



در بیان جامع









بسم الله الرحمن الرحيم
 خوان کرم کرده کریم اشکار
 کوید بسم الله دستی پیار
 پاک پروردگاری که زبان سخن کنه اردو مان سخن و روان شیرین شکر گشتار
 نواله البیت از خوان نوال و دالوا نغمه معانی و عبارات کمین
 بر ابطاق و روان و دوا وین جا و طبعان کفرین ما حصری از یاد مین
 و افضال او عمت مویده انعام و عواید احسانه و جود خوان سالاری که
 نعمت خوارگاه حق این پانز ایندای **ال من بلی الله** البسمه الرحمن الرحیم
 ولدت یا فکاکان میده شریه بصلاهی **ال من بلی الله** الرحمن الرحیم
 نشانه صلی الله علیه و آله و اصحابه و اعدائهم منوره می آید که نوره
 شجره دانش و پیش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت کفایت
 موی شکافت اندان حسن کرنامیه را برود و منوال یافته اند کی نظم و مفضل
 آن شعر اند و کی نه و مقصدی شغل آن را باب انشا و مرخصه و در حکیم

جل زکرة در کریمه و الشواهد علیها انهم فی کل کلمه شعر را
که سیاحتان بحر شعر بد جمع ساختند و مکمل لام استغراق در کردن
انداخته گاه در غرقاب پدید و غایت غایت می اندازد و گاه تشنه
لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما بسیاری
از ایشان بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان زردون مان **لانیض**
و علوا العالی نشسته اند و بواسطه سبیل با دیان **و ذکر و اهد** کثیرا با حل
خلاص و ناحیت نجات پیوسته و تخمین اگر چه طایفه را بر حسب فرموده
اخوان الرقاب فی وجوه الداحین خاک مذلت در چهره غارت
افتاده اند و کروی و دیگر را بکلید داری کهنای آبی و قفل کشایی
خرانهای نهانهای **لکون ذمت العرش مفاتیحها السنه الشوا**
در چنگاه قرب نشانیده اند و بهمین سیرتیه اگر چه اشعار زمره فغان
و تلبیس در مقوله **الشومر من زایمه** داخل شده است کفایت از باب
و فاد و فغان را اقتضای دعای **اللهم یده روح القدس** از آسمان بامید
و تقدیس نازل گشته و با جمله کلمه جامعه در شان شعرا است که حسب
جوامع الکلم صلی الله علیه وسلم فرموده است که **هو کلام حسن**
و قبح قبح اگر آن رسته است که از کسایشش دوشوشت و غضب که
در درون پاکان بی ادب خانه کرده است تراویده **لانیض** جوت

احکم فیما خیر له میان قیل و شعر عبارتست در شان و و اگر بخانه
 که از مهب لطف و رافت و زبده و بر بحر زبان بل عشق و محبت بشام
 جان شتاق رسیده **ان الله فی الامم و الممکم نفحات لا تعلموها**
 انشأ ریت بشوح و بیان و **ربیب** در دل سخن که نو بنو می زاید
 با و لیست که از جهان جان می آید بر حیفه و زود و مانع از و آلاید
 بر کل کدر و مشام از و آید پس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز
 توان داد و دوست رد بر سینه شعر اعلی اطلاتیم توان نهاد و خفیف که
 صاحب لوای انا فصیح و صاحب ردای انا الخ علیه من الصلوات
 افضلها و من التیلمات اکملها شعر را دوست داشتنی و رکشاف از خلیل
 بن احمد که واضح میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده است که
 بز یک آنحضرت سخنان موزون دست تر بودی بسیار ری از سخنان از
 کعبه وزن پروں کی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین کوید کردی
 در راسی پس نشین آن شوای و پس آن سر بودم کی از شعر اعیان تقدیم
 نام برود فرمود که از شعر و سیج یاد داری یک بیت بخوانم پس گفت
 و یکدیگر می بخوانم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود
 آنکه بغفل شکل کشای **و ما علمه الشو و بنی** در این کار بروی بود
 و بایست این شغل از وی برده و نه تمیت از آنکه مباد اکلام مغر نظام

قرآن استند بسلیقه شعر دارند و این قوی ترین دلیل است بر فضیلت
 شعر که آه آن معنی از صفت قابلیت و کمال جامعیت و سی سر میزد
 سخنان موزون بر زبان مجربان میگذشت در بعضی غزوات در
 مخاطبه کجاست بمال آسای قمر شگاف خود که از آلاش خوش سخنگون
 شده بود این کلام بر زبان مبارک میراند **انت الابرار و**
و فی سبیل اللقی و در روز حفر خندق که تن پاک و بی ابرو
 خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند **والله لو**
لا الله ما امتدینا و لا تصدقنا و لا مصلبنا فترس سیکرین و لیت
الاقدام ان منها ان الی قد بنوعینا و در غزوه جین جنین فرموده است
انا البنی لا کذب انا بن عبد المطلب و سنجین از اجل آل و اصحاب
 و بی ضلی الله علیه و سلم و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست تخصیص از
 بیت القصیده نظم سلسله ولایت علیه السلام که در ادب و انیت مشهور
 و بحین از اولیای است قدس الله تعالی اسرار هم اشعار روایت
 کرده اند و بسیاری از ایشان را و او ان شعر است چه عربی و چه فارسی

بر سر زبده انضاریا	روحه الله بروح العیان
--------------------	-----------------------

 فرموده است که فراتش هزار بیت عربی پس است در دست مردمان
 و بر پشت اجزای مس و سم و بی فرموده است که من صد هزار بیت

از شعرای عرب چه از متقدمان و چه متأخران تغایر می نمود
 و سمی فرموده است قتی که از اوایل حال خود بکجایت میکرد است که
 کوذکی بود در دیوستان کوزوی با حمد نام یکی گفت که برای وی چیزی
 بگوئی این بیت بگویم **س** لایحه احمد و به قمر العلیل غلام
 در بخت غزال رش قلب سها و یکی از فضایل شعر است که سماع
 در ویست که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات بمشغی سماع
 شعرست و سکت نیست که چون ایشانرا وقت خوش شود شاعر را از
 فیضی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعی خیر یاد کنند
 می آورند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ علاء الدوله سمنانی
 قدس الله تعالی رده شعر می خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد
 قوال را و شاعر را و سازنده آن صوت را و عاگرد و در مقامات
 سلطان الطریق شیخ ابو سعید ابی الحیر قدس الله تعالی سره مذکور است
 که روزی قوالی در پیش این بیت خواند **ب** اندر غزل خویش نهادم شمشیر
 تا بر لب تو بوسه زخم جوش بخوانی شیخ را وقت خوش رسید که این
 شعر گیت گفته از آن عماره گفت بر خیرید تا زیارت وی یریم
 شیخ با جماعت مریدان زیارت وی رفتند و چون تفصیل بعضی شعرا
 و تفصیل بعضی اشعار واقع شد میگوید فقیر سکت از خلعت مستی بر

عبد الرحمن الجامی رحمه الله تعالی منسب که چون فاطر حکیم تعالی شانه
 در مبداء فطرت استعداد شعر در جلیت مس نهاد بود و خاطر را
 فی الجمله تعلقی بآن اوده سرگزشتوانستم که آن حرف تمامی از صفحه احوال خود
 تراشیدم و از آن مغنی بکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه
 زندگانیست تا امروز که سن عمر آنستین گذشته است و مشرف
 بر حدود سبعین شدم سرگزشت از آن بچی خالی نبوده ام و از کلفت
 اندیشه آن بکار کی نیا سویده ام چه در ازمان که در زمین ل تخم
 آمل و امانی گاشتمی و دیده در مشاهد نوز سیدگان بهارستان جمال
 و جوانی داشتی و چه در آن حال که میاں بهار زمستان بل فصل و کمال سته
 بودم و در مدارس فاده و مجالس استفاوه ایشان رصف فعال
 نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اطلال
 گام میزدیم و از مفارقت اخوان و مباحثات خلایق کلام
 می بودم و چه در آن وقت که در حدیث درویشان لای ترک و ترک
 می پوشیدیم و با ثبات ایشان در تصفیه سر و جمع خواطر میکوشیدیم
 و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در
 زاویه حمل بوقت خود مشغول شدم القصه در سر وقت سخنی
 که مناسب آن وقت وی میداد سواد میکردم و در هر حال نکته که بر

حب مقتضای آن حال در خاطر می افتد و به پیاپی می آورد و به تفریق
مجموعه جمع آید جمع معانی را جامع و لوازم سر جامعیت از مطاوی
آن لامع الاکنه در وی را استیلا می طمع خام و حرص بر اخذ خطایم
و قبح لایم زبان نیالوده ام و قلم نقر سوده و الحمد لله علی ذالک
و درین معنی گفته شده است **قطعه** نه دیوان شعری است این مکه جای

کشیده است خوانی برسم کریال	زالوان معنی در و سره خوا
پیایی مکر مدح و ذم سیمال	و چون در آن اوقات مختلف

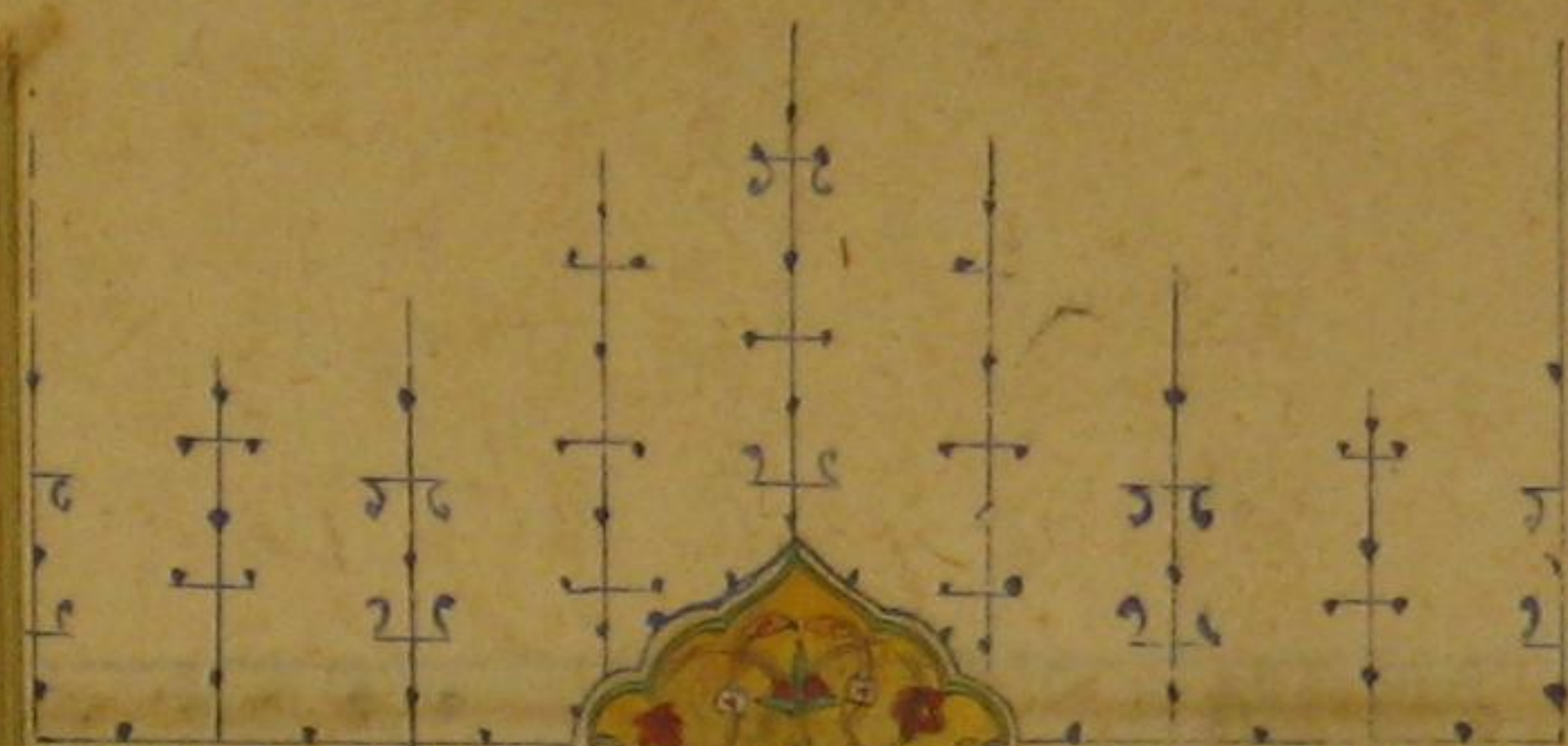
و احوال متفاوت است داده بود و در آن ترتیبی جز وضع آن بر پنج
حروف بتخیل معنی نیافته بود و در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار
بود و تاخیر ما حقه التقدیم بسیار لاجرم درین وقت جناب در خاطر افتاد
که آن ترتیب را تغییری و سم و تجدید ترمیمی ننماید تا سر شری در مترو خود
قرار گیرد و در غزلی در دست خود استقرار پذیرد و چون مولد
فیقر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام محمد
قدس الله سره السامی انجاست و این معنی را از شیخ از جام ولایت
و می میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ السلام
جامی تخلص کرده است **قطعه** مولد جام و درخت قلم

جرعه جام شیخ الاسلام	لاجرم در بریده شکار
----------------------	---------------------

بدو معنی تخلص مجاست و شروع درین ترتیب در تاریخی
بود که واقعات قواعد معانی رباعی استخراج توانند نمود
با دل کفتم گاهی بضاعت سیر مستی صدنی پر از کبر و پست خبر
از کوه بر سال نظم این عقد در بر روی صدف نهاد یکدانه کبر

والحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی

محمد و آله اجمعین



زان پیش کرد او دهم خانه را
 باشد که طی شود و درین فصل
 شکفت جز سگوفه حمد و ثنای تو
 مستی برای ثبت ثنایت صحیفه است
 در جنب آن صحیفه چه باشد اگر برهن
 بالذات احدی تو و اعدا و کون
 رخسار وحدت تجالی و اگر گرفت
 از کثرت زبده نشود بحر محقق
 بر آفتاب سایه نیفتد اگر چه
 عنوان نامه کرم فضل نام است
 حمد کم نیست نام تو لکن خجسته
 هر کس خشت محی حمد کم گیت چو

جویم مدد و درین ای محصل احد
 حمد تر افضل تو کویم به خود
 در مانع کن نهال قلم چون کشیده
 کاغذ از آن زل بود انجام آن اید
 صد نامه و ثنای تو انشا کند
 بنود جز اختلاف ظهور تو ستند
 در دیده شود ز خال و خط عدد
 بحر حقیقی تو و عالم همه زبده
 محدود بر سر لعلش سیاهان
 خوشش آنکه شد بنامه و نام تو نام
 اقصای آن عدد شوند اندکی ز صد
 گزشت نه رسید به تبار

توان صفات تو ز طبع جهان شناس
 از هیچ حادثی تواند کسی حد
 تولید کائنات کنی از حرف کن
 کس چو شناسد که نه پند و رسنا
 قرب تر سبب بود جز فنا و حق
 عمر بی کلمه خلعت فقر از دور تو
 در دل فروغ مهر تو کالو نوری
 نور خورشید مشعل انجم ملاذ حال
 در بخت تفضای تو باشد دلیل
 انوار غرت تو مژده کفایت کم
 کار تو جمله یکی صفت و خیر محض
 روی که میرسد ز تو بر باز دست
 لبیک گفت لطف تو سر جابر منی
 بس طفل بود دل که نکشت سر گزین
 زارشاد تو رسیدند آنکه از دور
 نشو و نما زینم فضل تو نافه است
 بی زشت زینم کس بیج جا

احکام آن نجوم بخشد درین حد
 کس تا بصر تو نه مسلسل بودند
 نسبت تو ز جبل بود بهمت و ولد
 او را که عقل مقبره کشت معتمد
 طوبی لمن تبیا للقرب و استعد
 تا سر بلند شد بکامی از آن حد
 در جان هوای غش کالروح فی لبند
 صنعت فراخت خیمه کرد و ملا بعد
 در دام افتاد تو باشد اسیر
 الوان غمت تو میر از هر و حد
 در کارگاه ماست و دگر نیکی و بد
 بنود یارگاه قبول تو دست زد
 بر جای یا صم خطا گفت یا صمد
 تعلیم کوی تخمه آید نه آب خد
 و انشور آن کم شده ره راز شد
 کفر از حسن غنچه دانا ناله خد
 کر صد خیره بهر معاوش بود بعد

جابل بود نفور ز نور حضور تو
 رقص خوش عشق تو جز خود ان نمید
 بس که چشمه اندوی کنی روا
 باشد زینج و نعلین ان خم بال
 سر کس که عشق و ولای تو بسته است
 ما عشق تو چه چاره کند عقل حلیه جو
 جان بر کفم بنقد بقایم بگیرد
 مستغرق شود تو کرمست نقد و
 دار بجبهه طلبت روی اتمام
 سر بولب شمر که چو حمله لطلب
 تا برکت زمانه بدار سیاست
 بر سر که موش حرص خارق کاشتی
 سر کس که در خای تو کرم عمل کشید
 نقد او لطفهای تو با خود چه سان کنم
 جامی که شرب طبع مصر بر صفتش
 بس که عقد تو به انش که پذیرفت جمال
 سر کز یکی رعد شود سپاس تو

آری ز آفتاب مد صاحب مد
 سر خود سپند کی نزد آن یک رات خود
 کرنی المثل حجاره بود بل گزاشد
 حوزة فلک ز تو سن قهرت مکر کند
 کی باشد از کیند بلای تو در کند
 روباها را چه طاقت سر پنجه اسد
 سودای عاشقان تو باشد بیدار
 مستخلص ز فغانه اسد امید غد
 سم عابر بواوی و سم عاکف ملد
 در راه دوستانت نهند خای اربد
 کرد و بگردش کجای حلی اربد
 روز خفه سوی منقد میرانش از طرد
 شد که خدای خانه رضوان بقدر که
 بر یک دخت در یک پاهان که کرد و عد
 بست ز فساد پیش صلاح سدا سدا
 از نفس سحر پشته نفاثه فی العقد
 صد بار پیش اگر چه در اید درین صد

عجزی از سپاس بجای سپاس از
 یا غایبه الامانی میهنی الامان

انرا که بر سر افسر اقبال سرمد
 فرزند کاف نوتند افراد کایت
 مدی که هست بر سر آدم علمانی
 آن در چرخ دولت سرمد نشانی
 سر کس که مدی بر دای ولای است
 سر در کیم فاقه دوش بر سر فقر
 خاک رخش جلاد چشم خرد بود
 سر دست قد او حسن رای فاقه
 بس بخ کام کفر که بر خوان عشق
 بس سال خورده پیر کز اغازش
 بدر شمع و پای نیکیان از دروغ
 حال سپاه ابل ضلالت برت اندو
 مسکواه انورست لاد خوش آن حد
 باید ز جابه خانه او خلعت قبول
 جاده و جلال پس که برتش که عروج

سر در ره محمد و آل محمد است
 احمد میان ایشان فرزند اجد است
 زانیم و دال دال که قدیم است
 آدم سر آمد سیم عالم از آن است
 در راه دین مرید خویش که مرید است
 شاه نزار صاحب دیم و سید است
 آنرا بنقد جان سر در که جز است
 طوبی بیاض سدره هودا آن حد است
 شیرین دال ز چاشنی ته سید است
 رفقه چو کو دکان سر لوح اجد است
 محتاج لطف دست انیک اگر بد است
 تا بر سپاه ابل ایست سپید است
 کز دای صبح بدو شسته سید است
 مرش که از لباس عونت مجر است
 از فرنی خوشینان نه فرنی فرقت است

با او چه دست برد و در آنکه جادو	باز و گشتش بیدار بود
پوسته از تشنه او مدعی	خمش زبانه چو دال سست
جانش مقیم مقعد صفت از آن پاک	گشت گنجی حجره صد یوم سست
انگار روشک خاطر از باب شرک	حکم نبوتش که بفر آن موکد
از فیض روح اوست بجز مستفیض	سرقابی که طالب فیض مجربست
و در جمال از غرق عارضش مید	زان در و خدش پستی مورست
انجا که جادو نه بود جای مابین او	عقل و خیال را چه مجال شد است
و ندان پس سنت و نشین سریش	و ندان کلید سبب محبت
شد طی بساط کفر و غواست ز ناله	زاندم کرد و نهاد هدایت سست
خضرای دمنه حرم و شرع دین	انفی نفس کور و لا زار بر جسد
یا خاتم النبیین بیدار کسل	نفت تو فتح نامه کج بود است
جامی که مست خاطر او بجز نفع	زان بحر برب آمده در مضرت
عمریت رو بجز فقرت و نیستی	راشش ناکه کم شده در مستی خود
بختی عقل قید طبعیت ز بختش	چون طامش بر سرش بقیه شریعت

با بکریل ز قافله بخت خیر ای بار	رختم نه بر راحله آسک رحلت کس دل
بندش ز نو بر کشته بدی بختش	ساز از نو ای بخت بر دیک بخت

ناقد ز حال عرب آسوده از بخت	طی میکند با صد طرب کیه در کوه
جر جسته سلی کو تار شود از فکر	کوته که آمد پیش و بیدای سپید کر
یتی بغایت پر خطر خالی ز راه و بار	نی در وی از بختی از نی در وی از نیش
دور آفتی از جای و عرض کف پنهانی	کم گشته در صحرائی اویسی و کرم
بریت چو ای عجب و نه صفت الهی	بر یکا و بر یو و پنا و چون طلیح
کر آبی سال نه ناری سوی کعبه	جوانکه کرد که بکشتن کاش آسمان
مست از سر آب تو بحر کوفت و سوسو	صد شتی ز ناله در و کشته و ان بی و باب
بسته به یک محلی بنشته در محلی	وزلی حدی کس پیدی خوش بختش
مس هم بقدر و فاقه خوش و زخیل ایشان	ناتو کس ناله و شش و ده بدستل عنان
نی هیچ جاتمل مرانی دل کین ای مرا	من ناله را و دل مر اسوی حرم جانش

یا رب دنیا است این حرم کز خاکش آمد بوی جان
یا صاحب این عالم بایر رخصه و رضای جان

با بختش نیم گشتا اش ز لال جان	خاکش بود کحل جلا در دیده بل عیان
چون کعبه آمد قبله که بر طایف استاده	سر سگ زو سگ سه سر گنج بختش و دال
جانبها قدم کرده رسته بر طایفه سپهر	فرش طمش که در پیر خاقی سیاه
اطلال و خیر الطل بختش از جابر اعل	سر و منه اش خرب المثل در خرچی و بختان
حرم از آن بران غم کاید ز دیار می	روید از خاک درم کما حی حسن جادوان



کمانی چوین منوی کشی کس از آن ی
 حسی که برده تا فقه چپ خود شکسته
 سر چشمه آن کس که خواستی که با بی زود تو
 سلطان قلم و فاشه سر بر صطفای
 کافی الوری ما دی بیل ختم دلالت و سل
 دریا ای مکان قدم بود در خطیایم
 بحر تیر جان او شش سال جان پرش
 در آن که با آبی کوسور دارد از آنجا برش از
 هر حرف از آن سخن فرمود بهر تعلق همه
 از سنگ آن کس که خاک خدایان تیر
 میبخت و شش را به دعوت کفان بدخواه
 چون نشسته بر اعلی از بهر دخی اگاهی
 روزی که با خشم و غایت لطف او به بان
 خانه آمد و چنین فرقت آن نازنین
 اینجا را بهر کس که از او از هر طرف
 شد سوای خدا از کرم و پیش از احوال هم
 شد بر در خانه بر شش کس که به تیر

کرشمه زان بشنوی چون میل آبی در فغان
 در جنت از وی تا فقه سر به خیریت حساب
 تا روضه خیر البیوم کس به سمت کس و آن
 سر و دست صدق صفای سر به ایام
 مشکلی که حسی بر و کف نماند ای از آن جان
 او در میان سال که کرم شد بر رخ لایق
 با شطین کس که شش محو کاف کف کفان
 از مثل آن عاجز ششم کرمه اهل سپان
 سر از آن اثر جمه را از ابد را بر تر جان
 نطقی که بود اویت در کعبه بهر متان
 بگشت قصه را بهر کس که شش آن کس و آن
 کشت از عایش منجلی از غلب شمس خاوران
 الزام حجت را بهر شش که شش کس و آن
 اندم که شد بهر شش که شش کس و آن
 پیش از آن که از جوف شش و رقی آن نمان
 بر غایت مسموم دم که زوی نیالاید
 تا از حوص و پرقت جان و ناید زیان

هر ششم بدو امان شش ترقی کس
 با فقه از وی بری در معنی پیری
 میبشت و فی ای او در و کس مولای او
 کف بر بزرگی شش که کس پستان شد از تیر
 زانکه طعامی در می طعام کرده عا
 صد شش به می راه بود و از کف آب
 میرفت شش تیر شش و شش کس و آن
 سایه نبود شش کس و شش کس و آن
 در حرب خشم بد نهاد از وی در فغان
 سر که نهاده با بر و آن کس و آن
 آتش که میرد از سرم بر شش کس و آن
 شش کس و آن کس و آن کس و آن
 گفتن کس و آن کس و آن کس و آن
 بر امت کس و آن کس و آن کس و آن
 از رقی کس و آن کس و آن کس و آن
 سر خرق و کس و آن کس و آن کس و آن
 او صاف و شش کس و آن کس و آن

چون چمنای تنه شش کس و آن
 چون دوم از وی کس و آن کس و آن
 در شش کس و آن کس و آن کس و آن
 مایه و شش کس و آن کس و آن کس و آن
 و آن طبعی شش کس و آن کس و آن
 از فقه آن کس و آن کس و آن کس و آن
 شد چوب شش کس و آن کس و آن کس و آن
 از تاب خدایا کس و آن کس و آن کس و آن
 از شش کس و آن کس و آن کس و آن
 یک کس و آن کس و آن کس و آن کس و آن
 میراند نامک قدم کس و آن کس و آن
 می جان سپید و سنی تن اسیر خان مان
 و انای بی فکر و شش کس و آن کس و آن
 کردند آن فرخنده پی شش کس و آن کس و آن
 تا طلع خورشید و شش کس و آن کس و آن
 طاهر کنند آنرا جدا از مجرات او مدان
 حاشا که در سر اید آخر شود این کس و آن

نمود وین بر یکس زلفت او خوشتر کن	ز نکتی جامی بس مکتاب اری و توان
نقش لبش بر خدی که جان را دهر پایدگی	ست آن لال ز من کی می باشد از طلب لب
سلام علیک ای نبی کرم	مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای نبی ابی علوی	بصورت مؤخر منعی مقدم
سلام علیک ای آغاز صفا	طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسما حسنی	جمال تو امین اسم اعظم
سلام علیک ای ملک است	ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسا بصیر	که روح الامین در کین نیست محرم
سلام علیک ای زابر لوت	مهر کشت زار امل سبز و خرم
سر از آن تحیت زحیف با ذفاض	بروح تو دال صحب تو مردم
اگر فیض زرت نبودی نبودی	یکی ملت کفر و اسلام با هم
و که راه خلد از تو روشن گشتی	که رتبی طمات قهر جهنم
ز سعی تو شرف ابواب معنی	ز لطف تو کشف اسرار مبهم
چرا که الهی غم خود او را	و ارضاک عفا و صلی و سلم
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت	که باشد محیط از عطای تو یکم
جلالتش گمانم از ره رسیده	بحر حرم عینا با درستم

در دنیا کجا ریم و در لبا حرا	ز لطف تو داریم امید حرم
کشادیم بار سفر در دیار	چو جامی ز بار کینه پشتم
رجا و ان آید فضل تو ما را	که این بار ما کرد و است ما کم
کشیایی تخلفی لب که آمد	ترا فتح مایب شفاعت مسلم
اصحت ز ایر الک یا نخته الحیف	به نثارم قد تو نقد جان کعب
تو بقدر عیسی و ایلین زرا	روی امید سوی باشد ز سر طر
می بوسم استانه فقره جلال تو	در دیده اسبک غدر ز تقصیر سلطنت
کر پروهای چشم مرصع بگو سرم	فرش حریم قدر تو کرد و زنی سرم
خوش عالم از مقامی خدام روضه	باشد کیم قافی عمری که شد غف
رو کرده ام ز جمله اکثاف سوی تو	تا گیریم ز حادثه در دگر غف
دارم توقع این که مثال جایی مس	یا بزرگ ملک فضل تو توقع کف
هر بی کلف نیده کسی این عجب گشت	خوش شد و راه جمال تو کف
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است	ابواب کنت کفر بمفتاح مس غف
جز گو سرو لای ترا پرورش نداد	هر کس که با صنایع روزی او چون غف
حضم تو سوخت و رتب بت چو لب	تا دیده از مزبانه قدرت منور غف
سبب کسند کاس کف جو در بر	از بحر جود تو نشناختند غیر غف

رنگ از جهان کسی که نه پی بر پی نور	لب پر تغییر یا استغنی دل پر از است
اوصاف آدمی نبود در مخالفت	سر پر که یافت نه فرزند خلعت
زبان برتری تو که گفت کمال تو	داند شدن سهام خیالات را پس
با جنس آنچه حد که زند لاف حب تو	اورا بود بجانب موم خود
جنس است عشق و موالات را پس	حاشا که حسن کو سر رخسار بود و جنب
مشکل بود ز خوان الت نواله باب	خر سیرتی که دیده بر است عیاف
بر کشف سر کو کشف آنرا کی است دست	کز پوست یا پروں تنها دست کو چش
جامی را استمان تو کا بخا پی خود	بر صبح و شام اهل صفای کشف
کردی بدیده رفت بحب صفت	اوهی الی اجه اشرف الی الخفت

معلم کیت عشق کج خاوشی و ستایش	بسندانی و دانا دم طعلی جانش
ز سر کس ناید این استاد شاکردنی هر کس	بخشان شد و سر سگ پر بل رخسار
زبان جزئی بانی نیست این در معلم را	درینا و رسمه عالم ندانم سن بان
کجا در جمع نادان تو اندکسب جمعیت	کسی که فکر دانی بود خاطر پریشان
ولی کو دون دانی چند سر و فروداش	که بند نقش ملک عقل شود زاب نیش
طویل الدیل طواریت شرح علم نادانی	که در سر اید توان ساندن پایش
شود و لحنی لکونیک یک نکتہ مضنون	سواد الوجه فی الدین یک نقطه غنون

تصور کی توان کرد از کسی تعید بی معنی	اگر بود معرفت تحت ذوق و وجدش
ز خاک فقر و کوی را دست ساختیم کجی	که کم خوری و کم خانی و کم کسیت کانش
نیایی ساحت درگاه جرمیدان اسماش	پنهانی صفت و پیر جزایوان ایانش
در آل از بوسه سر طلی کن عیاشی	که از نام و در اندر نام خورشید احش
در اندر کجاست نسبت سر تا سر کل و ریل	رضای دل کل خندان طیب خلق کانش
زمر جانب زخی ثنا خیار میوه است	حرکت در هوا سی سکر غافل کانش
خسار نیست در وی که بود یار و یار پس	نهاد از خاف بکار دست و محاسن
پاهایت با مل کعبه مقصود در آورده	که بی قطع امید از خود بریدن کانش
که آری رود در آن کجیه چو یک که م زیر پا	سیرین بدیت صد گوشتش در پایش
سو و سر خار قلای بعضی جذب جان رتا	اگر دل نشاید ناله نند زیر مغناش
نشد با بر این جبر است بر نادر ثوقی	که باشد با حسرت پانچ کوه در کوبانش
رسی از شیر این نادره سوی مقصدی قتی	که بامی را اختصاص نادره اندر برنش
خندک محنتی که رشت فقر آید نهال آسا	بکس سینه بر خم نادره اندر و پش
که دامن عاقبت کرد و درختی بار و دریا	که پرامون خود جاوید بامی میوه فاش
چو صوفی دامن سمت کشد بر جازم و حد	که بیانی کند و در شکاف اعطفاش
و کرد و حیرت جوی قریب آید و در کرپاش	فد زده بر کاف قریب سیس از کرپاش
شکست نیست و جی جنش در وی جادوی	که داند نقش و پادشاهیت شکل کانش

بود سرور در این عالم عجب درایت پدید
 داشت که لا شود و در غل کردی لک
 میان لاله لاله لاله فرست در بنود
 خاطر چون کس کرد و در غل غل در بنود
 چه امکان چنانچه این شد بی هیچ شغل
 زمره کوری فنی بود و انجی نیست را
 چه خواستی در و مر جان در و شعل که غوی
 چه باشد پست خم کشته چو جان در و کول در
 چه در حشمتش جان کند این عین
 خطا کفتم که جلال کی انگیر و غبار کس
 نیامی سر فقر از نا جو اهری که در دل
 سر این رشت که خواستی دو ک پر زالی جو
 ز جلال غل عیش ز کون غل غل غل غل غل
 چه در مشهور خود فانی شود و در غل غل غل
 بعضی طغنه بر آدم زنده می فرست لعل
 کی آدم شدی مراست که مل که نیفر زوی
 کو سر ساده را عارف که مشکل کو فرستند

که تنها در سر و در جنتی حرج در مان
 چو نخواستید در لاله لاله چو شمع غل غل
 در آلا آلا لاله لاله لاله عقل کجاست
 چو کفایت لب لب شمشاد ساخت محال
 کشیده استین صولت بر آن کس است
 زمره نیست خبری که با خبرت غل غل
 که دارد و طلب بنود که بر از غل غل غل
 نماید ز غل غل سر که می شش چو کجاست
 بود غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 که باشد شمشاد روح القدس غل غل غل
 بود که غل غل حاصل کونین ز غل غل
 که باشد کینه چرخ شین نو چرخ کونین
 کمزور و پرده دید خیال قرب جانان
 شود دیده غل غل غل غل غل غل غل
 ولی آخر همان مدبرین در جبر جاست
 جمال غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 بخار پاکین هر چند غل غل غل غل غل غل

مسبت به صاحب ل چه پیم از غل غل
 رسد سر تیر کی از بار کوشه مرد این را
 حریفان ز بهر یک لب غل غل غل غل
 محزون بهر طعمه ارغوانی کم نه کورا
 ز منان بهر که یک بد که طبعی که در
 چه چرخ کجاست غل غل غل غل غل غل
 ز چاه طبع با لاله چو در و در و در و در
 ز حرص کجاست حرص شدیدی بر غل غل
 چه ز غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 بریز غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 مرزا ز غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 نشاند غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 حوزد آب ز غل غل غل غل غل غل غل
 خال غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 غل غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 بخت غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 بیسین عدش بهر دست غل غل غل غل غل

ز دریا کشته نیلوفره با لاله غل غل
 اگر خود قرص مهر و بهر غل غل غل غل
 چه چهل کف کوی ز غل غل غل غل غل
 نوکل چو در غل غل غل غل غل غل غل
 اگر غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 که یابی غل غل غل غل غل غل غل غل
 سوختی غل غل غل غل غل غل غل غل
 مگر غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 که تا ز غل غل غل غل غل غل غل غل
 که پر کرد ز غل غل غل غل غل غل غل
 که غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 ز غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 چکد غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 که سر کرد غل غل غل غل غل غل غل
 ز غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 ز غل غل غل غل غل غل غل غل غل
 که غل غل غل غل غل غل غل غل غل

نظر بکشت بچشم او مبادا موی افروخته	و به چشم دولت را از خیال موی مکرانش
بسی کم جز سبب غیب او کا خرازد دل	مر از آن قطره پنی گره از مار پستانش
پلاک کور باشد چه چشم عاقبت نیست	ز شهوت کور کشیده بر خدایتان زنده است
دل کم که بود از مهرت سپید نیست بر آتش	مشو غره که سندان ج باشد در پستانش
جمال طلب کسی جمال کل که کر چو خنجر	جمال شود تا بان شوند آه ای بر آتش
غایتهاست لرا جاودان ایمنیستی	وزان اندک غم و از بهیشت جور و خوارش
بهشت باید از نفس دور عالم دل کس	که درون نفس است خونهای شربت آتش
چرا از خوشی بیرون و عارف تماشای	سنگه در درون عجب دل بکشتش
ز نرنگاه معنی هر که آرد روی در صورت	بود آب روان ز نیر و حسن باغ زندش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن سپید	کمر تیغ و نیزه باشد و غلاف او را دران عیان
بدین اری سباط اخذ صر جادین براندا	که از دین دایمت بهره کم و اوست دانی
چه داند رخمه اسلام بستان مسلمان	که افتد رخمه در اسلام اگر خوانی سلسلش
در خلوت سر او در پیش سلطان زان بند	که مرغ انس می پرور نامی جوی سلطان
اگر پادشاه ای خود نهد ره روان گشت	که باشد در سوار بر قدم تخت سلیمان
ایستادن باشد بنده در پیش رانده	اگر خود بنده فرمان بود ایران تو را نش
شاه آتش اند آتش که بر آتش عوان حسن	که بهر خان ماننا سوخت باشد عوانش
خدا کن ای عوان از نوچه مظلوم و آتش	که می رستم کند کار و عای فوج و طمانش

بش از ناک آسی که تا پند ببار تو	کند غزال چرخ سبزی از خم پیکانش
رو و لغت عای ظلم کش تا ظلم و جور خود	بود حنق و محط چرخ و قلعه اوج کویانش
سه انگشت می که دارد گوش از خوانی چو بود	چو خواب دست مرگ از نهادن فلان خاش
ز سر سوکادی کسری را یواست خنجر	سپاکام و در پیری نپی از سر سودا و اینش
چو بنو چشم نصرت بی ریشه سپید کش را	بود کرد سپاسی خوشتر از کل سپاسش
جهان چو مژده است ز در پیش کاستنجا	که از کورخ احمد بارش بود و شیطانش
موجی غم و کام دل که محنت میده کمال	جمال لایستی روزی شد بی خط کفانش
فلک آینه رنگ اندک عصبی که می رسم	نما صورت عیان تو ناگه غیب نش
سر سگ فشان از بهر شام مجلس بت	بچشم خویش نی عاقبت را غای غلطش
ریا پیشه چو از شوق محبت لا فذ و کوی	بسیخ چشمه سار کند بهستان چشم کربانش
بو به غله نعل خشت شکل زندگی مایه	در سازنی رعلم معرفت آب جویانش
چو حکم کل سر جاوز از این میدان	میا و بر دلب سری که ناچار است کمانش
کس از کتمان از خود بشیما کم سو بکین	بود بسیار کز افشای آن نپی شیشانش
ترا تا هست نامواری در غنیمت و ان	در شبنمای دور چرخ ز کائنات سوانش
کس در نفس نقاشی و ضیاع که سر کور	که باشد قیمتی جز بخر و فروشد از رانش
ترش و تابش بدخو شیر لب که صغری	بر این سبب پامانی بود ناز و کلیلانش
منور از مردم و خمی تو ناکسته از بل	چرخ خار حکم کشتن آن کند آسانش

چو در دانا سن و دار سپردنی و عقیقی	بود خسر منجی کیند اثبات خسرانش
مکونی کس که از راه جینها کسکی سکنی	نمیدکس شود فردا اگر آن سبک میرانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهرح	چو پنی در بر و حال پاک اندازد کسلاش
چه پاک آنرا که از آب وضو در پاشاش	که باشد چو پاری هر شکی از بهر غفرانش
دل انامین سخت رویا جها آمد	چو آن نشسته که باشد جاسین تک و سندانش
کمان شد پست تو ای پردر کز پی نمی خفتی	که خوانند از او هم خاک دوزی ساخت باش
کی امین اندازد از دجل نقد روان آنرا	که باشد رخسار در شهر بندش و دندانش
بجی کی راه یابد و بر پست اینا که رازل	زند اکنون از دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ
سکرم پروردی باریش کاینها آوری	کم اندر که ناید تو بره و شتر نالانش
صودا و چرب شیرین گفت چشم خورد پیش	که باشد خور و دلمه و سوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری بخند از سر پندید	پسندیده کی اندر پیش از آن حفظ قرآن
خیال نیکو باخود و بهر پیش خدا و انان	نه بند و بار زیر سر که باشد غم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست فی ازل و کی باشد	که در چو غلام غافل کرد و طغیانش
عقبت پای شرح و در معرض عوی	کشید عقل ازین دعوای کبر خطا بلانش
دکان شرح را آمد دکان از احمد مرسل	که باشد عقل تا دکان نمد بالای دکانش
از دوش عقل کل و انار سی امی ناخوا	که خوانند ایچ ابراهیم و آدم در دشتانش
قم زیند و شمشیر خنیت	حظی باشد محقق بهر نجه ادا نیل

به تیر بک طلب سر چشمه حکمت که شذوقه	ز موج غیرت افلاطون و یونی و یونانش
چو بوالعزم بود وادی که باشد بعلی بار	که از بهر خلاص خویش بی رطوبانش
مسوقید نجابت که مدخولست قانوش	کمش رخ شقایق که معلولست باش
که بر بوستان شرح دین کتا بهر می	کلی چو شمع یا لاله یا بی چو نعلانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم	که باشد سر زده و در دم صد خنولانش
چه کو سر بخش بر ماست طبع دوزخ و عرس	که لفظ و معنی کسوت و مکن در دوزخ جانش
بود از خواجگت نامه سقرس آن لقمه	که بچیدت به وقت جانها دست لغانش
چو دیبایت از نقش تکلف ساد نظم	چه غم کر سادگی خواند فغان بی نفس جانش
خوش آید در سخن صفت ساعه لیکت بی	که آرد در کمال معنی مقصود لغانش
خیال خاص باشد خال و دشت پهنی	چو خال اندک فخر بر رخ و چرخ و دشت
و کر که در بسیار می همه رخسار شایه	میاس و به خنران سیه روی رسدانش
سخن آن بود که اول نهاد است خادانی	بهما خا نه حکمت می و انوار خانش
چو در سیر معانی یافت خسر بودی آفت	ملاحتهای دی بخند سوری در مکتانش
که امر و زار و این بنده ز بحر شعر تر است	پی دست و مال تن از آن چو است پادش
بخا فانی از آن بحر ادر سر شخی بر انگیزد	چو سوسن تر زبان تحسین کمال از خاک سرانش
و کر خسر و شفا الدینی یا بد از آن سر	سود سیراب فیض عین عرفان عطرانش
بکسرش چو طوطی روح او شکر سکس کرد	چو بهر شمع به نیا بر تن شکر آفرانش

اگر چه نامم آت الضعاف کس نیست اولا	چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابان
جلال الروح کردم این چنین میج آتی	نذار از جلا چو چرخ سپهر و در انش
فضولی میکشیم کی راز لیلی آن قدر دار	که آرد و میخاک بخت و این بحر سحاب
چرا از شعله لاله نفس ضو صفا قالی شاعر	که در قالب نباشد زدم روح القدس عابد
خدا یار ز برجامی زابر فضل بار بار	که از سر چه آن بهر دست نشسته یک دیوان

کلمه یو ایش که رخ کعبه ان بر برت	رخنهاده کشتن چو یار صفا در دست
چون سلامت ماند از تاراج نقد ای صفا	پایان رخواب بر بر رفته از وی کبریت
چیت ز ناب میکشید فاکلی ز احباب	مر که کرد و افش ز زربان کشت بر سبک
کردار و سیم و زرامانه مشک کدا	در برش ل مجروح نش او شمع بحر و برت
زن نه مردی کن دست که می بخت که زرد	مرد را بهر کرم ز زار ابرای زیورست
کیسه خالی باش بر رفت یوم الحساب	صفر چو خالیست زار فاقم عدد بالایت
عاشق میماند می لاغری میماند بدل	حسن معشوقان غنا و میماند لاغریست
میت سحر از اصل کو ترش که ز کویا	بهرون بخت کیش که بهر رخ از اوردست
ز بود و حبیب ال میل او در جانش بال	لعل انش ز کعب کف لعل و در وال حکمت
بگذر از دیر اندیشه کتی سلامت که برت	کجنا در وی که بر هر یک طلسمی نکست
مر کجی پشی در کجی و بر دست	صلحه مار حلقه کرده در دمان اوردست



حرص کار مور بهشت کردی باو بگو	خسوف کوز خوشش پی که موری بی سرت
سعد دمان حرص بحر نرودی از خاک مرد	این سخن بشو که مودی از دمان سبک
معنی ز راز کرب آمد مقبل کوبد بود	ز امثال امر و ز اندر ترک دینی بودت
ز ربه و ز نفس و لاد الزمار لب به بند	دید با ششی قفل ز کربهر فرج اسیرت
که چه باشد ز خوشش بر اهل از کلاه استیج	به ابراهیم و ز غلین پی از رست
از ریا نشو جو حارص که جو دوس غایت	میوه کی آرد و خشت خشت کربار است
لب نیالایه مل سست از خوان خوان	در خور و دمان انجم کرده ماه فوجت
طامعان ز بهر طمع شمس سحر نهند	فاتحانرا خنده بر شاه و وزیر و گور
ماکیان ز بهر دانه می بر و سر زیر کاه	فقیه بر کوه و بر در شیوه کجاست
نفع عامه را الویت آری و جم	خوش کس ز نیست لیکن کوی را و جوت
مرد کا سب که مشت میکشد کف را و برت	بهر نامواری نفس غل بنوا کمرست
ساعز راحت بود و کعبه بکف آید	وقت انکس خوش که رخت یقین ساعز
فرج را باند از کلوک کز زمان سحری	فاخرست کس که توان ز زمان سحریست
مرد که از ساخت شوت نیم حردل کو بعل	خود را ختم خورده میان نیم حردل سحرست
سعه را منظور توان ساخت کو خورست	می زار و دیده توان کف کل از رست
سنا پد ان طلب عارض بر خط و خال	در کف طمع بقصد مال مردم محضت
روزگار تیر به دست غالی و دل بر پو	سب از ناخوان فاده اغیار پرت



دست ده بار استان در قطع پستیهای طبع
 با شش وین ثابت از ترسی ز قهر حق که پای
 یکی آموز از همه از کم ز خود کفر عیب
 نیست قهر عالی و دوس بر مفضل از تر
 حکمت اندر رنج تن تدبیر عقل و حالت
 کامل با نقص نه بچینند در قطع اول
 چون کنند اهل حسد طافسیرین حکم
 با حسد و الطاف غش باشد ولی توان با
 کر نه بیکار با نیکان سما می چو
 حوی بیکو که آن گزینیک نیاید تر
 فعل بیک از نیکو بیاں جو که در تفریب سر
 خا خا رسک درون بود جانز او کر
 مست و تیره دل در صورت اهل ضفا
 هر خلل که در عمل بی نقصان است
 نفس خلقت مجمل اندر بخش باز ماند
 پچانی را بجرم ویکری از روی جمل
 کرم را عین کرم کش می تو اخذ اندک چه

بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرت
 کرده حکم در زمین عزم ز بیم صرصر است
 راستی در جدول چون جوین طر
 صهر شده با با سبای بام و دربان در است
 نقد و اعطای زجر اصحاب کد بر بهتر
 آنچه از شمشیر می آید نه حد خبر است
 که موج آرام کشی از قتل لشکر است
 کشتن آتش که اندر شک آتش صهر است
 یک مسیح ابراهیم که در ویکر است
 شیر حکمت نشاند آن کام انجانشان است
 مشت اندر صورت معنی بوفی مصدر است
 معنی آن که بر ای سنگ بود از زو کر
 آن زن من دو که از جنس سفیدش عا پر است
 رخنه که اندر قریبایی از صورت صهر است
 ز شنه خورشید بنیال مرغ شب پر است
 سر زلفش که در رسم عاقل انوار است
 که بر لبش ام الجایت قهر است

هر چه می بینی زوی آن خالصیت گشت
 نیست کوه از بهر سم اسی که گوئی مر
 سخته که خجست کشد زانرا فعل خود کشد
 کوشش حکمت کس طلب فی دید صورت پر
 چون نقد زانک حجت تارک بر خودش
 نقش پند و نصیحت فی شب است
 خوش بود خوشی هر صورت که باشد چو غیر
 کونن موسی زنی از چرخ و بهیم بگذر
 سو می خدی که که ماند بصورت با سپند
 کم نشین امثال خود امین که ماند در قم
 طغنه از کس خشن نباشد که چو شیر کوبو
 کند بنیاد دولت را بود سیل عظیم
 که عروج نفس اسی بال امت برکت
 نیست انمادی عجز ز سرشتش زبون
 راه غلت پوی خرم زنی که جندین قهقهه
 جنس نیکنه ای از کرمی شو غریب
 مسکر از ادوات عارفان بود قبول

طعن او بر فخر نه مکنی مسکرت
 نیست شیر از بهر سخاوتی که گوئی آخر
 کلخی در او سیاه از دود یا خاک است
 خط کور از شا به ان خوشن پس از گرت
 زخم بهر ساز آن آنک زخم سر است
 جاده چاک را که قهر از صبرش سر است
 کس بهوار غافل بصیفت خواند غیر است
 چون ف سوایت این چلا جل جبر است
 کی کند رخ که ندان نقطه کا ندر جبر است
 مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است
 زخم بی برید بخت است از همه شکرت
 رشم کلک عوامان که پر بس صهر است
 کا بنج در پرواز دار و اعتبار اول پر است
 زن که فانی کشت بر شو مرغی شو سر است
 کبک از آن ارد که دوازده کوه و در است
 شب چرم غی کا شانش غم بنو سر است
 کا فرا از اجرات دنیا کی با در است

فقره فقره از کلام تیسر مردانی شکر
 مکنای است که طالب را بلند
 خاک یا را که پشت کبر و کینت بکنند
 لشکر انعام نایده بیا یکی فقره است
 ناپسندی کرد از یاد روشن دل چرباک
 دل بر در بر فیض نوبه نکر نخل حسرت
 کافری و انفس کشتن که لازم پیش
 ساغر عسرت من زبان که گزشت از دست
 بهر جنبیت افزاید که چو فیض دی
 دل کن باز بند پشته که جاسوس لند
 چاره در دفع خاطر صحبت پر توبه
 جان پر زنده ریض پر یاد زنده
 بوی درویشی نذار خرد پستین چه سود
 ناز پرورد موافقت شود اندر
 در جوانی کسی که بلی خلق اسی عمل
 عالم عالی مقام از بهر بر خواهد علو
 منتفی و اس از مستی نواز و چو دند

زانکه بر بوجبل جبل آن و الفکار حیدرت
 نظمانی بی حیدرتان قاف تیسرت
 کل اغیر چشم نصرت را بخار لشکرت
 و قمر شیرازه ناکرده بادوی است
 نیست عیبی بصفای را که خاشاک است
 بخور و خرمای ترمیم که عیسی پر دست
 سرکشی چون سرکش گمانی که اندر کاست
 راز و اداس عفت کفر از ساغر عسرت
 هر عریان بشد از وی خطریال و قسرت
 بهر جاسوسیت نه کا ندل جاس است
 رفته بر با جی بستان خالصه بکنند
 خزاران حضرت کردی بهر خجسته
 چند چچی لیکت در نافه که مشک است
 زن که باشد لای محرمه در منقبت
 میوه بی نقصان چون اندخت کوکب
 چون علی کش منی است علو کار و جرت
 دفتر خود را و قاف و اس کفر و قسرت

فلسفه چو کاش که شش آمد سغه پس کل آن
 فلسفی از کج حکمت چو فلسفی ذینیت
 حکم حال منطقی خواسی ز حال فلسفی
 آن بد اخترش منجم گفت چو بر اثر
 اختیار نیست و را اختیار از وی میر
 چرخ و انجم چو در دم هر یک انجم مضطر
 نور تو حیدرت دل شعر را ادراک
 معنی معشر معیت با شرم آمد زان سبب
 حکمت یو مانیان پیغام نفس است و ا
 نامه کس عنوان قال الله یا قال البی
 نیست خبر بوی نبی سوی خدا بر ترا
 دست کجبل از شغای و که دشور است
 صاحب علم لدنی راه حاجت خط و لفظ
 جامی است این شعر از باغ رضوان است
 در سواد خط آن نوا حکمت مخفی است
 سحر بکر فکر خمر و زاده است از لطف طبع
 ای باب خواهر که با خواهر و کرد و جلوه کرد

هم سغه تا جود دار حکم کل آنچه اگر است
 می ندایم دیگر بر اسوی آجی پسر است
 کتبیاس آنرا که اصغر مندرج در اکثر
 پیش او سنده با خرمند خدا این است
 اختیار جمله کم دار اختیار و اوست
 اختیار جمله پیش من بحسب المصطفت
 معشر آخرت است تا زانجا آن نیست
 نیست این معشر کسی بی شرم اگر معشر است
 حکمت یو مانیان فرموده پیغمبر است
 حاصل مضمون آن خمران در خمر است
 از علی جو بوی بوی و علی مستعد است
 پای کیسونه ز فاشش که کانون است
 صفحہ دل مصحف آنرا که قرآن از دست
 کا نذر و حرف نظری بر شراب کوکب است
 چو شربت یک آبستن صبح نور است
 در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است
 در جمال کبر بود هر چند در سال اصغر است

لجۀ الاسرار اگر سازم لغت از اسرار است	ز انکه در اسرار دین جری لبالب گوشت
حجم الاحرار اگر با آن کنم ضم سم روست	ز انکه بر مطلوب سر از او حجت گشت
مربود پنجاه و چون آمد دوم ابیات آن	در صفا و حکمی شد یکدیگر که گویم مرمت
سال بخشش اگر فرخ نویسم و درت	ز انکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

کجاست نقد فقر که آنرا طلسم است	مشکلی بر طلسم طلسم وجود است
آسان گیر کار که در سین این طلسم	و ندانم که پنی دندان از دماست
ناور بود که دست و پنجه این طلسم	آنرا که بی بدست رادت بکشد گشت
جل سال بادت که بجنبانی این کلید	که سر کزت کشا دل این قفل در حیات
نقویر لا بصورت مقرض صبر است	یعنی برای قطع فغول ماسوی است
نور قدم زدنش لا میگذر طلوع	خوش خانه ولی که از آن روز رخصت
باید بر برون شد از آن رخت حیات	سر کن بکس مستی خود مانده بنگار
مستان عصائی سینه زدنش که دل	با نفس در مجاریه باد بود در غارت
زنها رکان عصا منه از کف که چون کلیم	فرعون زبوس شده کفر بدان عصا
پیلوی هم دور بود شکل لا کرا	مفقود زجر سر و غل و قهر مرده است
دانی که آن غا و غل کسیت نفس و یو	کس بر کشیده امر حق آن نخره است
آمد و شخ لاچود و کجاست و متصل	ساکت بان ز رسته و حدت که گشت

ز ان رشته چون که بکشد بد باند انکه	جز رشته نیست انکه بصورت کرد به است
ز ان رشته که کند سوی افج خیتی	که از حقیقت نیست آنک از تقاضاست
نقیرت است و جهان زینهار از ان	میل غنا مکن که غنا صورت عیاست
راحت یمن غایت قناعت بود بی	غنا سیم غنا سحر از قناعت و جد است
عاریت میر چه و پر کردش سپر	عارض بود پراض که از کرد آسیت
بی تحت چون نشیند و بی قیج چون	انکو تحت خسرو و از قیج پاوست
کو تحت قیج زیروز بر شو که باک نیست	در ویش که قیج نمد تحت بوریست
فرمان و اکوی کسی را که تیر حکم	بر مورد پش که کفند فی المنی حطت
فرمان و اکوی کسی است که منشور قدرش	یعنی کما یزید و حکم کما یثابت
کتوبین سر مراد که خواهد بگویند	قول کن وجود مکن معا است
سر طلسمی که مست زنا راستی است	حزرا کم است سایه چو در حد است
نفس توار که نهی از دست گوشتی است	از دست پارسا است که بدکاره پارس است
تیریت کج شده که با تش بود مرا	آنرا که قدیمت تجو ج ذی قنات
در طاعت خدای و تماشو که تا کمال	کج نیست نیست در نظر اعتبار است
نفس ترا خیزد از بهر بندگی	تصدیق این معامله ان ادا شری است
غل ساختن طوطی و اتا نهی نظم	بر بند خدای نه داب اولی الهی است
خوشن در حال انجلا صنی قید چیش	کایند و کد شسته غم افرا و غصه است

عاشاکه حال خوشی بدست و چو کار تو
 بگذر ز خود که پر نشود از هوای تو
 که اراده است نهند سر کش که آن
 در جنت نهند بدل دل نه که آن
 در سر قدم بپای که مقصد نه سستی است
 که فی رست است اینکه نهایت پذیر نیست
 این شو که کند شو و بار یک سعی
 نو میدهم مباحش که پرو و دوز راه
 ره را میان خوف و رجا و که در خبر
 آمد صدای بانک جازه ز صوب شهر
 میر می از قافای خود آن سر ز صوب
 بی از قافای تر رف از زمان سستی است
 اخلاص یک بدست توست تو رهس
 نخی که در زمین و دوازدهم و ده
 باشد هوای نفس غش زو فر از کس
 که تان مت کفر آید غلبیل
 از از جویند زو لطف جو خج ار

که غزلیابی و کنی و کرم مضی است
 هر کس نه انانی لش خالی از اناست
 بر فرق فخر یک کرده تاج که برایت
 در با کشا و بر دولت عالم تباست
 در هر کد را لیت که را نه نه تهاست
 از که متدست به حاجت با تهاست
 که زانکه زجر مابین خوشن از تهاست
 که فی زمان او بخت قاید رجاست
 خبر الامور او وسطها قول مصطی است
 ما و ترا بخوان اجل آن صد اصلاست
 بشنو که گفتند از بقا از پی فناست
 کانی حقیقت آنرا زود نخواست
 احوال آخرت تو روینده چو یکاست
 که از خوان لاله و کرم سیر مکن تهاست
 چو روح را غشونت آن تهاست
 نه قوای نفس قوی کار او تهاست
 این شطیع و دولت مضطرب چرات

مستکرم محبت و ز سر و قیتی است
 جو غش و غلت و سهر و صحت چهار کس
 زین چار چار به نیست کسی را که شش
 خواستی صدای فقر کو سیر و سیم چها
 معاد و شو بکرم حق و پری اگر
 به فرغ دل طلب کج می کنی
 خلق زو و صحبت تان کام از تو
 در دیده میل غلب و میل چشم دل
 که دی بدیده از ره چو ابی ار که
 در صحت جو نجات که حکمی که قنبت
 نفس است بی ثبات سخن می چوس
 بر تر ازین همه چه بود صحت و جوی پر
 پری که در افاضه نور آفتاب ده
 پری که در جهان و بردن زمان و
 پری که چون رستی متشی کند عروج
 پری که چون بخت اخلاص م زند
 پری که جذب سمت و در کش ترا

سرمایه حیات آب و کم به است
 زیر چار کس فقر و لایق قی به است
 در ساختن میل این طر فقر نجات
 کم خور که از درون تنی کوس چد است
 در دل تر مطالبه دولت لغات
 آن کج را که می طلبی کج از دوات
 از کام از و با جیل رستن زو تهاست
 چشم و لک آفت این میل بی جلالت
 روشن شود چشم و لک آن چه تو تهاست
 بر نه ط من صحت مترتب شود تهاست
 کلک زان رقم زده بر صغحه موت
 پری که پای بر پی پیرا می شو است
 پیش ضمیر انوار و کم از سهاست
 می تو صبح و نه تائیر کی مساست
 نفیس می عمت و تاج عرش مساست
 اخلاص مخلص همه در جنب آن مساست
 میکسر عالمی که نه از دست و فی سهاست

در قید طبعی چکند با تو جذب پر	که راز کل شیدن فی طبع کاه رباست
فی فی تمایس اهل انجا که جذب پر	اول کشیدن نکل و ایش اقباض است
چون آب کل خلاص شدی میبرد ترا	تا اوج لامکان که در غرض نیست
جایی بخت کو مکمل ثبات فقر از آنکه	اثبات آن قامت بر پا شفاست
پهلوی بلست لوح دینی بوریاستم	در شرح رنج شب که زنی بستی است
در وی که شب سر تو زنی با نسی کشد	زیر سر تو شکم بران در سر کو است
و عوی کنی که پیر شدیم زیر بار دل	بر پا مستقیم برین عوی انجاست
قول زبان و فکر خرد صورت است و بس	آنرا که هر فقر بود این همه سبب است
که هر فقر بادت از خواجه طلب	که هر فقر سر زده اگر کوت غناست
آن خواجه که خوان کریم ما کشیده است	سر تنه است بر در دایره او کد است
بنودش شرح جنتش آرام او بر دل	او مقتدی و خواجه کوین مقتداست
چون در زمانه نصرت دین محمدی	او کرده است ناصر دینش لقب سرت

چون شد دل رنج بد زو شمیم فقر

زانرو شمایس پیدا کرد فقره جاست

پنجون شمایس بر سر دیش گرفته است	فصل از دل چو انفس بی فقر نکات
چشم هم رخن همه کرده سوی آفت	چشم شود از همه خلق جداست
امواج بحر کی شود او را اجاب بحر	با بحر بی حجاب جان کی آشناست

و مقال این سر است لی از کمال حرم	انبار کرده حاصل خود را در آن سر است
کارش حرام است که تعلقم خود است	آن عاری که داده نشان ختم انبیاست
در مریع سلوک ز باران فیض او	تخم ارادت همه در نشو و زده است
چون کلک او متلع خطا آورده بودم	منقا و خط او ز در و درم تا خط است
بس بار است بر خط انجاست چون زود	عاجات عالمی بدو بخش خط روست
زین کفحه قصد من ادا می شناسی او	بر آفتاب شب پره را کی حدیث است
کوید نشان ز پرتو خوشید شب پره	یعنی که رستم چشم من ز طفت عی است
در فی دران مقام که خور غلجه است	آن تو تش که چشم میا لاکند جاست
را طناب در سخن چو ستر نمی شود	عد شمایس که مبر از انباشت
سند وقت آنکه ختم کنم بر دعای او	زیر ادعای او همه آقا قرا و دعاست
تا بر مس وجود میرد کمال جوی	فر حضور پر کل چو کیمیاست
ممد و باد سایه فر حضور او	بر فرق سر که روی نشورده می است

سیند شد چو درخت شکوفه دارم	و زین رخت همس میوه غنمت برم
بهم شکوفه میوه که دید طرفه که من	سکوفه را مکررم بر درخت میوه خرم
ز شیر مادر و سرم ضرر رسید نفع	بکوش شکوفه کنان بر دفع آن ضررم
برس که اینیام عیب شیب میوی بوی	بر روی داشت خوانم که روی دگر مرم

چگونه پیش آفر که کاه و دیدن او
 بیاض موی بود آفت بصر چو غیب
 اگر چه نیست مراد تصور و نظر
 ملاوتی که لب که می بر پر تو ماه
 دو چشم کرده ام از شیشه زنگار
 برکت کو سر پیش چشم و طفل صفت
 فتاد می چو که حرف از خنج آن
 که شایم ام زور شکست که داد
 زین که کیش بودم خاکمه از بوی
 زینت فک کنون کو شرفی تبارست
 ره حواس اگر چه بسته شد عا شا
 چه احتیاج بامدادس چو روی نمود
 خواهم از قی ز نور کام لب شیرین
 چینه کشت قدم سحر لام و تا چو آن
 چو لای قی بود این و حرف دانستم
 رضعف تر شده ام آنجا که کربل
 اگر نه دست شود یار پای محسنت

بیاض کیر و کیر سیاهی سرم
 اگر بود نظر در بیاض موعودم
 کون زمر بود صد تصور در نظرم
 بر دمی نهد دست از فروغ خورم
 منور پس نبود در مقام و سورم
 و هر فریب بشیشه سپهر غشوه کرم
 چو بودی و دو کو بر نهان بختم
 جغای سپهر بباراج خفه کرم
 حدیث گمان داشتی بدل گذرم
 مینو و ز معاللات و دستان جرم
 که در صفای درایت از آن فکد کرم
 عروس معنی پرویز حجه صورم
 چو با جلالت خود رسته سحر نیکم
 عصا گیرم سنت پای ره سرم
 که نفی میشود از تحت لبتا اثرم
 اگر ان شود سرم از خواب بکند کرم
 که برشتن و بر خاستن بود ظفرم

چه بسا ساخت مرا خلقه در و غم
 بهم بود سر و پا خلقه را از آن سر خود
 جدا چگونه کنم چیره خود از نو
 اگر چه خلقت شدم آنگاه مبر زنها
 چو خلقه بر در خلوت سرای نسیم
 محیط کون نماید کلفه تعلات
 فراز کمر و حدت نشسته آن غم
 چو در سواي قدم پر زخم رو و جرم
 اگر ز خوشه پروین مند و امه
 مس آن نیم که کنم نال ست زانج بند
 بقصد کسب غنای ز طلب چه کنم
 مرفوع یا نشسته است ز زانج بند
 عجزه ایست همان سحر ساز و فوسل
 نتیجه ندید جز خسارت ار چه شود
 چو مایه های پیوانه زبون و چه شوم
 چو تیغ تمت و تیر جبار ز حسود
 چنین که مبط خیر و کمال شد دل مس
 زینت خلقه شده مهره را سرم
 نهاد بر سر زانوشام با سرم
 که لبست سر و دهم از تراوش حکرم
 که سپهر خلقه بود بر برون و سرم
 بسا خلقه مانند فلک برون سرم
 بجنب عرضه سمت حقیر و مخمرم
 که باز رسته ز دام طبیعت سرم
 غبار عالم امکان و دزبال و سرم
 و کر ز چشمه حورشید باشد آن سرم
 سوی حنیض کزین آب و نه به سرم
 چو با تو اگری دل غنی زنج زرم
 اگر بسک کرم روی عابد کرم
 که ساخت سحر وی از سر کار کرم
 قصا بفرض حال از زفاف و و طرم
 بر د چو قهقهه زن و زو شمع کیک سرم
 بس است ترک خودی خودی سرم
 چه منتقت سدا ز طعن ایل شور و سرم

پرست گوش من از سجده ملک چو پیش
 شد از خجالت سرفان لم خزینه را
 پرورشته کس ان من شود چو بنند
 بجز شعر اگر نکر من شود خواص
 بیاض نثر اگر کلک من گنبدش
 بوستان را دات اگر بود بجزری
 ولی چه سود که در کام دوق تیر لال
 حش کیم که بدعو ی رسید کلام
 چو نیست لاف خج و لیل بی ستری
 زبان زبانیه آمد بر منش و رینه
 چو کرد بر دلم ابواب فیض امسا
 بزرگو از خدا یا بجز مت نفری
 بجایک روانی که پای کرده سر
 که باش ویرس تا بنیر و سجت
 رسی نای که جامی از بنین چو وجود
 در ان غر خطری جز خیال منست

کجا مشوشت خاطر شود شوق خرم
 کز ان فلسفیان کی بنیم فلس خرم
 زخوان علم لذتی چو نثر خرم
 بهای یک کهر آید خراج جز خرم
 ز نخل خشک در بار میوهای ترم
 که آورد و ثمر معرفت من آن خرم
 همیشه چاشنی تخمید به خرم
 بغیر دعوی خود نیست معنی و کرم
 چو دلیل اقامت کنم که بی سترم
 کشد ز سر زه در ایی بجانب سفرم
 چه سود از آنکه کند در سخوری سترم
 که دل تغییرش آمد ز شوق آن نفرم
 طریقی پی روی پی روشناس سترم
 لباس ستی موسوم خویش بر سرم
 نقد بخت اقلیم نیستی سفرم
 بفضل شمل خود دور دار از خطرم

جاده داری جابل اساور کجای مل نام
 نام خاص خویش علم کردی عالمی
 عمر صرف کسب نام نیک کن کار را
 کاهلی بگذار و روی همت خود از ترم
 که تمام است تمام دین نذر و عاقبت
 ظالم نعت طلب است از پریشانی پیش
 بهد فرما شو که کرد و خام کاه بندگی
 که بد بهیچ پستی نذر باد و صبر یکن
 از کلامت غیر لا در کم شد حرفی و کر
 خوست با نقد کمال است پس خواص
 باید میکش از اجل در انقلاب است
 عاقبت از سدها پس چشم خود سما
 ظلم کیش خضم و نینداز توان قیام
 نام حیدر خواستی زادی طلب چو مصطفی
 چند بهر خوان انوار کنه کیر شام و پخت
 روزم و ان بحر وجود ای فقر از آنک
 فقر بی فقر از ان نیست جز قاف و نقاف

جابلت خود نام کمال حق است کام
 کس بود روی ارسنجی و ایما بر پام
 چون اجل کوته کند باقی نماید خرم
 آورد تمام کار دین که نیست تمام
 آه ماند حاصلت زان مقام نام تمام
 در دل شب آه دل باشد شهاب ظلام
 چون بجای غل کلاه جو آب کی نیند غلام
 تا در اسرام حریم کعبه یابی احترام
 از تو با سایل تنی ز حج منم با کلام
 چند داری چشم بردام لیا حق پر عوام
 انقلابش فرد تو سن نفس را بر سر جام
 خدایت از که زبری سم منع مقام
 جمع سار و سر سچس کین بودین اقوام
 در میان حسن چو زین سخت است اعظام
 طعم اطعام ارشناسی کی خشی طعم طعم
 عوده و نعلی است بر تار سی زان بی تمام
 سچو سیخ از غمی قاف را کم کر تمام

آنکه میخواهی قارب جز غارت نیستند	خاصه که زینت بود بر فرق چشم
آنکه خود را در احوالت بچرخد و چون دلش	بر سر است لرزان تو خاشاکوی خام
رخ تابان خال و عم چون خال عم با هم غم	غم بزوی اقباب ماه تابنده غم
دیده دل کو میباید داشت از بهر عدل	که گشت و عدل بر پانین نیخیام
ارستیه جهان که شایسته میرماند	میرزا هم نام وی بید زوی پیام
به معنی دارد از صورت لعل عارف فرغانه	که چه مایل نیاید از کونسلر لیم
حال کرم و دشمن جدا نماید سر و روی	صوفی آرام که بیدار بودی حرام
مست کوی قاصد جاستان مجسمی	هر که بگذشت از سر و پا ز جاسق یا قاصد
را اول صبح از لیل آخر شام ابد	دل ز یاد غیر لب شست بر قصد صیام
صد کرم کرده برای پیش تو ترک ریاضت	که بر آن سرفروزی و از یاد تو صد کرم
یغی از بسکای که کتی رود از سلاک جمع	که نند یک بلل پروان این گاه کام
مفضل در میان بل هر یک بجای است	زان نامل بر بخار حب و دنا نام
مرعی را ساز و قاصد صلاح آموزد و دوست	مار را کرد انداختن منون و پذیرام
چون بود سایه را و یو از کوه عیب دان	دیده نا عاقبت پس و شش طرف نام
صورت باشد خوش اهل معنی راس	می نیغید رخ از دندانه پس در حسام
فرد عذر را چو در بایست باشد تا جاز	و امن مخلص ضرورت پای از پیر و ام
چست عاقل را فضیلت جمع کوه و فضیلت	نیست جفا غافل چو بیدار که با نقسام

بند با بسته است از سم و دوات فضل	و دلتی بنده بکریا بد آخر الیام
این قصیده است قیدی دل را که در دوش	دل خالصان فیه در سلاک است نظام
ار معانی دقین این عقده بی عدد	مست ام و جمله دلهای صید فادام
کرده دل زطل و تخمین منتظم از کمال نظم	جامی از آب زطل و زرد بود و بخر نظام
شعر چه بود چشم عقل از بهل در شعر و سخن	چشم عقل را عاقلی در سر چه دوزی بر دهم
آفت از خویش است که باشد در غایت	کوشه خوشی و کج سلامت و السلام

چو بپوشد با و دست میخانی	ز چرخ که جزاوت است بپوشد بکمال
کمن شهر عشق و از خود را	درین جوش آب و آلودگی
تر از زده اوج عزت نشین	تو خوش کردی هر که ز خاک تزل
ز این شهر جسم و او بر شل او	چنان کشی از جوهر خوش غافل
که جان را بعد کفرت از تن زانی	رنی فقر کاست ز روی جلال
کلمات می و کلمات حس	میان تو و مقصد فادام جلال
بودین خوشش اگر مانع آید	ز لذت آبل تر از خط جلال
در اطراف گلشن کین حاشام	بسج قمار جویوت عنادل
کوبی که در کام شیت	و بهر عاقبت تلخی ز قمار تل
بنظر ره روی است بد کیشانی	نظر کس بود مهر و مهر مشکلی

یکی پست خط و در خوشی	بر دست از جان از تن ازل
کنی عشق و توحید و حبش	که سگردد مانند شیر شایل
ز زلف خم اندر خم چرخش	بنی است پای خرد و سلاسل
بمیدانی آیه که ناکاه پشی	از و کشد سخن بی لطف نایل
که اول پی بود حسن زیبا	بخشتم تو چون کبر و دیوایل
کنی کسب فضل و ستر نهضولی	ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیر و درین کی که محروم	ترا از شمسایی فضل
که از شعر اشعار ساز می سوا	بود یکسر از حلیه صدی غافل
کسی مدخلی را سینه نام تمام	کسی تکی را کی صفت خل
و کمر خاوه در دست کبریا فامی	بویسی سر سر نه نمانی نل
کنی نه خود و سیر چو لیلیا	بهرج او انی و قدح رازل
فتم با دوستی که از نیش او	بود بهره مر و غض انامل
که انما به عمر تو صبر و تکی	نیشنی رقص و ایام نامل
مکو حال فاضلی که سر کز نبود	یکی خط بر موجب امر عامل
چه جوئی ز افحال خود و رحمت	چو در حد متعل بود جمله دخل
ز خرد و انی و سبک و لاف غایت	کمین الفضولانه ذکر فضایل
که رقم کند در پیاں معانی	کلام برین تو نسخ رسایل

نه آخر بسیران و ان و ران	بود بحر سبحان کم از دریا قتل
اصول و فروغت مسلم شده	کنشی جیل خود از فروغ اصل
نشد کار کرد و توار غفلت	حدیث او آخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی	ولی نیست اب تو جز منجیل
برادر طریق جیل منیت کاری	بجز بهدم اوضی و قصه لایل
ز منظر منظر کاندروستی	نشد خلق اشکال و هیچ مشک
ببین گفت حد و دور سوش	نه اجناس علی نه انوی ساف
ز جغت نبود این که طبعی	ز دجی الهی کجاست غل
چو نفس ترا نیت در حیات	ز تحقیق علم ریاضی چه صیل
مبین میات چرخ کرد ان پشه	بخوش کنی بزم و کاف
فکرت چه کبر چه جاسط الج	مهر چه پر چه شام نازل
خلیل بعد آساید سید نظر	جز آیات فاطر خوانی میا کل
اگر قیامی فخر و کبر و نه	ببین ز فاعل عیان و تو امل
بغیر و می حمت بن است پانی	بهم بر شکم ام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جوی	بصوب عالی کراچی راسفل
برادر سر ارجیک و کوی اال	ببین عرش اقدس کاشغل
ز سر سوتنا و صوف ملایک	که رویی سبح کردی منسل

کی فوج در اوج تربت مهیم	ز ذات جلیل صفات علایل
کی چون طوق عزت کرم	در ابصال اتصال سبب سایل
چو طی کشت سیه جود از انجا	بکام قدم را بیک حلقه تحمل
در آن فرم نور شو غوطه زن	فر و شوئی ز خوشین طفت ظن
ز قهر محیط دم منبسط پل	بودی امکان هزار احوال
بود بحر جود کی فی الحقیقه	و دینی محبت از احوال اصل
کی خوانی کی آن کی کو یکجور	سوی آمد و آمد زو ادب طس
بهر حقیقت کشد شعر حاجی	فجایست تر قون بیشتر قایل

درین سر اچه که چرخ کی طاق است	همیشه قائم از بار دل چنان است
چگونه نشد زید آنکه بهرمون زاد	بجانه که پی اندام کرده بناست
با عتبار درین کاخ ز رخسار کمر	که هر نظر که نه از روی اعتبار خط است
پی مشا به رازهای نهانی	رفام دم مرش کنهانی او چلبات
مر اچو سنگ اساست به پستی نده	که پر تو از دور و دیوار بار رخ و عتبات
عروج در دل خود را که روزن باش	دری کشاده بر بیت ز عالم بالاست
بغیر سر که سر افروخت چو مکره اش	شد ز زلزله حادثات کم دکاست
بسط خاک مرغ نشین شد سبزه رخ	جز آن فدا که چون خشت نشین است

کمال بر خیم طاقش که مست در خوزه	کشیده بر بخت بدین دل خدنگ بکاست
فرخ شمشاد انقباب تابانست	ولی دینغ که وقف زوال آن پد است
در و خانه شود تیره از در بسته	چه تیرگی درون هر که در بست نر است
کشی بر سیمه کس در اگر صفا خواست	که صغیر اچه در بسته نیست حلقه صفات
چو نابدان بایضت لطیف ساز حجاب	که چون کشف نماند حجاب امید صفت
نغیر در و جدایی رسد بکوش آخر	ز مظهری که درین بکا بقعه سر است
ز پنیوایی خود پرده و کمر گیر	معنی که درین پرده بر گرفته نواست
ترا بپس پرده راه کشتید	جز این هتیره که از سر کار پرده کشت
که نشست پای پیغمبر رفعت از سحر	برین کتاب که معراج کشف شعر است
ولی منور علو مدارج قدرش	فرزده مملکت مدح حمزه و الاست

سپهر مرتبه سلطان سپهر کف جود	زده طباخه تسویر بر رخ در بایست
------------------------------	--------------------------------

ششش که چو باد بهارستان را	بشیم طاقش و ضمه جهاں ار است
بدشت آن همه کل حصت دانی و نبر	صبا و قالی طاقش نهاده بر صحر است
بکوه آن همه کان حصت دانی و کوه	عکاف خصایص جودش نموده خار است
اگر چه در نظر آیت بس تنگ تنغش	کدشت ته که زمیا که ز کردن اعداست
ز کردن آب کدشت و تشنه می میرد	بلجین بود آنرا که علت استغاثت

عصای روح دی بجای ز موسوی دود	که روز مهر که چشم خشم از دور است
بدین شمس فقر و نیاز کی کند	جنین که سمت او در مقام شمس است
جهاں پنا چوں مرتقای سمت تو	ز هر چه عقل تصور کند از آن علماست
تزلزلت ز اوج جلال و جاه ترا	که منزل تو در خاک تو ذره غبار است
قیاس ملک جهاں از احرام عزت تو	حدیث خانه بعد و نشین غفارت
تو بر زمیں تواضع نشسته لکین	رداق قدر تو بر تر ز کیند خضر است
در حسن را به سنا عمارتی که کنی	عرض خط خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایه دیوار تو سپاه آرمند	که چرخ کینه در روزگار حادثه زارت
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود	جنان حقیر که در جنب آفتاب سست
در خمره و ان تبوکس اقیانوس ان کرد	درین قیضه که کفتم دلیل استقر است
بود دل همه مشغول عشرت امر تو	بجز دل تو که مشغول دلت فرد است
بی ز دولت باقی امید بریدن	برای عشرت فانی نه شود و آفات
عنان بر کی خود کشیده میدارای	ز سر روی که شریعت بآن نه راست
فروغ رای تو آما روشن روشن کرد	ظلام توره ویر غمزه وین برجات
مهارت تو تجد است در قایم فقه	که مبدعات ضمیر تو حیرت افکند
نفاذ عدل تو برداشت از میان خلق	رسوم کج که نه با حکم شرع باشد است
سنان غمزه تمنا بغیر آن دایغ	که در در و نه تمنا جی از غم تمناست

۷۶

اگر چه سون سخن برسان محنت و پند	نه مذمب متو ابل و فطیحه حکمت
این قیصده سپردم خلاف منبت شعر	بوفی امر تو کار افتاد حکم قضات
و گرنه پس سحر منی را بجای که رود	نه از کج محنت زبان پند کجاست
سخن نه برنج اختصار رفت آن به	که طی کنم ذکر این به را که وقت است
همیشه تا زلفک داند این قدر دانا	که سر عمارت او را خرابی ز قضا است
مباد شغل تو الا عمارت دلهما	که در عمارت دلهما عمارت دوسر است

این مقام خوشی می بخشد نصیب	خیر دار صل فنها خیر ارباب الید
فرخ آن محفل که شامی بود درویشی	روشن آن منزل که ماهی افتد بروی کند
سپهر از ان پدید آید تر از دل درو	جای آن ارد که بهشت نام وی دایم
از فروغ آفتاب شمس او ذره	ویده اغشی تو اندید در شبهای تاری
نشن یوارش اگر صورتگر حسن بکند	روید یو او را و در صورت حق و شرم
از منبت تشنه دیوار و سقف خنجر	پنج صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
پس کنارین خط زرقاطس مقطع کرد	منبت محکم مثل آن قطعا زنگار
باشد از سر زنگ خط بر کاغذ این بکس	کرده از کاغذ خطی بر لوح زینکس
چون ل صوفی در وید پست و تنهای	بسک مقصودت دیوار و دوشش آینه
کی بود بر جوب آب گنه و برادر شود	کو در این آرزو طبعی بر روی خود برادر

تا در آفتاب و لوتش و زری زو	تا بد از امانده بر در چشما شطرنج
کنید غنچه است در بلخ جهان آرای و	کند در قهای ملون بشد شسته جدار
کاغذ خانه است چون کونسل درونی	شعشع ملک امین با حوادث و زکار
ما من عین است چون دوس در دوش شد	نوع دوس ملک در بر شا جمشید قدار
<p>حسن و غازی مغرب ملک و دین سلطان حسین</p> <p>شهریار کامیار و کام بخش و کامکار</p>	
آسمان غرور غنچه آفتاب قدر و جا	بحر جود و کرمست کاس سخا کوه وفا
مرح او چون شاعر افغان اسم که گویم لیلیت	پیش باب و کاف و فطش از اعتبار
نکته کر طرف بان خیزد نشاید بهر مرج	مهر نقش از خرف و خشن نسبت بهر کوشا
درخت آن باشد که از بنجائین و بخش کند	عدل وجود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
ملکه از لیل و نهار آندم که بود شمش	باشد اورا جودان منور و نور و خفا
خیزد از حدش درختی میوه امید	روید از جودش نهالی دولت و دید با
شبه چو باشد دل از چه پس آن نسیب	روز حشر از راستی عدل کرد و در کار
در بنا شد عادل و خوانند خلقی عادل	در شمار دم بر آید در حاش روز شمار
ای بسا دیوان و مح شهریار از که کرد	ثبت به لوح زمانه شاعر و حشر شمار
لیک چشم اعتبار از اوزان بردا	عقل عبرت بین خان کمال سال تقویم
شهریار کامکار را میگویم پیش تو عرض	چند نکته بر زبان نیکو گوی شش دار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین منتهاست	پیش معر ان ار الملک منعی عیب و عا
خانه دل در تنزل خانه کل سر بلند	خانه جان در تنزل خانه طین استوار
کار طعناست کند غشش بر دیوار و	با لغز از اینها از کار طعنان زینهار
شاهماز سمت خود بر پران نیکو که	تا کند بر شمع سدر طایر قدسی شکار
صنعت منزل اگر بودی کال ارباب بل	کی ازین فروزه ایوان سر در آرد وی نیا
سنگ بودی چون لال با جالب تیر و نیز	حلفت لقا کی بود از خوان کج لغت و خوار
خرقه اش یک نیمه مذنی خشک و نی زندی	چون فراز کعبه او ابر شستی قطره بار
بهر قیلوله در آن سوله چون خنقی کجاست	بر تنش سایه ردا بودی فروغ خورانا
کس نیستی قیامش فن کردن از کوی	چون در آن کانه محنت شدی طاعت گزار
بس که در وقت سجودش سر بر دیوار آمدی	تا رک او سر بر زهیب آس بودی کنار
بو الفصولی کفش آن به کز پی اسود که	منزلی با صنعت و ترست نمایی اختیار
گفت اکس که باید با برتس زین سیرا	صنعت خانه ازین فروغ غنی آید بجار
راحت خانه چو دایجا چو خواهد عا	محنت نمانی پیش آمدن بهر و مار
زین مخاکی مای سمست سی با نه که چرخ	نقد انجم میگذرین شوی در پیت سار
او بعلقت ختمت و مرشی از بهر پ	چشم بود دیده ما نرا ازین نیلی حصار
از غبار تن پشیمان امجان پیش از یک	کند جودت دست غبار پاکیزه و غبار
در کنار کس نهند آرزوی این جهان	حشش کسی که آرزوی این جهان کیهنار

<p>برو عا حواسم سخن اعدا زین کرد خضار چون هزار سال عالم بقایا صبر دار بر حصول دولت و اقبال فانی قضا بر بقا نشین دولت و دولت را مدار پایه او تا نماید تخت ملک پایدار</p>	<p>ستم از اطلس طبع شاه را که دمال نی و عانی کرد خدا و اسم حالی بهر او نی و عانی کرد قصور سمت اندر وی کنم ملکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود دولتی بادشاهی زنده شای گرام</p>
<p>قبه و لای او بالای چرخ انصاف نگر اطراف برش تر نهایی انصاف کعبه آسا معتلا ز اقله کاسی مکیست خشت مهر و که آن از نیم نایب از دست بر زمین افکند که خوش ساختن را دست خاکش از خلد بر آتش جوش کوه دست کج سرشته مهر بهند چرخ انوار در علو تملک با شاخ طوبی سمست یک سفال لا جورد این کینه بویوست زاقاب چاشت بر این بصر سوزست که چو طالع عرض عالم کشور اندر کشت</p>	<p>جدا فتری که او نشین کیوان است سر کشیدست این نالاکه کوی چرخ کعبه از بخت و سر شکی که در بنیاد او چرخ بر معمار او کاه عمارت غصه کرد گفت خشت سیم و زرد اینجای از بویج کل که بهر آخورش دست قضا تخم کرد به است و مقرر نسک را و سر بامداد شاخ و برگ تشنه های دیوار او ز آنچه فاضل غده از بختش که آنمیداد شست ز نور ستمه او دره در چشم ضریب میکنم دعوی که است از نون عالم بخش</p>

<p>حجتم این بس که آن شای که در عالم زجا می بخند در حشمت غرمت کسرت</p>	<p>شاه ابو الغازی مغمک وین سلطان حسین کر نمر انسان شش خاک یک منظرست</p>
<p>ستف تشش با طبع تشنه های چرخ چون در خلوت سر بر روی خاکین چون بود در سایه دیوار او جایست ملک از دهنده لبر و زیبا و این فریادین شب سر اید زمره بهر پایست سر و از دور و نیز جاده او که باب دوست اقاب و چرخ را با او می کرد قیاس عصه میجا که باشد پرد لار از ضیاء سر که آنجا ز ابرینخ افشاده باران مدحت جاده و جلالش را چه حاجت نظم تا فلک کرده ز نور شیدانش از انجم سپند با دور از چشم دوری گرفته جامش</p>	<p>سجی بالایی زمین طایر دم بر اصریت از سر احد حلقه تشش حش حلقه پروت کر نهد در قصور و پای از قصور قصیرست پیش این بویان مست و این کبریت کویا بر کوه شامش کی خیا کسرت فحیت سر تخته تخت نمر از انجم دست در محیط سمت او این صدف آن گوست کش سپر کل غنای پیکان و سوسن خجرت رسته از خون عادی لاله های احمر حسن در زادت غنی ز زینت زیورست کر و این قصر جهان آرا و کردان حجت انگه چون جم نمر اش حربه نوش ساعه</p>
<p>برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین</p>	<p>منبت با این منزلت یک خانه در روی</p>

بس که طرح دو ضلع شیر کی دست این خانه را	سجودت نخل نپاری پرست از کپس
مستطابق غره اشش بر دوشه در وحی چشم	منیت خواجه بر آتشیم ابروی جنس
شاهیت نظم عالم خوانس ورتش بود	جان فردوسی ز خلد این کتبه گوید فرس
نقشبندان وی دیوار از دادر	نسخه از نقشه های وی دیوارش کس
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی ثقل	خانه از مرکان رنگ از پیراهن جی رعس
مختصر از مثنوی بر اهل بس کسست	مستبح سعد و خورشیدی در نوشتن
انقباب آسمان سلطنت سلطان حسین	
کفر فروع اوست و شریعت دنیا نیست	
بانی کاخ جهان بنای نه گزاف بود	دانت از معصوم بود از تهراج طویس
مه انور که طلوعش کرد و انجم ناپدید	کرد بام قصر قدرتش مرغی آمد و آید
پاسا از لکنه ایوانش که نپدید	نتر فهای سدره را پند کم از کهنین
یک کین از خاش فیز و جرح چیت سست	خامش از قاف قاف جهان بر یکین
عدل از بهت بت ظلم را دیگر شد	ربحه میوی بر کوزل از پنجه شیر عری
نقشه ایام را سید سیتین او سید	خوزه اسلام را ضعیف حفظ او حصین
چون کد بر دوشه طغش کتد ابل نیان	با برادران آرزو جانشین قری
آید از کلمش بوی باده جانت عدل	خیزد از مرغانش بک فاد خلوا غالی
مه اودر شاه غویب اثر کرد و انجیل	کر جسم آید چنین رخ و لایس حسین

بنای ملک از پیر سپهر بی سول	غیر عدل و راستی بود و سول راستین
از سول عدل او باد بنای ملک را	دین عالیا امین ز دم روح الامیس
نسیم جان شنوم کویا ز عالم دل	کشته اند و در بی در سریم این تزل
ز زنده یک در دیوار او آرد	سرشته اند همانا آب خورش کل
و بد بقای مخلص موای او کوی	ز و شده بکشتن پی عمر پی تبخل
چو خانه دل اهل قلوب مقبولست	ره قبول در و سر که یافت شمع قبل
نمیده صفحه دیوار او کز آتش قلم	نموده نقش صمیر مصور ان چکل
حجاب زده کز دوش دنیا که در و	نهشت ثواب ظلام دانه روز پر دهل
دل که دیده کشتید بطان اویش	بطان ابروی جوان کجا شود مایل
و در صیر و درش پشتر زل سوال	بفتح باب ان فی بشارت سایل
بجای خود بود از ساکنان سدر نهند	پی دعای شک مران در و محفل
بمند مرتبه سلطان حسین کز رطفت	
کنند نزول در خاک تو دمازل	
دگر نه پست بودش پادشاهش	جهات عالم اگر عالیت اگر سافل
بغور جو کفش چون رسم که در پاست	محیط دارنه مهرش بدین ساحل
سجال بر و نوال وی از بیطین	بساط عالم طی ساخته کطی سجل

شو خراب یا جوج منت کشی اگر	نه در میان بود سید تیغ او جایل
مرا در دو جهانش از خدا حاصل باد	جان کز دست مرا و جهانیا حاصل
نزد و نهایش از خسر و ان کوی دبان	فزون ز ماضی حال ز حال تبیل

این مایه فانی که در خانه چشم جهان	روشنایی و از چشم جهان آید
خانه چشمش چرا گویم چو روشن دیدم	در سیاهی نور آن نهان نور این عیان
بهر پوشان صف زده از دور کرد او کمر	پشت معرکه است که در بر زمین از آسمان
در صفا چون خانه کعبه است لیک افتاده	ز فرم آنجا هر کس از خانه اینجا در میان
از دورتیس بود بخار کز درهای او	بر رخ تظار کی کجاست او باب جان
در دنیا بدخوده کار بهای شش عقل پر	بی فرنگی شیشه از چشمهای تیران
بر لب حوض مرمر بسته است شیشه می	تا بگردد در آب منعقد می روی
می جدد رقصان بیال آب از فواره اش	در سوای بزم شاه گامش کمران

شاه ابوالغازی مغرور و بی سلطان حسین

آفتاب عدل احسان پادشاه

آنکه که سازد بقدر حمت خود متری	سنگ آید از عمارت عرضه کون مکاری
تا بود از گردش کار نقش آرای صنع	شمس این لاجوردی صفت شمس خاوران
از زمین بوسه افرازان یس قیام	این سعادت خانه بر پائین یور بستان

ای از علو قدر بگریست نهاده	فرق معیم فرخش هم تو عرش سا
مسکین رسد بدولت تقبل سده است	کرد و دل اگر چه راست کند قامت و دنا
از طرف ماست از کمره سپاسی بر	در چشمش قناب نماید کم از سها
در نیمه بسدره بر آساید از روج	در غمی که سوی گنیز فقرت کند هوا
بر آسمان اگر یکسایه چون میس	تنها زمیں بسایه تو کی کند وفا
خل زمین بسایه فرشت نیست	خارج بود صبح تو از طلعت مسا
سک است تو ز قلمب جبل مثل	سخت روان تو ز ترغ سما غما
زان لکن زمیں از است لجال	زین قبله دعای از شفت السما
وضع توبی نظیر دینای تو دلپذیر	آب تو جان نغزای و سوای تو کشتا
مر جای تو که می گزیم بر زو بگریست	با تو نمیزد صفت من هیچ جا
جدی یمن کرد و صفت زبانی نطق	انما شد نور کای یعنی ادا
خود را بر آستان تو اندازد ارجا	دارد ز شمشهای تو در یوز ضیا
انداخت نقش عکس ضمیمه مصور	از بس که یافت صفی دیوار طبا
خورشید ز ناب ملک لاجورد کشت	کردند جادو تو خود را بختها
لغزش چس چکار کند در تو غر امان	بر نقش ملک خویش شد خانه خطا
حوض تو در میان دانمار کرداد	ما بر کنار از خوش واد بر کنار ما

چون چارجوی علقه بالو مختلف	جاریست کرد و حوض توانا رویا
حوضی شب رسیم که بر دیده خیال	تمثیل مثل آن بود حد سیما
چون دیدیم حوض تراز آب لطف پر	سیماب شد ز روی زمین چشمه قبا
سر بر کشیده طرغ درختی از ان میاں	وین طرفه نر که غایت و وقت نما
ریزان کشته ترک وی ز آفت خرابا	جیش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان شاخ و برگ وی آن کز فتنه آس	کزد وی نمی شوند بصدای و موجدا
جز خستهای سمت مرغان غش نیست	بود و خست سدره بدیگونه مشنا
فواره در ترازه ز منقار مرغ او	در باغ و سر کم زده مرغی چنین نوا
نهاد در سریم تو سایل منور پای	کوید صریح باب تو اهل و مرجبا
حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال	حاجات سایمان زور ما شود روا
از ظلمت کسوف سوژا می آفتاب	که آورد بسایه دیوارت انجا
لیک از فروغ شمس درون برودن	امکان سایه نیست مگر سایه خدا
ذوالجود و المحارم و الفضل بین	ذوالجود و المفاحر و العز و العلاء
<p>سلطان بیس انکه بود روز بزم و رزم کالغیت فی العطیة و للبیث فی الوغ</p>	
ساده خاشاک که دارد خای او	بر روزگار دشمن وین صورت عزا
میکن ز طیب نانو خلقش شام کل	روشن ز کرد و موب و چشم تو تیا

یاد ز کیمیا صفت زرد جو دوس	وزالتفات سمت او فعل کیمیا
که یافتی بخدمت او رخت قیام	از پشت چرخ پر برون رفتی انجا
نبود برو زبانی پر سح آن مگر که خود	با دست زلفش خرق و نیزه از چا
شد خشم سخله از اثر تنخ او دیم	چون از رخ سفلی از رقم خط استوا
سر کس که رو به روی آرد چه باک از ابا	کاقد چو سایه خشم کونارش از رخا
خواهد فلک بسایه او خواب در سیت	بر مهادش ز بهر و سترنگا
عالم پناه شا چون میکشد دست	از شا به ان سر قدر برق خفا
پوشیده نیست بر تو که در عهده نیست	معموری که سمت درین عرصه فنا
آن به که از اشارت معارف عقل وین	در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
سر جبار و ان کنی ز درون بر بوس اب	از جویبار دانش و سر چشمه ذکا
بفشیش بصری و زرقی که با شدش	شاخ از وفا و کن کرم میوه اربا
بر کش بود و سوار و غش را علاج	حاشش بود ز سر شده بحر اعضا
مرغان بر ان نشسته ز آثار پر نوا	انگنده در روان فلک غفلت نا
از میوه خود چکویم کر طعم و بو خوش	جان ترا شود ابد الابدین غذا
بغروش کرم نفس و بحر ذلت بد	ایک ساد و مشتهی ان لشد تری
حیف آیدم که رایت شای قد ز پنا	انجا که سر کشد علم دولت کدا
نخایت ز ساختن این سرای کار	کر کار آن سرایان ز می زین سرا

از فیض بر لطف و سخاوت است	سر کشت که سر ز ایزد طبع گشته
ورنی در آن محیط که سر قطره است از د	بهر که چه قدر صدف ریزه ام
تا به صید مرغ اجابت می نهند	مر صبح و شام اهل معاد می آید
با داسمیت مرغ اجابت سگاز	داشتن عای دام لک الغر و البقا

منم که تاج سر چرخ خاک پایست	چو زره رقص کنان مهر و دوستی
قطار روز و شب افتاده سایه و نور	ز اوج کمره کلخ کبریا میست
با نقاب کجا سر بر آورم که چو اد	مزار خشت زرافا ده فضائی
زمانه که سحر شب شهاب عصا	فلک طواف کنان که در گرد میست
نه شب باده بود حاجت نه روز مهر	جین که روی میس روشن از فیضی
زمین بر موش و ساقیان حوز زراد	حرم روضه رضوان حرم سرایست
کند زول زم زم زمان بجای دگر	چه لطفها که ز سر ترش بجایست

ای سر از قدر بر فلک سوده	عالی در نیاست اسوده
از زمین بس سرکش جهان	استان تو کشته فرسوده
کوشش سایل بحر ضد ای کم	از صریح در تو نشوده
مر چه نهان و صفای بیع	در خیال نمیدان بوده

در بانی تو صفت استاد	سمو را آشکار نمود
سر که دیده فروخت تو	دیده بر آفتاب بخشوده
پیش تلاش دست پیکر بود	صدین لاجورد آلود
باست آمد ز ابر بالا تر	منت حاجت که باشد نود
در جمال تو دولت ازلی	مر زمان جزو دیگر نشود
در همه بهتر آنکه موکب شاه	در تو کایست نزل فرمود

فاقد رسید و ساخت معطر عشقم	در چمن ناهشت کمر نه خن
آن نامه عنیت بلکه بی تحفه باغبان	چند از حسن نفث و پدید درمن
سر که ندیده ز کس پیشی مانده	زمینان میدید سبیل شکیب ترن
لنگمه عقیقه ایست چیده پیش	سجود مانع غنچه و دمان پر از کن
عبر نشان کلیت چو بخشا خوانست	بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن
سیرین بری کمره بر زلف پر کره	کلهره نهاده بر رخ جد بر شکن
تخت خشن عاج که صنف صف نماند	بر دی بنابر سندیگان بهمن تن
اینها کمیت بگویم سخن صریح	در چهره یقین بجایم نقاب نطن

اقبال نه است با خلاص نشی
از لیت بن غصه یعقوب حسن

شاهی که حدس نبودش آنگیان
 چون قاصدست ملک زباغ ز حدش
 پاکیزه کوسری پی کوش کوشه
 آویزه است از خور تو دارم آن قدر
 تو یوسفی مبصر جالت نهایت
 یعقوب اثنت پیت حزن بهر خودی
 وادع عطیه ملک بکه خند ملک
 باید زباغ حال و متعال تو درویش
 نو بر درختی از حسن عدل و باغ ملک
 بشتل از شکوفه کرم عدل زب باغ
 تازان شکوفه روح فزاید شمع و سبب
 انگونه زری که رشته آمل را بود
 رانضات ملک اطرب آباد کن جنان
 عالم که نور علم فناند کن استوار
 بی علم نور شود از شیر کی چهل
 از انناس صاحب علم و عمل که است
 نی آن سنجید را که ز قلمش و دیو

که خود بعدل وجود کند مدح خویش
 آن به که چون و است نهم مهر برهن
 در مایه شت سوار به از لولوی عسل
 چشم از تو مرد می که نهی کوشش می
 مرغایب از جمال تو یعقوب محض
 من دارم از برای تو صد پیت بی خبر
 بی منت سپاه جسم فضل و امل
 باشد بنگر گو بی این فصل مرتس
 تیشه کن ز ظلم و باغ پیخ خود کن
 باشتل از شمار جو و عطار و جبین
 تازان شمار کام را به بند مردون
 عدلت که گشتی طینت کر فکن
 کابجا غریب از دوازل غم وطن
 پایش بر چو شمع شش از زر کنی کن
 ران جها که در شب طمانی انجمن
 زان معنی شیرین و زین محی سن
 تانها می حرم سوار است برهن

سر کج قلم که راست کند خویش ابران
 دست شش تیغ ساز قلم تار قلم کنند
 بر نفس مال خلق کیس را کمل میس
 در جاده خانه رده آرا که می کند
 از آرزوی را کمل آسوده ز آینه
 از آنکه سر عیب دریدن بود ستر
 یک خلق خوش ز سر که به پنی پسند کن
 یکمخط سر که نیک شود منتقم شمار
 چهری که می کنی طلب از اهل طلب
 بجان فرشته خوی و بدست صفت
 کج دست اکشن که جان ز بدن که
 مشغوف آن شو که نه پست اصل او
 عالی شود لیس و لیس که چون کرم
 معمور خانه است شمس سرای خلد
 چون شد سخن در از کیم شتم بر دعا
 تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
 با دوازل حد و دعای مسجاب

کار و بدست کار فقیری بگردن
 آثار عدل و داد تو برهنه ز نس
 کو دور عایت در می نیست مؤمن
 از مرده شوی پس از مرده کافکن
 کار زده مرده شوی پس از مرده کافکن
 بر روی برای سر کفن به که پس
 میسپند شد سند دولت میس
 قرن او پس شد سبب رونق قرن
 که نارس نبار رسته فی زمانه رون
 پسند بر فرشته روان حکم امر
 از بهر دست لبشش این بهر بین
 چندان طراوتی نه بهر ستره دهن
 با لایر ندم غل لمانه تا پرن
 آنرا عمارت دل ویران بودش
 خود کار مس و عاست چه در سر چه در
 کاسی مفیض احت و که مثر محن
 بر جضم تو سهام و بر اجاب تو محن



بر خضم تو مباد پس آن سهام دین	جز آنکه چشمه چشمه چو درش بود دین
باو آن محب جانکه رساند بجای	ز احباب تو چو صرف کند ناوک نش

مرجای قاصد ملک معانی مرجا	الصفا که جان دل نزل تو کرد و دم
نامه سیر بسته آوردی که چو ناله اش	سر شکافی بر مقام جان بدوئی فاما
غنچه شکفته است از کلبه فضل و سحر	در بهارستان دانش بافته نشود و نما
لغظه پیچیده است از خال لغات آمد	تا شود جان دل محبت ثنا ساز غذا
بود موسی را عصای پیش ازین که در	سحرهای ساجه ان چو سحر مجرب اردما
کشته انوار سحر این به طلی کویا که است	در گفت انواران کیش شاخ نازد انصا
لفظ را که کنی نثر از بدیع نظم و نثر	پر صفت یا پیش از اندامات اشما
از پنای صبره پس السطور را بود	نهر سیمین را ز سر سوخا به مشکین کیا
سوی معراج حقایق عقل و جابر است	سنگل ترتیب سطورش کا مد سلم نما
سلم است اما در و غیر از منزل شیب	طرفه عالی کاتر متل مست عین ارتقا
پایه پایه عقل را سلم چو می آید فرو	می بند کوی ز سر پایه فراز عرشین
نظم و نثرش پس که پنداری پر چرخ کرد	عقد پر دین در آثانی نبات النعش جا
با خود افتادست مخوفات کج بر اگر	بر برباط عرض بعضی مفصل و بعضی جدا
نظمهای نثر او قوت و پشت سمن	کتابهای نظم او روشن کرین دکا

خاشاکم کیم دو آن ز سر سیاهی ارم	خانه آتیر و پناخ از صحنه شمس الصحنی
تا جواب آن کنم انشا و پر عقل گفت	بردار از چهره اندیش جلیاب حیا
ز اسماح و چون شنید که در آفتاب	در مقابل سبزه باشد بخشش نور از سما
در ریاض فضل چو با لاکه سرو سی	از تنقه نشیلا یل طوبی با سبت و دوتا
در سخن آنجا که بشد طبع سبحان سحر ساز	کی پسندد عاقل از یلی که کرد و از خا
و ضرورت باشد این معنی طریق شعر کیر	ما روای غیر شاعر مست شاعر را روا
چون پر عقل از بهر من این پیچیده ای	سر زده از خاطر بونی اشش مطلع

خیز و بنود قاصدی سیله قاصد از اصبی
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت شیب	بلکه چو اسم سلام آفتاب ترا ملجی
سینیل ز دندانها سوخته زنده کی تو	تا کشاید از رک جان عقده رنج و غم
لام او بار دل دیده و خم کرده است	تا به پشت خم کشد آنرا بسره صد او
وال الف وال آمده در و کی با بنیام	بی لوائی استقامت در عشق و دلا
حلقه متمشیل و پست هد بران معنی که کرد	سر اخلاص و محبت حلقه در کوشش
بعد تبلیغ سلام از بند جامی عرضه کن	کر جمال گفت و گو باشد در اجهرت ترا
کار تو می بس بیدارت بسی کا مکر	زار زوی عاشق سوس جل کیمیا
تشنه را در بادیه وزی که باشد ارم	کرم چون کلر زین بوزند چو شش هوا

میل لانی چسان بشد بسوی ابدال
 غریب جبر تو قم از سویت نویسم شرح
 نیست در شهر ترا از بهر نفع ز ایران
 از کرانجانان یارم سویت آمد و رفت
 مست جنانیدل ز جا که آس را محال
 شد قضای ملک تسبیح و لم چون می
 بر حسین و عقیق کوی طرب جمعی غل
 دوستان آن شمنان می ندانم در
 چند کردم کرد شهر و دستاورد و است
 در دنیا می که پیا که می شد تا بود
 پاکبازانی تن بسا حل جبر وجود
 مستقر صورت ایشان ضعیف گشت
 جای می در ارض می اندر سما می شد
 کم شود چون قطره در دریا اگر مایه کد
 از نوازشهای شیرین و زلفیها نمی
 تاج و تخت سلطنت انواب پند و خیال
 کیقتن اوقاتش عیش و نغمه را سبب

سون می شود و بسوی توای بحر عطا
 نیست آن جبر جنبش وستی تو بعد شنا
 شهر می در راه سال در سبب بر تویم
 جذب سون ز پیش روی دفع اضداد و افکار
 که چه باشد با و صحرای بار آس را
 می رسد مردم بغیر ملک بزمین نختا
 بر زبان لا و فانی که طریف مشتی و غا
 نامکی بتم مذبح لا الاله الا
 سحر بانی یافتی در شهر و دی در و ستا
 در خواست از کرم و اما انضفا
 لیک سر جانان مشغول موج فنا
 مرقای سمیت ایشان حیرم کبریا
 طرفه تر حالی که ایشان بود ارض سما
 بر دل ایشان اوج خوشی تحت اثری
 خستگان را مرسم و آزد و کار از اموسا
 شب چو آسایند سر جنت قیام بودیا
 یک که ز انقاسشان ملک موند را بها

روی شاد و رخ ظلمت صاحب الظلم
 آه و وادای می مس سحر انهم بعد الوصال
 کیف لا استکون قد زادت تقاضا فی المحل
 مانده ایستادن و در و از حی صحت کردیم
 لیک با جمعی بر دل از کسوت نوع بشر
 فیض ایشان چو بسیت از قلم می و ا
 و حیاتی و کرم کرم کرم کرم کرم
 پوست و پانی فرستاده لب از کف کرم
 آن یکی بر تر ز جمله در علوم تبه
 و آن که از بهر در افتادگان و راه
 آن یکی ز اسرار قدر آتش شنب کفای
 آن یکی از جنبش تنیان روی اثر
 آن یکی و دشمنان کاس سر و حدت از رخ
 و آن که تشنه طحس را نهاده در
 از فریبی شیشه چشم خوشین کرده چار
 که شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب
 پای آن سر سازم و کرمی ز انوشیتم

رای شاد و رخ ظلمت صاحب الظلم
 آه و وادای می مس فدا انهم بعد اللقا
 کیف لا ابکی و قد طالت بیابان الطوی
 اختیار کوشه بخرید و کج از تو
 عقد عصمت بسته ام سم در خلاصه
 مانده محفوظند لوح سار بخش هر خطا
 قید کردند در سنجین سلاسل عمر ما
 بر طبلکاران بتایید لفظی مشکل گشتا
 چون پسر باطل او بهبوط وحی خدا
 پر خرمای صحیح از بارگاه جطفا
 و آن که ز اینیه سنت ظلام گشتا
 و آن که از تابش اسرار حق جفا
 بر کرمیت در حضور بالغان شرخا
 کاه مرثی و لغزب و کاه نظمی جان فدا
 کرده و در روی ایشان شمشیر دایما
 یابود که دلال زودید فکر ت جلا
 پای بر کرمی کی ارتقی الی الزهوی

سر زحیبت بر ارم دیده جان کفتم	بر جهانی سپو صحرائی امل بی شتیا
یکی از نور و ظلم بر ترک مرکا بجا رسید	گفت لیس عند بری لاسباح لاسوا
نی در بعضی عداوت فی در حصر مل	نی در دگر در عونت فی دروزن ویا
لاله بران دی ز باران صفوت در منو	اسموی شتی از ریاح حیرت در چرا
داود موسی آیه شین جانان از کینه	خاند لای لاله اش لال انبی ماسی
سایه ز دل هنوز اندر سواش بر زپا	قید آب دکل کشد بازم بانی حشر
زان شکارستان هزاران صید منی آورم	بهر قوت جمعی از حواصیل حیات
لیک غنای حیرت من کس بودی سیرها	میکنند از من سوسوی میل سیر کنند
نیت مقبول جعل جبر انکه خود کرد آورد	کوی غنای منی پیشش کجا بود کجا
محرمی چون نیت پیدا از آنجه دارم بجزیر	جز دایک بشن و ات آسمانی نیم دوا
در شوم مضطر ز خانه بر سر آسمان محرمی	وز زبان دی کتم در نامه سر مضامیر
سیر چنانم خوباب بکفر در دای مل	بر نهم مهر و دستم سوی خدام شما
از جاذبه ان کفتم معرضان اغیار و	راز دارن و رای کفتم کفایت لوریا
هم جهان را خواجهم فقر را در پناه	نیت سر فقر کس تحت انسا الفنا
مح تو خواهم نه سچو شاعران منشان	دارد از آوای زانغان طوطی طبعم انما
چیت شغل شاعران این اصفاف تو	چیت اب منیش تفتیق القاب کنی
زین تکلف که چه زرده دمی بفرض	کم عیار آید معی رقبول از کبی

خود شانی خویش کنی بی سویی کنی	در حدوح که قماران صورت بر ترا
پای جانی نه که کردن پیر قدر تب	در بود بر ترز کردن پیر میج دشتا
غرق شود بر لب بحر کیش شاد بر دی	نیت پیش از برک نیلوفر این نیل دطا
قطر پیش از بحر کج در انالکین چو ش	مقد با بحر تاب دی کجا آرد انما
این خیش مدی که کفتم چون نه حدیث	مح کورا اخضر اولی نماید بر دعا
تا بود سر مایه صوفی قنار خورش	با و از ان سپر مایه حاصل بود تو کج بقا
یزین با و احرا شیم یقین غایتی	کس رقی منیع با شید پس از کشف غطا

معین صیبت خاک پای محمد	جل من رعت ولای محمد
خلقت آدم برای نوع بشر شد	خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان حسین را	بر ته بغلیش غرض سالی محمد
عده و شقی بس است دین دولت را	ریشه از کوشه رهای محمد
جان کرامی دین نیت ز عشقش	جان مس و صد چوس فدای محمد
جای محمد درون خلوت سنجاست	نیت مرا دیگر بی بجای محمد
حدثنایش بجز خدا که شناسد	مس که داند ریشه شانی محمد

لیس کلامی بی غبت کماله	
صل ای کس علی البنی دآله	

لا ز بقا آمد آفتاب محمد	پرده آن نور خاک و آب محمد
لبت نقابی ز آب و خاک و کرنی	رتبه ایگانند است تا ب محمد
چشم خدا پس بحسب خدا می بیند	چون میان بر بقدر نقاب محمد
افسر که نیل گشت کاف لهرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر نه مازان	نفتش سوی کی شود خطاب محمد
دولت فردا هیچ باب نیابد	هر که شد امروز رو باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی	منتجی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کاله
صلی الله علیه و آله

که بنود پرده صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه خوانش که کج رویست چو فریز	هر که درین عرصه نیست تا ب محمد
ساخته چون رناب ناسره مس را	بر تو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی	مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد ز آفتاب حقیقت	تاقت عیان ز نیمه جهات محمد
در صف میجا بوقت حولت اعدا	کوه خجل ماند از ثبات محمد
مس که زخم در سیمو زری دم اچان	عاجز نم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کاله

چرخ که خم شد پی سجد محمد	صلی الله علیه و آله
مطرب ستان برای بزم خفا	مست جانی ز بحر جود محمد
پایه قدر معتر بان ملا یک	منیت سرودی به از دود محمد
جزئیات جمال اقدم آس	با سیم رفت بود زود محمد
بولب آس از آتش تب تب	نامه در دیده ستود محمد
شیوه صدیقان فاد محبت	سوخست باد اشن صود محمد
هر سقوط در کس سقوط محبت	عادت بوجلیان جود محمد
	فون سود فلک صود محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کاله
صلی الله علیه و آله

ص شب اسری چو دایه بار محمد	از سیم بالاکرفت کار محمد
کوهر اسرار ذات و مخزن اسما	کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجه کی گایات و اذ حد ایش	لیک بفقر آمد افشار محمد
بعد حق اندم که کس نبود بصورت	غیر بایر غار محمد
شد دوسه تاری که عکسوت نیش	برد در آن غار پرده دار محمد
کر پی ارباب شوق و بهار	خارج خوش آرد از دیار محمد
سپو مرثه برود دیده تا دم محمد	جا کنم آنرا بیا دکار محمد



لیس کلامی یعنی نبی سبقت کماله صلی الله علیه و آله	
ای شده طالع رفیع کس محمد	ز آدم و عالم کس نبی محمد
و حدت مستور در مطاوی کمر	بار و کر سر ز ازل بس محمد
کمیر مواجش جدا نشد	هر که شد امر و زحش شمس محمد
تا بقیا مت مصون و زلزله	دین تویم قوی اساس محمد
جیش عدو کشته با و ز جلا	منهزم از مسیت و مر اس محمد
خط حق اندر لباس نخی عکاب	داشته از پاپ خضم پاپ محمد
هر چه کند التماس در حق است	حق بخندد و التماس محمد
لیس کلامی یعنی نبی سبقت کماله صلی الله علیه و آله	
ماه بود عکسی از جمال محمد	مسک شیمی زلف و خال محمد
در جبین فاستقم قدم نهاد	سر و دوا بی ز باغ دال محمد
حرف شناسان کلام قدم را	صد مدد آمد ز بیم و دال محمد
بافت چو روی جان حال معبر	دین بدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سر اطلعت	محبوب از نیر کمال محمد
روز نه بخت که تا فت برجه عالم	پر تو خورشید بی زوال محمد

دست بد امان آل زین که بنا شد جز بحسد مال آل محمد	
لیس کلامی یعنی نبی سبقت کماله صلی الله علیه و آله	
هر زمان صیت نعت دنام محمد	صلی علی سید الانام محمد
بهر نیابی ز دهن مشرب تال	تا بنخست جوع ز جام محمد
چرخ برین باجمه مداح رفت	ست کین پایه ارجت م محمد
پیک نیم شمال ای شده مجرم	در حرم جاده و احترام محمد
بهر خدا چون بغض غن رسا	از قبل پیدای اسلام محمد
شرح یکنه افکار و عجزی	با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در ایم بدین وسیله دست	در کف ظل استقام محمد
لیس کلامی یعنی نبی سبقت کماله صلی الله علیه و آله	
مبسط و حی خداست جان محمد	کاشت سر بهی پیاں محمد
شاه نشانی بارگاه جلالت	خاک نشینان آستان محمد
کشته نشان مند بر جبین	مخوش نه بود نشان محمد
منست بهماں سر ای نعتی	عالم و آدم طفیل خاں محمد
با همه اشجار چیست و حصه	چند نهالی ز بوستان محمد

کز لعل ز عرش و ارش علی	نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف کوشش هوش عارف عامی	پر کمر از لعل درفش ن محمد
<p>یس کلامی یفی نعت کماله</p> <p>صلی علی النبی وآله</p>	
صبح هدی یافت از جبین محمد	عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بخواهی مار میت میویدا	سرمه انداز آستین محمد
از پس و از پیش سرحدوده و باشد	دیده عیان چشم تیرین محمد
طوق نه کردن سران جهانست	حلقه گیسوی غنیرین محمد
نقد همه کینات آمده قاصر	از ثمن کوسه شین محمد
تخت نشان تاج بخششیده	باج که ایام زه نشین محمد
غیر جهان فسرین کس نشاند	درد جهان حد فسرین محمد
<p>یس کلامی یفی نعت کماله</p>	
سر که نه روی آورد و برادر محمد	کی بودش راه در پناه محمد
مست برون از دو کون اگر بظا	خاک مدینه است تکیه کاه محمد
دوازخیل سبوحین	ضعف پوشد لایحی سپاه محمد
<p>کو که حسن آفتاب شکست</p> <p>شعشع طلعت چو ماه محمد</p>	

چون که دعوت ز بان کشا و دعوی	بود و حجر تا شجر کوا و محمد
با کس نه همچو کوه چشم شفاعت	باشم از عفو کوه کاه محمد
خرم شور و شکر تمام بشر را	نیم شر و بس ز برق آه محمد
<p>یس کلامی یفی نعت کماله</p> <p>صلی علی النبی وآله</p>	
مطلع صبح صفات روی محمد	منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کینات را بسبب نیست	خز گن زلف مشکبوی محمد
با و صبا ای رسول شربت و بطا	خیز و قدم نه بجست دجوی محمد
در زخم از خون دل درود و روان من	تخف بر این درود و سوی محمد
چشم ز دید و دیده بر رده است	کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحات دگر انرا	داغ
دولت جامی بس این که میگذراند	عمر بکفت و کوی محمد
<p>یس کلامی یفی نعت کماله</p> <p>صلی علی النبی وآله</p>	
محل رحلت بنمای ساربان کز شوق یاز	میکشد مردم برویم قطره بانی قطار
زود تر آنکس که کار زوی او مرا	برده است

قطع این ادی ترک اختیار خود را	می نهم در قبضه محبت ز نام اختیار
آنکه ستم که بخود میزد در راه	نیت در پنی م اجر ز شمشیر
پای کوبان می بردن جلال او را	زیر پایم چو سیر و کل بود خارا
هر کسی بر غنچه بهر بخت باری می	بار من فاقه است من نیستم ز بار
مر نشان که می بینم ز فاقه در ریش	نیست چو پیر معصوم در آینه دار
محل است در می جبهه ای آغاز کن	
پیدا می آید از نوای دیگر از نوای ز کن	
کلیف بیک صی یک جانب از در	از کرانجانی بود آنرا که ماندل جای
فاقه چون کر حبیب و منزل او بشود	کر چه باشد در کرانی کو که دو با پای
بسی اندر جی چو کل بختا کو بی پس	کر نیمم بخدی آید شمیم جان سرای
حالی و جسد فرود از بوی جان افراشی	سوی بخدم ای صبا بهر خدار ای غای
منزل جان و کمال لطف و احسانت بخد	آب و خوش خال و دلکش پیش کشی
لا اله الا الله و جبر پیر کل دانند	بهر اطلال او بر جسد سبیل کشای
و این آن آدم که پنم بخد را و او ای شین	کر نیام و این خود و ای صید باردا
بخد میگویم و زان مقدم ز میس تیر است	
کافقاب جود و خورشید کرم ز غنبت	
بر کنی رو جلد ام و او و او از غافل	دزد و دودیده و جلد خون رگبار رس و دلا

پایرون کی کرد می برخاک بخدا از کار	کر نه چیدی سوای شرم غم غنا
جند امیر شب که میگویم کنم آنجا وطن	عمر با ترک اقامت در وطن کرد و قلان
مرغ جان را آستین اصلی است آن چو	رسمهای این مرغ را روزی بوی آن کین
خواجه حاضری آمد که کردی بروض	مقد پایش چو پند عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کنی منت	صرف کردن عمر با در حست و جوی ز دما
مقد او در زمیں پیدا زنی حرام کن	پا ز سر نه کرده بشینم ز طوفش کزیر پا
کی بود دید برب که دل از فکر عالم کرده صفا	
کرد آن حرم حرم کویم خروشان در طوا	
السلام ای تقی تر کو سر در پای جود	السلام ای تازه تر بکر ک صحرای جود
السلام ای کنه تا از جهه آدم نتا	نور پاکت کس نبرد از حدت یاران جود
السلام ای کنه زینت خلعت کفر و نفاق	صیقل تیغ تو از این سپه کیتی زود
السلام ای کنه ناپدید کون کجا	تیر میبند از این خبر نور تو در چشم شود
السلام ای کنه بهر فرس است نایب تر	اطلای اکثر شب که دگر از روز بود
السلام ای کنه ابواب شفاعت و جود	هر یک لطف تو بر خلق تواند کشود
السلام ای کنه تا بودم در محنت	در سرم سود او در جانم تنای بود
صد سلامت میفرستم سر دم ی خیر گرام	
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام	

باشیخ المذنبین بر کف آوردم	بر درت این بار بشت دوما آوردم
چشم رحمت بر کف موی سفید من کرد	کر چه اندر شرمندگی روی سیاه آوردم
آن نیکویم که بودم لها در راه	ستم آن کمر که اکنون در راه آوردم
بجز و چو نیشی و درویشی و درویشی و درویشی	این همه بر دعوای عشقت کوه آوردم
دیوره زن در کفش موی اعدای من	زین همه مایه لطفت پناه آوردم
کر چه روی معذرت کنداشت کتاجی	کرده کتاجی زبان غرغره آوردم
بسته ام بر یکدگر تخی زنجارستان طبع	سوی فردوس برین شستی کجا آوردم
دو لقم این لب که بعد از محنت در نه دراز	
بر جریم استمانت می نهم روی نیاز	
با رسول الله میگویم که معال توام	با فقیری طعمه جوی زریزه خوان توام
بر لب افتاده زبان کس کی توام	آرزو مند می از بحر حسان توام
کر ندارم افسر شاهی لب این لب است	کر دل تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عت شمع بر صدر ایوان توام	کر نیاید سگ از دست دربان توام
شد کت از خوی رخسار تو خاک جاذب	مس جو کشتی خیزند اکلان توام
وار مان از کف دست کوی زان طبع غم	عذلیب روح کو مرغ شاخ توام
و فری ارم سیاه از مصیبت چاره	کر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام
چون بود غر شفاعت را حامی لب شمع	

آل و احیای تیر می از شمع

حی آمانی که عمری در وفایت بوده اند	دین زمان در ساحت قرین خوش آسوده اند
حی آمانی که راسی را که خود پموده	پای از سر ساخته ایسان همان پانده
حی آمانی که از تیر خلافت خلق را	جز بصر بشارت شرع توره نمود پانده
کر که اهی پنهان جامی عنایت داکم	کس غمان دل ز کف نفس موی بر پانده
از صاحب فیض لطف عام خود شتی بریز	بر دل و جاننش که از لوث کف آلوده
کحل نیایش ده زین در که غمی بی	مردمان چشم او خون جگر پا لوده اند
کس قبول در اطفال کن کن وقت کوی	سم تن سم جان است سوده و فرسوده
ما بشد از زمین قبولت فارغ از خلد و حیم	
بر بصر اطاعت و شرع تو ما بدستیم	
صحرای باد و شبانه زیم	ساعتش جادو از زیم
کر چه خم کشت قدما چو کال	بیز اقبال برت نه زیم
جانب زمانه کج حرکت	خاک در دیده زمانه زیم
کشتی عقل و دسم بکشتیم	غوطه در بحر بیکر اندیم
مست و چو زنج کاشنا	نفت سوی شمرانجامه زیم
بهر کج عمری رن نوا	سر خدمت بر آستانه زیم

کرده غم بهانه ز آتش شوق	شعله در سرس بهانه ز غم
ساغ از دور عارش کردم	باوه خور ویم وایتانم
که می عشق را تو بی ساقی	
کاسه شمش و جاک الباقی	
سمه عالم خیال می بینم	پر تو آن جلال می بینم
دشمن مجمل و مفصل کون	لشکر آن کال می بینم
سر کجا دانه است یاد می	نقش آن خط و خال می بینم
عارف از لعل تو شنیدم	غریب زلال می بینم
منکر از از جگر شنیدم	در کمند و مال می بینم
وقت جامع مباد جز عشق	نوبه زین می محال می بینم
می نفی تو شکر کشت حرام	وز کف او حلال می بینم
کر چه پیش لب سکر بارش	طوطی نعل لال می بینم
نخعی غنیر ازین میگویم	تا سخن را مجال می بینم
که می عشق را تو بی ساقی	
کاسه شمش و جاک الباقی	
جدا او تنها و چاکد	که پس پرده خیال است
در جبینش در سکون همه	در خم طعنه اراوت است

آن یکی در سکون عاید ال	دین در در تحرک است
کنه ذاتش بکنه اندر عقل	تیر حکمش نیاید اندر شست
هر چه ما دوستیم او بدید	هر چه ما ساختیم او بدست
غیر او هر چه در جهان بینی	منیت او هر چه می بیند
کی برده درون پرده	کز تماشای نقش پرده پرست
پرده از روی کار او بردا	بیش از نقش پرده را پرست
در کش از جام حسی عشق	پیش از شین نال عاس و ست
که می عشق را تو بی ساقی	
کاسه شمش و جاک الباقی	
شاهد عشق از شمس بود	زده سر پرده در فضا می بود
سرمه در چشم خوابناک شنید	حلقه از جعد تا بد ار کشود
بره از عقد زلف سبک است	بر کل از خط سحر لیه بود
طره را حیدر پید لال شود	عشقه را قل عاشقان شود
ساخت از امر شمش خرسند	کرد این را یو همه شنود
هر که امر چه بود در بایست	نه از اکل است فزانه فرود
ساقی بزم کشت می درود	موشم از سر بکر بکر بود
آبجیان بچو دم از ان جرم	که نذارم مجال گفت و شنود

از زبانش نغمه چنک	کو کبوتر مطربان خسته سرد
که می عشق اتوی ساقی	
کاسه شمش جبهک الباقی	
نقطه را از تصرف او نام	طول کشت اشک را خط شد نام
حرکتی کرد خط بجای بعض	بافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سما جنبش یافت	امتداد او است جسم کشت نام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات دسم را بگذارد	تا چو اول نماید انجام
نقطه پس در تعلقات شیون	جذب بر خط سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کس	که حجاب دست ساز غلام
آفتاب رخت دروغ بود	در حجاب ظلام و ظل غلام
پرده بر دار و چو دم کرد	تا به پند عیاج خاص غلام
که می عشق اتوی ساقی	
کاسه شمش جبهک الباقی	
آن کجاست که غرضه ایست	بود و ظنیت عدم نهان
سمه کلماتی باغ او بیکر	سمه اوران شمع او بیکر
سبزه او موافق سنبل	لاله او معانی ریاح

نور و غمت ال با بهار	نور و انحراف با بهار	ناکما آفتاب صبح وجود	کشت از مشرق نازل تابان
مرکس از بود خویش یافت خبر	مرکس از نام خویش یافت خبر	آن یکی در کمال این دله	دین و کرد و حال آن حیران
می پرستانم و صد را	روی جان و نظاره جانها	سمه را خوشش دین لطیفه خمر	سمه را بدین برآورد زبال
که می عشق اتوی ساقی			
کاسه شمش جبهک الباقی			
ای بس برده عمر در کت و دو	بایر نزدیک است و در مرد	مر که تخم دینی و دوری کاش	بر بهمانی گرفت وقت و در
خوشه گندم از محال است	چون فتاندی بخاک و آب جو	گر مقامات عشق نیست ترا	بنقالات عاشقان بگرد
جانه ز به کس بجای بدل	خفته زدن نه بیا ده کرد	آن منی بجای که جبهه او	جام حبشید و کاس کجیند
ورقند بر تو پرست قتی	خویش را محو کن در آن رتو	مپس و شین سعیت بجهان	کای کا نزار ابروت نه نو
رفت بست ازین حجاب دلی	خود بگو ای حدیث و خویشو		

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمش و همک الباقی

و ده که با زخم کلی بگوخت	با چو غنچه روی خود
بر ده زلف پیش روی کشید	حال مسیحوی خود
کر کنم که به نیست جای عکاس	در کنم ناله نیست جای
سپل شکم جنین که ز دره	بعد ازین چشمش نخواهد
بر دای اسکت و عذر خواهی	غرقه در خونگی که پاش
مستی جام و شون دیدار	از دل من غبار مستی
بد و کوشش بدیده ام توان	و امن از دست او
میر و دست بر سر کوش	ولی از صبر طاقی با غم
کر کشد پوست غیرش ز سرم	پیش و پوست کر خوه

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمش و همک الباقی

فهم سبقت و نفس جوی	بلع بس کشت و عمر جوی
آه از گفت و گوی اگر شود	هر مقصود از آن بر جوی
بگذر از لاف عقل و فضل	عقل انچه عقیده فضل
راه وحدت بیای عشق	که بود علم ازین عمل مغول

در حرم فانی شوی	دل اندیشه خرم و خول
روشن آینه بدست آور	که ز زلف موابود محول
و نذران این نیست شوم	خالی از دسم اتحاد و جلول
طقت دست من دم درش	شاد شمس بر جاکه و صول
کشف این از کس نبوده	چون نهد جانب تو سمجول

که می عشق را تو بی ساقی
کاسه شمش و همک الباقی

جامی این بد و جود غامی	ز به دست خود غامی
دام بحال بدست گیر آرام	بندش کن بشن کن پود
ره جان و که بر بناید	دل بر آن نه که بر بناید
صید آن شو که میکشد زلفش	کر دس سر کشاں غم نمند
جانش بهر آنکه می خشد	کشته را جان لعل شکر خند
مرغابی که زور بدید	مرغابی که او کند بهر پند
سمه ذرات مست با ده او	تویوی چه شسته خرسند
چند پیوده باد پیامی	باده چا بروی او بکند
چون شوی مست با وصلش	بهر این نوابا بکند

که می عشق را تو بی ساقی

کاسه شش و هجده الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن	در فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده که چنین	تا بد از اوج آسمان شین
سرب از شعله های آتش ل	پنجوشتم شود زبانشین
ویده بخت مقبلان نشود	جز بد از حال آسمان شین
سخت جان از غم و سوز	بر تو این آتش نهان شین
زخم تیر تو ز منیت گشت	عانه جان دل آب روشن
پرده آرش چهره کیوین	تا سود پیش بکشان روشن

کرد و عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

لاح برین سیج الاسود	تا زشت در عشق و طلاق
شربت مگر کار چه بسوزد	نیت چو نیت تلخ مذاق
مس که و خنده شطاح	خل عین می و معی المهران
تو لب جان ز غمی و س	کمر تین بند بچاش تان
سر عشق از کتاب توان یافت	لین تک الموزنی الاوان
چون متی و دو کون غصه مند	ای بوی میاں جنان طاق

کرد تو با این جمال جلوه کن

کرد و عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

یکصد و شصت و پنج کس	میکنند ز کس تو غارت دین
روی بنا چو کل ز جمله ناز	چند باشی چو پیم روی نشین
بی تو هر جا سرکش تو نیم	لاله خنکای دین زین
توان غره دولت وصل	چون نسیم سحر و غمی زین
برو خواب عدم در اکلین	خاک کوی تو بودیم لیس
مس که حبه جوئی عین جهان	مس که و آرزوی خلد برین
از من این شیشه و ما نمی آید	ز آنکه من ندیده ام چشم نقین

کرد و عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

طال شوقی الکیه میو لای	بنا آس رخ جهان آرای
رفت عمرم بدر و حرم آن	سخت جانم بدین سحر آرای
لاف عشقت بسی ز سوزی	لیس فی رتبه خلوص آرای
دست امید ما در سر ز	روی خلعت و اکف پیای
کرتین درم ز برت غمت	چون تو در غی روح عالم جای

کودم اعر جادو دانه مباحش	کودم اولت نامه میای
حمله اینها طفیل تستای دوست	نویس کن که روی خود بجا
<p>کرد و عالم همین صال تو بس</p> <p>بلکه یک پر تو از جمال تو بس</p>	
عاشقان بی تو بستر خوانند	روی بجا که جان برستانند
ای چو چنست این چو پریایی	که در و گایات حیرتند
چشم چو کویم آن دو خوانند	کرمی خون صد مسکنند
جان دل روی در عدم خوانند	پیش تو یکد و روزه محاسنند
در دمنده ان عشق با است	فازن از دست جوی درمانند
زاهدان با خیال جور تصور	از وصال تو دوری به تهنند
با جنس رخ گذر مضبوکس	باشد آن بی بصیرت مانده
<p>کرد و عالم همین صال تو بس</p> <p>بلکه یک پر تو از جمال تو بس</p>	
جان فرسوده شد بر آتو خاک	و مل لعل لایزال تو آ
خواند دخت جز بر سینه صیل	بگری که فراق باشد چاک
برند ارم ز خاک پای تو سر	که چه آید نیز اریغ نهماک
مس و سودای جز تو بی سیه	تو پردای چون نمی خاشاک

تو آن طغنه بر کل رخسار	که کشید دامن ز رخ خاشاک
دامن صلت از دست آید	دو جهان کرد و ز دست پاک
ما تو ایسم جز وصال تو یخ	سم تو خود وانی ای بت چالاک
<p>کرد و عالم همین صال تو بس</p> <p>بلکه یک پر تو از جمال تو بس</p>	
چشم کرمای حدیث گفت	راستی در چکا خدو گوشت
بانج حسن جمال را سر کرد	از رخت زده ترکش گفت
بخت پیدار با سالی بس	که شبی سر برستان گفت
که توان کتیطر خسرید از تو	بد و عالم هنوز با سست
دور از ان طایر بردان ارم	سر کجا منم اسکار و
جلوه حسن است در نظرم	ولی از صبر طایع با غم
پیش ازین که نهفته یقینم	بعد ازین اشک زخوام
<p>کرد و عالم همین صال تو بس</p> <p>بلکه یک پر تو از جمال تو بس</p>	
ای ز قد تو قد طوبی است	رونق ز عارض کجاست
که تو صد بار دامن نشانی	کی گذاریم دامن تو دست
رفت عقل از حرم خلوت دل	عشق آید بجای انشت

مست نهان ایسر لست توام	کیت کامروز از کند تو
مست دل لوح سادو که بر	خز خیال کوین شست
چند کوی لبر ریش که خال	رفت و با دلمری و گریست
سر ز عهد تو چون تو اتم تا	مس که دانسته ام ز عهدا
کز د و عالم همین صال تو بس	
بکده یک پر تو از جمال تو بس	
مر قبح گرمی تو کردم تو بش	افت عقل بود و غارت مع س
سند بد و لب می لودت	بر م سدم بد با خروش
با خیال تو زور دست دارم	دل پر از گفت کوی لباموش
و چه آقبال بود انکه مرا	رخ نمودی بخواب نشینش
سک ز آفت زلف غم ز پاش	در فشان آن دهل کوسر تو بش
گفتی از صیل من چه بر سیر	خیر جامی بفر دیکر کوش
بر زبان تو است این حدیث منور	که بر اندر من فغان و سر و ش
کز د و عالم همین صال تو بس	
بکده یک پر تو از جمال تو بس	
ای روی تو ماه عالم ارا	چون ز پرده روی شما

چون طره تو شکسته عالم	بر حال شکستگان نجای
کشتی سخن و لب کزیدی	طوطی بود و جین سگر خای
خال تو بلای جان سپیدت	بر لب خط غم زین منقرای
از کیر من غم سوخت جانم	شیرین لب خود بخند بچشای
تو جای درون جان گزشت	من میجویم ترا بر جاب
تا پای بود ره تو پیویم	و در درسم تو در ایم از پای
بیشتم و با غم تو سازم	
پنهان ز تو با تو عشق ما بزم	
موی شدم از غم میا	مردم ز دوشیم ما تو است
جانم طلب آمد و ندیدم	کامی لب سگر زشت
کشتم ز تو بی نشت چو زره	کیزره میا قلم شست
کشتم سخن من میا تنگ	تنگ آمد ازین سخن و است
دور از تو زنده کی بجایم	سو کند می خورم بجایت
از خاک در تو گر چه امروز	دورم از جانی با نشت
فردا که رود و بباد خاکم	چون کرد ایم برانشت
بیشتم و با غم تو سازم	
پنهان ز تو با تو عشق ما بزم	

ای مانده زو سل تو جد ام	سحر تو بس چه کرد ام
رانده زبرون درم اتو	جا کرده درون جان ترا
خلق تو صبا بوی تو خوش	بوی شنیده از صبا
مس ذره تو افتاب تابا	میها تکی تو و کجی
بالای خوشت بلای جاننا	جان داده برای آن لباس
کفایتی نشین و با غم ساز	ورنی گشت بعد خفا
نشین نفی و تشم را	منشان زلال و صلا تاس
نشینم و با غم تو سازم	
پنهان تو با تو عشق با زرم	
از ناز بسوی مانده چینی	سحان ابد چه ناز زینی
از تو مانده عین بود فرق	کو بر فلک و تو بر زمینی
خویش ز خرمس لجات	خرسند شود بخوش چینی
ایام بخت کمر بست	بسم الله اگر تو بخیم نی
تیر مژه در کان ابرو	پوسته نشسته در زینی
از غمزه بلای صبر و صبر	وز غمزه فریب عقل و دینی
چون نیت امید اکنه کن	با یکجایی چو پیشینی
نشینم و با غم تو سازم	

پنهان تو با تو عشق با زرم	
دل جسم از آن دو چشم بود	و اندم انشان با برود
ابر و سو خال کرد استار	یعنی که نشان ل از وجود
مس سحر شمع تبه آخال	میگفت که ام دل کجا کو
کر خال تو نقد دل ز مس بود	وز دی چو عجب بود زیند
بنام رخ خوب رخ ز خال	دلراستان بود نیکو
زینا کنده اسیدت	بر مس غم عشق تو زمر
آن به که کنج ماهی دی	پادرومان و سر بر ز نو
نشینم و با غم تو سازم	
پنهان ز تو با تو عشق با زرم	
ای قد تو سر و ناز پر	دل داده فامست صبور
کیرم که بسدر بهر کس در	با قد تو یک سو و برابر
نکرمست بهر نهال قد	از خل امید چو خرم بر
عمری بهمت نشسته بودم	با اسک چو سیم و رو چو پرن
می بود بسینه از عشقت	از هر چه کان برم نهان تر
صبر از دل من میدوان از	از پرده برون قناری
کر صبر رسیدم ام کرد	دارم سر اکنه با کرد

بنشینم و با نسیم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم	
صبح سرو و غم کنم ساز تا چند هفت ماهی کل خوان پیش قدم درون دپه با آتش دل مرا سوزی کفتمی که بچشم بر بچند بجای نقاب تا کنم من و آنکه شب و روز با حیات	با مرغ محشر شوم هم آواز چون غنچه درون پرده راز با پرده ز روی خود بر انداز چون شمع مرا بسوز و بکند بنشینم و با نسیم تو ساز دیده بنظاره رحمت بازم در خلوت انس و پرده از
بنشینم و با نسیم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم	
صاحب دلا که پیشتر از مرگ مرده اند اول کسیده جنت بهر منزل فنا یا بند بوی فیض بهار از نیستی جانها فدای شان که بر طلب منور بر حرف حق پانصد کجاست بر فضل	آب حیات از قح مرگ خورده اند آنکه بدار ملک بقاره برده اند آنکه در خزان طبعیت مهرده اند سپرده یکدکام دل جان سپرده چو حرف خود ز تخته مستی سترده اند

سوج با که که بود پیش او چو کاه با خاکیا عظیم مخطئه از خدا	
سر نعمت و نوال که حد کامل یافت داند زمانه نعمت و چون نوال یافت	
روح تو مرغ سدر پیش است قفس آن نوع زی که چو قفست بسکند اصل آراسته برای تو بتان برای غل سربست سر نفس که نه از بهر دوست منیشین پای چمد درین مهد پر جریب غافل مشور راه در تنگ مرحله کس ادیس خرابه امید خلوت	مرغ از قفس بیستم پید کنده تا ز جوش جان کنی روی بزیب و اینجا تو شادمان تماشا می خاز خورشید کیت شاد صدای برین نیافته ترا چو مراد است ست س کافلاک محل آمد و انجم بر و جرس ایک دفعات مرشد کامل کو ابل
مخدوم سعد ملت و دین پر راه فقر کافر اخت بر فلک ز تو اصنع کلام فقر	
درد آنکه پاکجا ز جهان انجمن فیت جانش که شام با ز معارف شکار غم شد محیط مرکز عالم ز سر کرا دلهای بر غمین که امین نیست نماند	پاک انجمن که آمده بود آنجناب فیت آواز طبل شاکش نو بود آن فیت کاس مرکز محیط کرم از میان فیت جانها ز تن مان که امان زمان فیت

اروی بگونه و پستان کجاست	در بی نشان نشان و بی نشان نیست
چون دمان شدم غم غم سیل است	از بس که آیم از غم و خفتان نیست
کفتم برم بشنخ غمش زنده کی بسیر	غم زور کرد و وقت نفل از زبان نیست

مر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان

تا من هر زبان غم و کیم کنم بیان

زین ماتم از سپهر تباؤن گریستی	از چشم آخر آن همه شب غم گریستی
چون بار کاشکی همه چشم بود می	تا من درین غم از همه افزون گریستی
کرد و داشت جگر بر بخت شدی	چشم بحال است جگر کون گریستی
آسم ز ضعف اگر نشد یستقیب	بر جام از صوامع کردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهم سر تر ندید	تا در دمن بهیدی و اکنون گریستی
چشم مرا از گریه بسیار غم نماند	که خون دل بدشتی چون گریستی
باران حسرت آمدی از سیل غم نه است	بر جای دیده کرد و دل خسرو گریستی

چون از میان رفت سر سالکان راه

کو خسر قما بگوید کینده اهل خانقاه

کو آن محش ز شیوه توحید زانند	بر طایبان جواب سر فانیانند
کو آن پی نزول جلوت سراجی قدس	رخش از مضیق عرصه امکا جهانند
کو آن رموز شوق پیقوب گفتنش	کو آن بنور عسح و او و خورشند

کو بر دوش بخت معنی مرید را	در سخنانی عالم صورت زمانند
کاسی طریق صدق و ارادت نمونند	کاسی رحیم صدق محبت چنانند
از مرکب بجایده آوردنش فرود	بر باد باں جذب حقیقت نشانند
سویی که نیست سوی بد استویشند	جایی که نیست جای بد انجاشند

مر طایلی که رخت طلب سی و کشید

اول قدم بغایت مقصود خود رسید

مر باد و در خلوت سرای او	اصحاب صف زده بهوای لقای او
مر یک بجای خود مکتف نشسته اند	یا رب چه حال شد که تویی بد جای او
او نیست زان قبل که دست بجای چرخ	چاک انگیزد بحب قبا ی بقای او
شد در بقای ات مقدس قنای محض	با د باقی جمله فدای منای او
سگر خد که بر دل اصحاب اگر است	صد کوه غم زو آتیه جانگزی او
بگذشت یاد کار و دو فرزند از جند	مر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
با دوش عروج روح بجای که بگذد	از حد لامکان روح ارتقای او

خاک از نف بر صفت کج در برش

جاوید باد غم و پاکیزه گوشش

تا کی زمانه دای غم بر جگر بند	یکس از نیک شده داغی در کنند
-------------------------------	-----------------------------

مرداغ کا ور و قدری رو بہ بری	آن لغ را که ارد و دانی بست
زیر کز غم لپست و کرد و بد	دستش هزار کوه و کمر برز بر بند
بر خوان میمانی او حاضر ارشوم	پیش من از کباب جگر با حزن بند
صد زمر ناب تقیه باشد در میان	در کام عیشش من مثل کر سگر بند
چون در نیاید از در احسان لطف گاش	رخم ازین سر آید بر سر بند
دانی که حسرت بالین است از دورا	خشتی که روز و افق ام زیر سر بند
از بیم مرگ اگر چه دل و جان است	
در وی امید واری صد گونه رست	
مرغی به تنگای قفس بود پایست	دست قضا با طبع قفس را بر دست
بگشت و بال صد و صفا در قفس قفس	حوالان کمان بکنگر قفس بقا است
ناوای که جز من قفس جان بدیده بود	در مانش با خن اندوه چهره است
دانا که داشت اکبر از سخت چمن	سکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرعیت جان پاک و قفس این طلسم خاک	ایس مرغ بس بلند و قفس نیک است
مرغ تو که نه بسته برست این قفس چپا	بر خوشی نیشگی ای قفس پرست
جانی شکست قفس اسان شود ترا	کر جلوه گاه مرغ به پنی خاک است
پر و این قفس همه غمت و تو بهار	
مرغان صیغری که کشت از حد تظار	

خرم دلی که روزه قدش شست	فارغ ز رخ و خشت این تیر کشت
منشین برین برای سوس که قشت	جای قامت تو سراسر ای شست
روشن لی کجا که بود شس کل	و از اوده کجا که زبانان سوس است
تا بنگرد و دست کل سر زده کل	کچره که در کل کرد و مسک است
تا نشود که سوس آزاد و زبلا	پرفی تخوریت کس از خاک فشت
جامی نظر سوی جمن افکن بین که کل	زیناں چرا بخون لالوده است
کمر از رفت دامن سمجی دست	کویا غلط می کنم آن امست
کلهای سخت و کلرخ ما زیر خاک سخت	
ما را درین بهار کلی بس غب سخت	
خیر ای نسیم در بهار جمن بر پس	وز سر کل دیجا چمن کجی بر پس
زان کل که میرسد کفن بهر کرد چپا	حال حریف خفته در و کفن بر پس
بگر تبار و روی نورس کمان بلغ	پر مهر و کی غارتش از رستم بر پس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو	احوال نا روانی آن را و کس بر پس
چو شمع لاله نرم سرور چمن شود	زان شمع نور بخش بهر انجمن بر پس
فرش حریر سبز جو آبی زیر پای	چو سنت زیر خار و خار آن بر پس
سوسن چو با زبان باقی کند حدیث	از خامشی آن لب سگر کس بر پس
آید پس از بهار چمن را سراسر ان پید	

فصل بهار باغ فراوان خزان رسید	
مس بودم از جهان گرامی برادری	در سلاک نظم جمع که انامیه کوسری
زانسان بودی که در اطوار علم و دل	چون و تراد ما در ایام و یکری
در بوستان فضل سرانیده میلی	بر آسمان علم در شنده اختری
خویشدار وین محمد که بر دوام	پیش قدم ز نور قدم داشت بهری
یک ستمه از شمایل او گریبان کنم	جمع آید از مکارم اخلاق و فرتی
در او حسرت که زباغ جهان برست	ناخوره از نهال کالات و بری
چون و ندید دیده ایام ترنما	روشنی و دقیقه شناسی بخوری
این نکته گوش ار که در کرانه است	
نظم مدح دوست و لی حسب حال است	
رفتی و در دو دماغ توام یا کار نام	صد حسرت از تو دور دل امیدار نام
بیل کشید ریج کشتن و محبت	کلر اصبار بود و از و بسره خار نام
در یاست از سر شک کنارم و لی چه	کال کو هر یکانه نس بر کنی ر نام
ای یار مهر باں بکرم و سبکی می	کردنت فتنه کارم و دستم ز کار نام
دو حیرتم که از دل ریشم اثر نام	دین سوز و پشیمانی دل برقرار نام
اکس که بود آرزوی دل ز دست شد	این جان زار مده مذاقم چه کار نام
خاری سخی خلیه مراد دل از کلی	آل کل نامد و در دلم این خار نام

حرفی که یایم از نظم شبکاراد	
سازم حایل دل جان دیکاراد	
یار بروج پاک امینی که بر درش	روح الایس سرور زکد یا کشتش
یار بختن اکبر که کرد	زالودیکه مرده نباید طهرش
یار بصوت لیاکشت که سست	عکس فروغ ذات تو شکو آه نورش
کال مغلغ غریب کنه که کرد	دوران رختش بس فرخ از خاک تهرش
عاری ز غلغله آمد پیش و طعنی	پوشش جان به خانه اتصال درش
وز آسمان و سجاب کرم بریز	باران فیض رحمت جادید برش
کشتی رغبت که کرد این ما	کاورد و بسوی تو بار و میادش
چون نام شد محمدش از فضل سرمدی	
سارنش مقام دیر لویای محمدی	
این کس باغ که کل پهلوی غارت و	منبت یکدل که زان خار کجاست در و
بر ک راحت مطلب منو مقصود مجوی	بر ک بی برکی و میوه غم و بارست در و
نافه مشک که با این همه عطر است	خون فیه و آهوی ستارست در و
بر ک عود که برده اس مطرب خشت	منه بخش که صد ناله زارست در و
دفر غنچه کشتن در این جنین نکین است	نقش کم عمری کل که بجا رست در و

بهر عبرت بخت نازم چو ناله	خط مشکین تان پس که غبارست
چون جهان رخ جو پاکش کوهی	پیر ارتجیح امکان آراست

پیر آری جهان صبر و سرام بر بود
 کام دل و آرزوی جان کنارم بر بود

بگر که دشمن این چرخ جفا آید	که چو پستان زبر و زبر که مشکین را
رخیت صد کوسرم از چشم چو از مشکین	بر و در صدف لطف صفی الدین را
از جرم جرم شاخ کلنی بازگشت	تا تبار آرد از ان و فیه حوالین را
سیم در خاک شود و سوزد از زهری	ساخت خاک نهان آن بدین را
بی حشر و دین عالم چو نخواهد	بستم از خون جگر وید عالم را
ما یه شادیم او بود و ندانم چه چیز	شاد سازم و در این خاطر اندکین را
حرف و وقت و نیز ندانم به علم	دم بدم میکشیم آبی طلب لکین را

سمه آه و لارا بعلین بوی
 بشو این بخت و در کوش صفی الدین

رفی و سیر زبیده رخ تو دیده منور	کوش یک نیمه زبهای نوشیده منور
چید دست اجل ای غنچه نور	یک کل ز شاخ اجل دست تو چیده منور
بر تن غار تو بر چه بود این سیم رخ	زیر پا مورچه از تو زنجیده منور
مر سر موی بفرقت ز لباس تدنی	فرقت از موی ولادت ترا شنیده منور

این همه ز سر چو اریخت خاک در گدا	شربت شهدی این کاسه نوشیده منور
تا ترا التمه کند خاک کشت دست دمان	دس تنگ تو پاکش بید منور
بر سر دست خرامان غی کت بر بند	ما زین پای تو کاسی خرا میده منور

عمر نزدیک شد از شقت به نقاد مرا
 مرکز این و آفته صعب نیفاذ مرا

رنجی خون ل از دیده گریه یار پدر	رحم بر جان پدر نامت ای جان پدر
صد ره از دست قضا سینه باخ کنده	کر نیفاذی از ان خنده در ای جان پدر
بویار آمد و کلها سینه سینه خاک	تو سم از خاک بر ای کل خندان پدر
جان خود بدید و جان غرضت نامد	کر بود قابض ارواح بغیر ما پدر
سدم اوده چو معصوبه از ابر بخت	بوی پرانت ای بویست کنعان پدر
سجود کل کر نرند چاک گریه یار جفا	دست خار سحر خاک تو دمان پدر
خواب دیدت که دل جمع بر پیشانی	راست شد عاقبت این خواب پشیمان پدر

چون کسی نیست که صورت حالت پرسم
 بهر بیکش دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل سنگدل این غنچه رخ چوینی	بی تو غماش رفقه بخونیم تو بی ما چوینی
سک جعیت بی کشته است ز سم	ما که جمعیم جعینیم تو تنه چوینی
بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش	بوده تاج سر امر و زهره چوینی

بی تو بروی ریشک سده بر من بجای	نوک در زیر ریش حسنه جاجونی
می شود دیده پناز خجاری تیره	زیر خاک آمده ای دیده پنا جونی
خورشدهای تو ام ده که خیال لوی	می پند که در چرخ زو غنما جونی
رو بصر ای عدم تافنی از شهر جود	من این شهر ملولم تو بصر جونی
که چه جان و دم از تا و کجرا حستی بسک روحی ازین رط حرمای حستی	
حیف بودی تو در ی بخت بد کرا	یو تو آئینه در نظر کج نظران
حیف بودی تو تو ستمی ز سر ابرو پس	رخ بر ابرو خسته در انجن بی بصران
حیف بودی تو تو مایه میکی در جوهر	تن کس خورده درین معرکه کینه دران
آمدی پاک و سندی پاک پس پرده	دست نایافته بر تخته تو پرده دران
ای خوش آن لب که چرخش لجه کرد	زود بر بست زنگنه که کور آن کرا
نیت در کار غفلت خلکی کاشفنا	اخذ سکن درین کار که شسته کرا
چون کند پر جهانیده منتی بقا	باز در حق چو به بتند خورشید توان
جامی آن به که درین حله آن پشه کنی که زمرک در آن ک خود اندیشه کنی	
شربت تلخ رسد کفر ازین جام ترا	کام ناخوش کنی ازین جام ترا
وامت پس بد بر چه درین کیفیت	خرفنا و انرا کدش ازین ام ترا

۵۲

خاک شو خاک ز آغازه که دور آن پیر	خاک سازد بته پای سر انجام ترا
رقم نام خود از تحفه پستی تراش	کاش سر از لوح بقا محو شود نام ترا
بغراموشی خود نام بر او زان پیش	که فراموش کند کردش ایام ترا
میکنی آرزوی شیکت از سر خامی	چند دل رنج بود زین طمع خام ترا
جاه دینی طلب دولت فانی بکذا	جاه دین بسط دو دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بکمر پان کش سر چه جربستی حق زنده دامن کش	
بنام خدای که پست و بلند	ز خورشید نشین و بهر بلند
فرزنده این کس با رگاه	فرزنده محل مهر و ماه
کرمی که از طایم کبریا	چو شد سایه کس درین تنگنا
ز فرخود آن سایه را مایه دا	لعلت شاه عالم نیش نهاد
هزار از صد گونه فرسود	در آن سایه بخشیده اسود
چو نیشی آن تنه کند	که تاریخ آفتابش نشان کند
هنگام میکند بهر عذر و سر	ز مهر و در لا جوردی صد
عطار و کند خانه افتخار	کند نقش بر صخره روزگار
الاما بود سپرخ عالی نه	از ان نقش این صخره خالی مباد

شاه تاجور بر سر بر سر		جانان و پاینده تانغ صورت
دوش حسن و حسن زکریا	کل خرد و طری زین سپهر	
بود اهل حق چو چشمه شکیب	سر کشیده با وج چرخ یس	
ز انجمنش و از شهاب طرب	قبر آن زماه عالم لب	
من در آن حنیف از نیمه کتا	چون شون فیه و بر یکجا	
کردم از خاطر سخن برداش	با جز گفت و کوی شعر آفا	
گفتم ای فیض بخش طبع نرنگ	پایه قدره معرّم اربوب	
تابش کردی تو اقام	ساخت شاگردی تو اقام	
کو سر نظم از تو تاب گرفت	چشمه شمع از تو آب گرفت	
لیک با این همشیه در تاهم	کس بر آتش غیر ندانم	
ست از آن آب جابجاست	آب دید تاب در دل من	
بر سر چار سوی کوفت فضا	سیج صنی بدن کیما باد	
گفت بگذار جامی این کله	است از حد مهر مجاهد را	
که سببی بدیت رواج سخن	نیستین پست اخیل سخن	
خیزد بر غم ناکس و کس	مرچ و ادی بوض مناس	
ز آنکه نقد سخن درین باز	کر چه باشد چو ز تمام عیا	

ز دوش سپهر با می دل	تا باشد بر آن رسد نش
سکه آن اگر نه آگاه	منبت الا قبول خاطر نش
شاه روشن ضمیر صفائی	حامی حق و حامی طبل
معدن عدل و منج الصفا	محرر فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابو سعید گشت	
آسمان من قصر قدر است	
پیش پست شاه پستان	چاوشتن جانشان و شان
داد شاهان تا خود را پیش	خانان کشیده تا در پیش
در سجده شرح ز فضا کرد	کیس بر داز بحر و کانی
تغ قدر سخن در مصاف شد	زمره پر دلاں شکاف شد
فرخ تیرش چو آسمان کبر	در دل دشمنان کبر
نخل رخس چو بار و بر آرد	بار خشم از میان بردارد
سر طرف کرده رو کند دار	بوده فتح ازین طهر ربار
ایل پیش منتهای آید	داد و در موطئ مثال یونید
فیض خاصش عالم جبروت	بوده تنخیر ملک تا ملکوت
کردن رض جن عدل و قدرت او	سمج و او در خلافت او
مس جلوسیم کزین حال و حال	باشد از کینک و ناطق لال

مرجه اندیشه را بران دست	پیش قدم بلند است
شواکش طرح از پیش	که خداوند سایه خویش
حق بود همچو شخص او سایه	سایه از شخص می برد سایه
مرجه در ذات شخص موجود	بی تفاوت سایه هست
رو نظر کن در آن رخت بلند	که چو بر خاک پست سایه بخند
مرجه نمی شاخ و برگ برش	همه در سایه ظاهر تر نشین
بجین هر چه ایزد متعال	دارد از عین جلال جمال
پروطنش آن بود پیدا	از دل دست خضر و دلا
کرده از طاب ترسم و طویل	کم آنرا یکایک کمال
لیکن آنجا که قدرت صفت	ایر شارت که میرود کمال
چون نماید رخت عجم	تابش آن آفتاب قدم
سند از اثران نور خود دل	کشت طایر بگل سایه و طن
تا که خفاش از بشارت دور	کند از سایه آفتاب نور
کیست سایه شمع سار سپاه	افتاب سپهر حشمت و جا
کیست خفاش فاش کو غم فاش	خلی در مانده و معاد و معاش
کرده خلی غلیل شده بود	که چهار چوبان پناه بود
دین و دینی همه خلل گیرد	تا قیامت صلح پذیرد

تا بود در بلندی دستی	سایه و آفتاب راستی
یار باس سایه الهی را	افتاب سپهر شامی را
بر سر بر بقا ممکن دار	بر سپهر خلود روشن دار

بنامیزد چه و گمش مثل است این	نه آب و گل همه جان و دل است این
بسی بر فلک مثل بریده	بهر خود چنین مثل مزیده
نقور کن چو یک شخص این جهان را	که باشد همچو چشم این خانه آرا
کسی گاه شخص انسان نیست	
جهاں مودعی سلطان حسین است	
کشت کو بی ز مسک چسبند	که نامش خانه میکش نوشتند
زمر لاله بسقف آن نمونه	کمرش در لاله زاری باز کونه
بدیوارش زنج کلها بریده	کل کا فوریت از کل دیده
منقش از زحل مرد و راو	دری از خلد در منظر او
موج خانه و آن از جنبش	که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگس و اسیمین	بود نوارهای نرگس آیین
زمر نرگس هبزه آب از انان	که گاه شاد آب از چشم جانان
کبر و حوض جوی پرچم و تاب	چو مار سیمکون پچان را تاب

چو لطف خضر جوی آب روان دید	اگر پروا شدن بر خویش بچید
بسوی شاه شد این خانه آباد	چو تارخ عمارت فرخنده باد

جدا منزلی چو چرخ شد	خاک و خشت همه غیر شد
کوی از طارم سپهر بر	پیت معمور آمد به بر
بهر احوال مشن از چهار طر	بهر پوشان و رشتان و ده
موج ز جوی خضر مشن می	بهم آب ستاده بین رود
آب فواره شترانه سرای	بر صدای راه به تیر جای
دیده خور این مقام فرخنده	کشته از فقر خویش شرمند
لیس فی الکائنات ثنیا	خداوند ملک با ثنیا

طبا با ملک ای نسیم شمال	قم و سر نخ کعبه لاله مال
نفس از بوی صد گیس کس	راه اخلاص رفتن آیین کس
از خواص به بند بارینا	راه برادر ملک مردم اند
چون رسیدی ز راه راه پر	بارگاه جلال و جلال پر
چهره بر خاک پای در با لسا	باجازت من بوسه درای

میشاید به غازی

لب لعل تو کام اهل وفا	لعیل العسر ان فی شفا
در نوشتن عالم تو داند	صف نشین با برکات صفا
کی بر تو بی خوشی انتم ریت	همچو موی فتنه زلف صفا
باری اگر شمع انتم اندر	حبسی اندر و حده و کفی
بجفا و اغ و دیگران پسند	چپ میوزیم بدین صفا
که چو یوسف ماشوی عا	همچو یعقوب ویا اسفی
جود جامی موای خوباست	غفر الله ذنبه و عفی

اگر مردم زنی صید بر ما	بریدن از تو توانیم قطعا
پریم با آه دل از خیالی	بلی می و دوشوان بخت حلوا
جفا با خواست فرمود کفی	خدا را ما به من سپهر ما
بود جانی خالت خانه چشم	مردم گفت ام این نکته صفا
مکوشتم می بود سر لیس کس	وگر زاندازه پروا می نه پند
سربل مغر ز راه را توان کرد	برابر با که و حاشا و کلا
تعلل جایی ای جان کجاستی	کرم کردی خراک اید خرا

احس ثوقا الی ویا رقت فیها جمال سلمی	که میرساند از انجی بوی لطفی بجانب
-------------------------------------	-----------------------------------

بودی چشم منم قند و عسل فرت زداده	نه مجتبی و نه عقل منم ترقی نه کسپا
زهی جمال تو قبله جان سیر کوی کعبه ل	فان سجده الیک سجده استغیا الیک نسعی
ز غریب بودی کز یار با بشت لکین	ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد شکار
بکت عیونی علی شیوی فسار عالی و لا انا	که دانه لطف طیپ و صلت من فیض در اکنه دادا
اگر بگویم برادر جان کز تبسم بختی سر	قسم بجانت که بر بندارم سر را تو ز خاک پا
بنا ز کشتی غلغلی می پرور حالت درین حدای	مرضت شوقا و مت بحر الخیال کوی کوی
بر استانت کینه جامی مجال بودن زید از نو	کج فرقت نشسته محزون کوی محنت کز نه و

شد برق روی چو مهتاب لب آسا	بسجای قدر اجل اللیل لب آسا
تا کی رسم سود و زباین بخت توان بود	ای خواجه پادشاه کیمی سر و پا سا
و نیامد تعسیت که از دست تراعی	ما خضم مدار اگر ما دوست موا سا
رسیت نهانی ز تو تا ویر معانی	جزیره معانی نیست بدان آه شناسا
اسرار فی ارفتم کنی حمله عسایت	لا یکن ان یدیر کما العقل قیا سا
خوانی که درین آه خدا پس تو دارد	رخساره خاک رت سرب می سرو پا سا
ما تصاف نشد جامی ز اوصاف من ما	ما صاف من مداح مضافات کا سا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش طابا	و دعت او دعت فی قلبی اشجانا
----------------------------------	-----------------------------

وام سر زلفت را اگر خار بود و آ	صید تو شود مرغ دل صد و انا
شد در قوح صبا عکس ز رخت پیدا	قد اشرف الدنیا من کس حیثنا
از نیکو کبرشتی بر بدر سه بکشتی	شد در کرد و باده و راعه مولانا
کفتم که بهر از دل شود تو شاد ایل	فی البحر مضی سمری اولسون کاکانا
خدا شسته بحر احیا با بد بد می هر جا	کز کاشتن وصل تو یوی رسد ایجانا
آن سرو سبی قدر اند خاک قدم جا	ما ارضه قدر اما اعظمه شانا

چو استغاثین غلظت می خاک کوشش بها	ز رنگ انکه پیغم جام می البت اب لبها
شدی مشهور شهر آنا که همچو سوره یو	بینخوانند طفلان قصه حسنت بکته بها
بجواب بر درت یابند جا نه شای قال	بر پیداری کجا آیند و یکسر سوی قابها
ز تو ترش لبس یاری که بر کرد و دی افتد	ما یک رطل غلط در سحر از غوغای یار بها
تم ز از اسفل مردم اسیر اید بی مکر	خدا را ای اجل رحیمی که جانم سوختن س بها
شدم بخت استخفاف و آری نشد کز	سعاد و غم و دزدی و دزدی بیسیا کو کبهها
ز خفا و دولت کرد و جامی رویش تو	بی عاشق ندارد و مذبحی جز ترک مذبهها

ریزم ز قمره کوکب بی رخت بشما	تا یک بشی و ارم با این همه کوکبهها
چون زول کرم من بکشت خاک تو	از بوسه پیکان نشد آید ام لبها

از بس که گرفتاران من مذکوری تو	با دشمن جان باشد خاکش همه قابلهما
از تاب و تفت بخران کفتم خصلت	بود این میان رخ صیبت این تهما
تا دست بر آوردی زان غم بخیزیری	بر چرخ رود و دردم از دست تو یار بهما
شدن خطایوت اکنون همه رعایا	تعلیم خط از لغت کبر مذکبت بهما
جامی که بی مذبط طراف جهان کشتی	بازدست عشق تو کشت از سینه مذمهها

از خار خار عشق بود سینه از خارها	سردم شکفته بر رخ زان خارها کز خارها
از بس فغان میجویم حکیمیت هم کشته تنم	است که مده تا دامنم از سر فرچین تارها
ره جانب بستان فلک کز شوق کل درجین	صد چاک کرد بر پیش شسته بخون خسارها
تا سویی باغ آری کز سر و صبور بر کز	عمری بی نظار بر سر بر کز دانه دیوارها
زاده مسجد بوده پی حاجی پیاپا کز ده	انجا که باشد تعلق می چاکست ای کارها
سردم فروشم جان بوسه ستانم در بها	دیوانه ام باشد در امانه دبی زارها
تو داده ما بر خنسی من ده از غیرت بسی	یکبار میرد سر کسی چاره جامی بارها

تجلی الراج مرکاس تصفی الروح قلهما	که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلهما
انفنی جریه منها ارحی ساقه عنی	که ماند از طفت مستی در و بر چه شکلهما
بجان تو ساکن کعبه سبیل چند پای	چون بود قرب و جان چه سود از قطع ترلهما

برای بجز بی پایان ز خود بیکران موج	که خلق تشنه لب من در بر طراف ساهلهما
مر انظاره محل رنسی باز میدارد	چه باشد برن استغفار زنده اش مجلهما
نوسطان فکرت می چو باشی کد طبعان	تو خورشید جهان تانی چه کردی شمع مجلهما
صفای جام می جامی بر دهنک غم از خط	اذا ملق من سسم فیا و لهما و نالهها

نسیم صبح ز زمینی بوی بخت و قلهما	که بوی دوست می آید از ان سوختهها
چو کرد و شوق وصل از دهن جایی طعن اگر چون	بوی سوخ و لیلی فتد و بنال محلهما
دل من بر زهر میارود و فارغ نبوده است	که میگویند راسیست لهما را سوی دلهما
رسیده اینک زده سلمی و من از ضعف ناله	فخیه صیاح روحی تحفه منی و استلهما
میرای ابرو دید آب حسرت به سر دست	که دور ادلی سم آتش آسب جن کلهما
مر از بحر او در دل کرده می بود و صد گل	چو دیدم شکل او فی الحال شد مجلهما
ز جور و درخشم فرجام جامی غصهها	دگر حرف لعل الندا می لم بطرلهما

سرب انداخته از آتش شعلهها	رود از کوی غمت سوی عدم قلهما
دل از پر تو خورشید خست عذبت	از سر زلف تو آویخته بسلهما
در ره فقر و قنای مدد عشق مرد	که کیخنده حوادث بود این مرلهما
گفت و کوی خرد از حد بگذشت ای قتی	با و در ده که ندارم سر این خلهما

ساتمی کوشش صفا سوس من لشده
واقف از سر حرا با جبهان مست نشد
کامش بانه دست تو هم شپ تو دارم کلها
که میخا نه بر اور و چو جاییه جلها

تا بر ورن کل روی از شکست قها
مرکز دل سبی تو جدا از المی نیست
در لشکر عشق تو اسپران همه کرد
نوعی دگر آمد ز کرم سرستم تو
زین پیش غم حمله تاب دل من بود
تبع سمت کوزه زخون کراست
صاحب نظران وی نهادند بجای
در وصف تو بخت سر حمله جلها
ای قاعده لطف تو کیس المها
وز اتش لیاست در ان کرد جلها
بجسته دلاں میخا انواع کرما
آزاد شده مغانم تو از همه غما
بر عاشق خود تا کی از یکنو نه ستها
درازو که در راه تو شد خاک قها

ای بروه جنت رون کلها و سمنها
کر سر و نه باقد تو ماند توان برد
صحرا ی عدم لاله تان شد چو سپید
گفت بهر غنچه صبا لطف و نیت
مشکل که بود روی خلاصی ل مارا
بلدت آوار کی وادی عشقت
دارد و من تنک تو در غنچه سمنها
چون آب بزنجیر اسوی جنها
باداغ تو رفتند بجن غرقه کفنها
ماده است خیرت همه را باز و سمنها
از زلف تو با این همه خنما و سمنها
عزبت زد کار از ان سو میل وطنها

چون خانه بوصف خط تو شکست فرو نهاد
جامی که شد بخت نامور سمنها

ای غمت تخم شاد ما اینها
کرده ام کم بکوی عس و
میروم کو سهاخی هم دل
بهوای قد تو از سر سر و
کنجه جویان عس را سرت
بقعه خیر ماست کوشه دیر
عیش جامی در و مدام خوش
وصل تو اصل کام اینها
بردی از داغ تو شاینها
از درت می برم کراینها
کرده مرغان بلند خوانینها
ساده بودن بکشت داینها
لیس فی الکاینات اینها
طیب الله عیش با اینها

بکعب که نمای جمال خود مارا
بدور حسن تو از مهر و فایر و
ز شوق طوق کسان در تو کردند
ترک عشرت امر و چون کنم کسی
مریض آن بیم انی له چون نعلنی
کنار و کس ز جهان تا رسی با عشق
حیرم میکند جامی مقام با پکنت
زخون دیده کنم لعن یک بطحار
مشعبه قدر این حتمای مینار
بسجای ملک بسجای شریار
ضمان نمیشود از من حیات فردا را
بپرستش مداوای من میسجارا
بکوه قاف طب آتین عفا را
ز داغ زرق بسو خرقه و مصلارا

شده سحر فایده اقبال مس شیدا را	آتش انس من جانب طرب نار را
ای خوش آن آتش رخساره که اینی صبح	می برد شعله آن کفایت یلدا را
که نیایم ز سر کوی تو در کعبه نشین	از مژه و جله بغداد کفایت بطی را
کنمت غنیمت سار اسم عالم بکبریت	تا صبا نشاند ز دل سر غنیمت را
طوطی مایه طوطی را تو حدیث لب لب	بجای بجای آن لب سکر خارا را
بس که رفتند شیدان غمت سوختی م	لا لکمن تر و خون میداد صحرارا را
جامی را غرض سخن چیست انغم	چون درین عهد کسی کم خرد این کار را

سیمین قفا نسکند لاله غدارا	خوش کن بجای آن کسیم
این قلب فرسوده که از کوی تو دور	القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزده مباد که شود آن تن نازک	از بهر خدایت کس بند قبارا
من چون گذرم از سر کوی تو گذرخا	یارای که بشتن نبودند صبارا
خوش آمد ز می مست سویی چرخ افقی	پنهان ز تو من بوسه زخم کفیا را
که مست چو مجسمه کرم عجب نیست	اذا جک قد اذ قد فی قلبی نار را
جامی نهند جز موسی بر زم تو لیکس	در حضرت سلطان که در بار کدرا

خدا ی خیر دما و آن جوان رخسار	که دارم ندیدم پیران سر زمارا
که شمای غزالان مست می خنشد	فرغت از دو جهان شمع شیدا را
چه سود پند کجی منی بر دلم	مواهی قد و لار و روی زیبارا
شترار سینه مجنون ز آتش لیلی	کجای ساخت همه آسمان صحرارا
بجو خاک در دست بر دلم تنها بود	بخاک می برم امروز این تنهارا
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان	بر بکند از تو جانیت بر زمین پارا
پاک جامی و لطفه است آن کارا	بشکل شیشه سواران سرو بالارا

زلف تو بر سر پریشان کرده شیب را	شمار شمع آفتاب بکل سیراب را
از در مسجد در ابا آن دابر و سپین	پشت سوی قبله بود در روحی و محراب را
پسته دانا زان دامن لب ساند می لکام	دل تنگ آمد از این مغنی و لولا لایب را
با دشتها خاک پایت ز سر خواهم حرام	کرد نام دولت پیدار خود اینجای را
منیت از قتل جی غنیمت که ز مملول	کی عالت خیر و از خون نختن صاب را
در نمی آید دلم را راحتی در هیچ باب	بر روی از چکان در می بجای شمع الباب را
منیت ز لکتن سرود جامی از نظم حشمت	وقت خوش میکنم بدین کفش سرو حجاب را

من تنها حاسم اینجای باشم آشوب را	کیت در شمع آفتاب شمع بوی حباب را
----------------------------------	----------------------------------

دیر می جیبشیرای دگر بختان کرد	مژده پیرهن یوسف بر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند	بر درخت آن که بنید عاقل چوب را
کوکن در دل مرا کتاب اندر نامه درج	طاعت این بر بنو عالم مکتوب را
چو صف دلها گشتی بی کل سب جفا	شرط بنو در قس از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم ترا بی کوششها اعلی	کر چه باشد جواب غلبم دم مطوب را
دی بخاک پاشش جلدی میسودم مژده	گفت جامی که رسد آتش نه عارب را

شد خاک قدم طوبی آن سر و سقی را	ما اعظمه شأننا ما ارفع قدر را
ای پیکر روحانی از لطف نبه دای	در قید تعلل شل روح مجر را
من نفس خط بستم روزی که قلم با خود	میز در قلم سستی این لوح زبر جدر را
میسند ز قتل من آزار بر آن سعد	یک تیغ زن ز غم خونین چو مصدر را
من زنده و تو خیزی چون گران بریزی	سر خط از غم خیزم ششم خود را
دروغ زان دل آید تا روز ابد پایید	چون سکر که از کس این دولت سرمد را
در وصف خط نو کرد این سخن جامی	ذوقی در گشت آری افکار مجر را

پر بکشد آتش لعل شیشه ز ما در را	ساخت نرسد سبک بجا به ارشاد را
خزده ام پیش ز غم از صبح می بهر خدا	ای مام ام و ز بهر طرب کند اراد را

چک استادت من عین مطرب کیست	تا زمانی بر سر آرد این استاد را
صوفی در یوزه که از نرم جیب جک کش	کرد و غم نیست یک نعل کم بعد او را
اتفاقی غلبه من بخانه فیض حم است	نیست از دجی تو کل حاجی بی زاد را
از دم نمی کرم کرد و دل تحت فقیه	کر چه ساز و می المثل نرم این صوفی لا در را
جامی خست از سر خم گیر و کل از لای می	کر عمارت خاستی این بر خراب آباد را

عشق بدید کرد و عالم فرسودم در را	در این معنی نباشد دم سپرد در را
و عدبسم میاید به راه زندان قید	کین توید شین بشد جان غم پرور در را
مر کجا کرد و ز روی حسن این کجا کرم	کر گشتش کی رسد خورشید علم کرد را
چو واقفم چو چو زوم شربت جبرانی	چو خنای بی کجای این بویان خور در را
کر چه ششم خاک را داد و بحد مد که با	از سر را شوی دیگر خبر دوی کرد را
لاله نمی سخن و غمی زرد و دید از کلم	چون هم با خاک است سخن بوی در را
برو جامی که بوشن سیل است که چه قدر	در خاست بستانی این خاک افسان آور در را

یارب انصافی بده این شیخ دعوی ار را	تا بخاری سکر در دین دردی خوار را
شرح را از ازار ابل و تصور کرده است	زان کفر قه پیشه خود شیشه آزار را
طبع بر کج حقیقت قفل و شرح آمد کلید	تا و هزان کج پروان کوسر اسرار را

مر که خبا ندکید شرح را بر دنی طبع	طبع کشاید بروش جز در ادبار را
مکنرا اهل طریق از عرفان منبت	منبت جز بجهل جلی موجب این کار را
سر وحدت منظر الطیر است عجب لب بند	جز نیلما فی نیت مد فتم این کفار را
بوی مسک از طبله عطا عالم را اگر	خواه فرم کوم است از آن مکر بود عطار را
چند بوسم دست پاک یار یار را	فرخ آنست که بایم دولت دیدار را
یار اگر طعن فرستگاریم ز دوریت	ز آنکه بایا دشمنش کرد و لم یبار را
خواندی طومار منم بیاد ولی چون شد مرا	نامه اشق نیز جان طی کرد و لم یبار را
دیده ام آزار از آن رخ و در مخا اهل	تا و پدر و پسر و شیخ و دوی آن زار را
لیک نازک لبندان خاطر ندانم چون کنم	درج در کفزار اندک در و دل بسیار را
بنده جامی و دغای او که بر نماید بر تو	خدمتی زین به دعا کو یان خدمتگار را
چون مراد نام او آن مد او سواره با	بر مراد او مدار این بند دوار را
کیست که عشق پیغامی رساند یار را	وز فراموشی هدیاد آن فرستگار را
شد و لم آرزو زخم غم بجران سست	مر سم وصلی که از دل چند این آزار را
ز آنست که خنجر رخ رویه است شمشیر	حق کذاری چون کنم این دیده خوب را
خون از آن کریم زجر او که در خون غرقه	دیده کولابین باشد دولت دیدار را

پاک گفت آن سر بر ایم تا بو خوش سالی	شد چنان سال کا بخواب جیم یار را
بهر خونا م سک آن رخو اسم عار	چون پسندم بر شکار و خوش این عار را
سر بایلج ای دید جامی را طیب	گفت جز مردن علاجی نیست این چار را
بخرام باز و جلوه ده اس سر و ناز را	پایان خویش کس سر اهل نیاز را
بکند از یک نظر در آن دکه اهل دل	کینه نکمیب نظر پاک یار را
خوش آنکه تو نشینی دشمنش روی تو	سازم بهانه بهر بخت و دت نماز را
حسن تر از عین من و از چشم بلند	محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و دروس ای جان که اختی	پیش که گویم این الم جانکند از را
جولان بهمست در بهر عقل و دین ما	بکند از ششوار من این ترکما ز را
جامی گرفت خاطر آن ز شرح بحر	کوته کس این نه دور و دراز را
بر کشای صوفی ز سر این نه ساکن را	جام می تباش و کس نشیند موس را
کاسه می خور که خوراک اهد کاسه خاک خور	بودنش کاسه ز این نجو کاس را
حسن غیاث بعد غبار فشان جلوه یار	زیب فداری ز پر خود بود و طوار را
برنج چل میل پس در بنفش عاشق طیب	منبت دتسی بر بنفش عاشق طیب را
چند تابنده فراز چرخ بناروی خویش	بر فروز از نو چرخ این کفن فانوس را

صفت غنچه کی نهان مذ که ماسودیا	بر سر بازار سوای زیم این کوس را
دست بوس دست جامی بر بنی ایدر دست	پای در اطلالت دولت پت کوس را
مس که جاکردم بدل کل فریدیش را	کوئش دس کی تو اتم قول کیا ندیش را
ما صفا سودای بدخوی جنین میداردم	ورس هر که چنین سوانخواهد خوش را
رسم دلجویی دار دیار سلطان حسن	با نیکو کسی حال من رویش را
کیش تیر خاوار دیکس پدلاں	از که ام اتسا دیکس ل که قش کیش را
در دوش از حد و غمهای تو از دوش	با که کویم بار باین غمهای پیش را
دل بخارست کار او منقلب	ز آنکه جز فدا تو نبود سو مندا پیش را
سید جامی که شد ریس تو توان نشین	ز آنکه آه سوزش میکید از دیش را
سروم فروزی چو کل خسارتش را	سقطه در خرمن زنی مشت خاشاک را
عقل را روشن شود مایه حسنت اگر	پرو چهرت به بند و دیده ادراک را
جان پاکست آن تن در زیر پراس ترا	صد هزار آن آفرین جان آفرین پاک را
کیرت صید تو اتم پس کسان خود کس	که نیم لای که آلابی من قتراک را
جابه چاک شد تازی زیر اسبش	که جهان رشتد تو ان پوند که این چاک را
دانش که بر افکند ای نه خورشید	ور نه خواهد سوخت آسم خیمه فداک را

غاک شد بر کند ارت جامی در گشتیا	آن شرف کز نیاید سرو تو باشد خاک را
مطرب مشرب ز کن به ناله من چپ را	انشی مکر فروز این سوز ناک اسف را
بس که نالیدم ز درد دوری کس کندل	دل بدرد آه زاده و ناله مسکن را
دورم از دیار و نیارم سوی ورس کدا	ساختن یا که هر نفس شک در مسکن را
رازم کفر فخری اید شد چه سالی شمع خلق	چهره زرد و مسکات از غمائی کرب را
ست سبب نت آزار جان پلاں	اندکی است به تر بنداق تیغ را
به تیرت جگند از دجان دل لطفی غای	تیر دیگر سوی جان نذر زنت جگ را
جامیا طوعای دولت اسی از سلطان عش	خطر سوای کیش نشو نام و شک را
مس که حدت کردم ز دای آسم را	کی شمارم چپه وضع زاهدان خام را
ما شدم عاس به تنغای عش از سر مرا	بر به ادویش نامم کردش ایام را
زند و صوفی عارف عامی خوانیدم	کم شدم در شاه دمی بر تاجم نام را
سخ شهنشاهی رعنا را تاش که چو	در لباس خاص طاهر شد فریب عام را
نیکشده امی پی حید کس چو عکسوت	شاهبازی گو که از سم بر کنیز ام را
محتش در منع می از حد تجاوز میکند	می بردن فعل مسکرو کس الام را
سر کسل ز قلم فطرت مستمخ دیاشند	ز پد و زدن جابه سالوسن جامی عام را

می کشی بر صفحه امید حرف چم را	میغزانی خط مشکین غرض چم را
کی نهادی زاقاب بر رقم تعویذ را	روی تو در حسن تعویذ اگر دیدی حکم را
حلقه خدمت سرفرازان غنایم را	کسوف خوبی مسلم شد ترا در گوش کس را
با فرود آمدن حدیث بر من بفرم تعظیم را	عاشق از خاک پای خود کنی سروم خط را
استش فرود کله از آمد ابراهیم را	کر حصود از فتنه اش ز جهان باطل را
کو معلم بر شکس منکا نه تعلیم را	حکمت آموز دل پاکت سروش غیب را
سر چه فریادی بجای ایستاده تعلیم را	تغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم را

با طاقی صبری ایس پر ما توان را	رحمی بدو خدایا آن سکندل جان را
آورده زیر فرمان سم پر و سم جان را	نجم جوان و عقلم پرست لیک عشق را
پیشتر و سیکه مباد آن تازه ارغوان را	کر زوشد کبابی در حنک سال حرام را
سروی نشسته بر لب این خمیه جان را	خون میرود چشم آن بخت کو که منم را
عاشق گرفت قند آطلان ابرو جان را	ز آب کج خراب در ده وی طاق را
کز آب چشمش ما شده لبسته کاروان را	محل منبذ امروزی سربان طاق را
این نیمه شب سوار من زهار مشنوا آنرا	جامی ز عشق جان گرفت تو به کردم را

که شست ز خد حروش که بر ابرو بهار را	کج و است یارب و در آن دلخارا را
مبارای بر در کشتن عجب کس را	که دیده بر کشت دیر باز امیدوار را
ازین سن جگر خواره چه دارم شیم بودی	که بر داده باده نیتی چون سزار را
ز جام نیم خوردا و کجی کجی عجب کس را	چو عهد من کشته تو به بر پیر کار را
خین کن با ده عشرت بخواب مستی شها را	چه دانی محنت یخ ابری شب نده دار را
سند و کسپی چون من غنا دوستی چه	بتی کو لبسته آک پند سهر یار را
سمنه ز جلال ده بره کو کشته شو جامی	اگر خیال شود سوری چه نقصان شوا را

معلم کو مد تعلیم سپرد آن پی دورا	که جبر خوی کولای نیا شد روی سیکورا
مر ایشم کوی بود از آن بدو چه دایم	که خواهد کوشش در حق من قتل بد کورا
ریتیا چون همی منم افتاده جمی کس	یکی زین سر خراش کند از آن سر و دورا
اگر پای کسی می بوسم ای صحن طعن	که من ز کوی آشیایی دیدم اورا
بجای سر سر مو بر تن من باد صد تر	اگر خدایم زار و دوست خالی کسیر اورا
نیفا دی یخ خاک ز خون سردم کرم بود	بر آتش دی قناد سر سگ پرده دورا
جنین اشفیه و رسو اکوی او مرد و جان	مباد اگر تو عار آید کسان سر کورا

کوشه برق قناد از طرف رخ آن را	کشف شد نور بارف آگاه را
-------------------------------	-------------------------

بایل طوبی نیاید سایه سرو قدست	منصب عالی چه لایین صحت کوتاه را
درو عا جز دولت و صلت نخواستند و لم	با دو کس روزی دعا گویند و تو خواه را
شدگان قائم را زشتهای اسکت زده	تا کشایم بهر صید و سل نیر آه را
با بر سحران تو کوسن این تن لاغر چو کاه	طاقت کوی چنان کی بود این گاه را
راه در بند بست با کوی نور و چون گرم	کز نه لطف بر من سپید کشاید راه را
کوسن خاقانی زند جامی در اقلیم سخن	اگر شد نظمش قبول طبع شمر دست را

ای به خیر که نشین ز رخ بر افکن برده را	شاد کن لفر کوی دلها می رسم و پرده را
کر بگوستان مشتاقان سواره بگذری	جان و مدد در تن صدای سم است مرده را
جان بلب آوریم لب بر لبم که مکتفین	تا بسوی پیرم این جان بلب آورده را
بی طلبش آن حال یافت آری کئی	دولت ج دست جز پنج پیاپی آورده را
سربت سحران کشیدم فکر جان کند سو	چون امید نیست با بند زمر قاتل خورده را
کر بخون غلظم چه پاک دورا که طفل خرمال	رقص از اضطراب مرغ ببلبل کرده را
نیت وقت به جامی خیر تا بر یاد و دو	جام می گیریم رسم زاهد افسرده را

رخنه کردی ل بصد جان من یوانه را	دزد آری بهر گاه می کشد خانه را
تخم نه خال او در دل میبکشی ای ریه	پیش ازین ضیاع کن در سنگ خار دانه را

خیز که مشاط کاند زلف میکشیت نماد	بس که دلها شده کوه راه کشتن شان را
میکنم سینه با خن کرد و دور کوی تو	میکنم ییم روزنی سوئی این بر لیه را
عاقبت خواهم ز تو چو کجاست حق کنم	راشایم تو قدر از تو بود چکانه را
عشقم میگری تا قضا میکند وین روست	در زنده شمع از چو از و چو خود پروانه را
جامی از خود وقت زان بت قصه کم گوی	مستمع در خواب شد که کن این افسانه را

دو نسخه شد که ندیدم و دو نسخه خور	کجی روم که گویم رسم نهفته خور
خدا ایراکمل ای جانان مضایقه چند	که ملک نظاره کنم باغ تو کشف خور
در از خواب جانشی بخت بد بگر کجایم	بر روی سحرش چشم شست نغمه خور
رمیدل ز من زلف دام نه که نخواهم	بجز بشار تو مرغ مو اگر نه خور
ز سر چه غیر تو خالیت دل پا و پاره	حریم منزل از کرد غیر منت خور
میز اسکت من ای چشم خون کز نه که خوام	کنم شمارش این در نسخه خور
همین بست با جامیا که نوشی	بخون ل سوش این روزما که کشف خور

منم ز جان شده بنده به یگان خور	که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خور
قدم بجای نام آن سرو تا نهاده بهردم	سزا بود سه زخم خاک است تا نه خور
مذا و دست جز اینم که ریختم زود دیده	بیا جی و کمر است و اندوه خور

کجور حرم او بشخ سدره طوبی	میند بد حسن خاشاک آشتیان خود را
گرفت قصه در دم درازی از غم سحر	کجاست یار که کوه کیم فسانه خود را
بماند سازم و شوین دم دی چو پند	چکار آمده کم کنم لب نه خود را
چو پیش را بجشد شرح عشق تو جامی	رس بر عرض می این شرع شانه خود را
بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را	مطلع آفتاب کس کوشه بام خویش را
با همه میر سده غمت قصه بده سم بد	خاص دیگران مکن حجت بام خویش را
بخت زلف غم دلم خام منور کارس	پیش تو عهده میکنم عهده خام خویش را
شد بغلامی درت صرف همه جوایم	بهر خدا افتقدی سپهر غلام خویش را
بر کوسلام میکنم کرچه فرومایتم	باشه و حجاب تو قدر سلام خویش را
بر دمنج سستین زود بکسور عدم	هر که بدست عشق تو آرد بام خویش را
در روزی که کردام نام گانت را رتم	زیر ترک نوشته ام از نماند خویش را
بر من شسته دل من طعنه بمنه بکویا	صید کسی در کجوان آموی دام خویش را
جامی نشسته لب که شفاک ز شوق لعل تو	با ده خور و در و فلاح بجه خام خویش را
زان می بریم سر شک لاله رنگ خویش را	تا ز خون کیران شوی خندان خویش را
می چنین بکوی و کمر بستگیل پیش تو	شد در آب خجالت بویک خویش را

میگردانم بچو زرد بوسه کز آه کرم	میگردانم بکلیه تار یک تنک خویش را
سیم را در شک بندگان تو چو جگر د	در بر سیمین لخت چو سبک خویش را
ساختی قدم چو چیکل طره از تو بکشت	بهر تازی میو اسپند چیکل خویش را
زود رفت ویر آمد بهر ای دلایک	آن حرفی در صبح زود جگت خویش را
عسل سوایت جامی مایه جان ل	یا یکی مکی طرف نه نام و تنک خویش را
کر بدانی قیمت بختار موی خویش را	کی دسی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی باروی از کل توبه و خشم خوب	تازه کردی دل من آرزوی خویش را
تا نکرد و کل رشک این همه دل کز بتان	می بمانی ترش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان چشم من عکس رخ و لطف تو دید	لاکه و بنبل اطراف جوی خویش را
خاطر من ز لالایشن پر مایه شد مول	یکد و کاسه در خواستم شوی خویش را
میدم کفتم به باغی که پیت آب روی	گفت روی جامی که دار آب روی خویش را
بس که ایام بکویت شرم می آید مرا	چو کنم جای و کز خاطر نیاید مرا
از سر کویت من پیر و دل هر جام	کر چه باغ خلد باشد دل فرو نماید مرا
سر طرف صد خبر و در جلوه یار لیک	از همه نظاره روی تو می باید مرا
و چه کفتم من که پنجم کاه کاه می روی تو	و دیگر بر او خبر و گفتن نمی باید مرا

چو دین عشق که چه از حد در گذشت	سر که پذیروی تو معذور فرما میدم
که ترا باشد کوی روی غم فرمودگان	منیت غم که جان دل ز غم بغیر میگردم
کفته جامی گشت از خاک پای مایی	دین تها خورشید از سر بر خاک میگردم

چه بخت بود که ناکه بسر رسیدم	که داد مرده وصل تو سر که دیدم
رمیده بود دل روشن و صبر سگر خدا	که آن میده بدیدارت آمیدم
فنا و مرده تنی بودم از جمال تو دو	بکیف لب تو روح درو میدم
کشم بدیده بسی منت از نیم صبا	که کل دیده ز خاک رست کشیدم
کل م او بر آورد در ریاض امید	بدل ز بحر تو خاری که می خنیدم
سمه ولایت عشقم بود بر یزین	ز قطر قطره رخسار که بر جگر میخیزد
ز عین تو به نه مقدور من بود جان	خدا چه بهر عین کار میگردم

خوشت ناز تو ای سرو گلزار	نیاز پرورشتم ناز دارم
کو بطرف حسن جلوه ریاحین پس	دلم اسیر تو با دیگران چکارم
ز کشت باغ چه خیزد ز گل چه بختاید	درون جان تو صد گونه خار دارم
کو بهر چه کنم احتیاج دارد که نماند	به پیش حکم تو یارای اختیارم
کنند زلف تو ام بند می بند بر پا	و گرنه غم رحیلت ازین دیارم

ز جام لعل لب جرعه کرم فرمای	که گشت سر کس مست تو در خارم
مدر بعضی داند و از آن خم جامی	که صاف عین طرب نیست خم سکوارم

چه سود کردی چون چشم اشکبارم	چو منیت سچ اثر گریه باخی ارم
بر بگذار چون خاک شده باغی بخت	بدین طرف برسان زین سوارم
نی برم رسم این رجاں برای خدا	خبر برید ز من یار غمگن ارم
کسی که خاک شوم قالم باید دید	بود که جانب کوشش بر دغا ارم
ببین خراسیم از عشق ای که داری یا	بهمد عافیت آسوده روزگارم
به پیش خم خدمت تو ذکر م منست	ز تیر سخت تر آمد دل نگارم
میار باد که جامی خار خود بسکش	که جز شراب لبست نشکند خارم

فروغ روی تو خورشید و شبم	چیت اینی که بکس است مرا
م چه حد که شود طره تو محرابم	شان نعل سمندت بر پس است مرا
چشمم که شاخ امل غم مرا اندازد	دلم که بسته بخون تبس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پس رخت	همین علامت خجسته است مرا
بعضی گفته که نوشت اگر گفته کارم	خط عذار تو عذر گفته است مرا
کونیت که و پیکه دلم گفته میدار	کنی رستم خوش است یک گفته است مرا

کتم بیا ده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله از خالق پس است مرا

با تو یکدم بخت به صدم غمی سازم را	در حریم وصل تو محرم غمی سازم را
با غم مجوری و اندیشه در غمی خورم	خاطر شاد و دل حشرم غمی سازم را
و کبریا را شد در اراجی و صحن خود گشت	عاشق شخواره ام جز غم غمی سازم را
خاستم اندر عالم دیگر و بخت جانم گشت	و کبر آب خاک این عالم غمی سازم را
بهر لبت کین دل چو پارس میسکین طلب	ساخت صدم صدم ولی مرسم غمی سازم را
نیت سوز عشق از صبر خیزی سازم را	از مودم با برهانم غمی سازم را
دم بدم جامی مدم بر من فسون نیت	با ملاخو کرده ام این دم غمی سازم را

جدایی میکند بنیاد ما را	خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ماهه ما علینیت ای کج	بلند است کس فریاد ما را
با جگر عشق از بد خوینا خورم	خدا اینکی دهد استاد ما را
رخزبان منغ ما چندان بر او	چو دانی خوی ما و زراد ما را
نیما جانب بستان که کس	بگو آن زینب شاد ما را
که جز با بوس تو اسباب شادی	باشد خاطر ما شاد ما را
مردی نیست جامی طالب لب بند	می ده خرقه ایشاد ما را

ای با تو زگل سران ما	کل قی لب سینه داغ ما را
در باغ گل از تویی بر دو بو	بوی تو بر دلبس ما را
دارد شب سحر شعله آه	در عشق تو بر جگر ما را
کجی در مفلسی خالیت	جا حشت در دماغ ما را
دل فتنه نشانی سر که برسم	سوی تو و به سران ما را
ماییم و ضعیفند لیلا	خوش نیست نغمه زان ما را
مشغول عشق و دجای	از شغل جهان فران ما را

بخت دری از تنج جاکسینه ما را	در سینه بروی برشم ویرینه ما را
چون خاک و کلد و ز تورحت زنا	مرم هم راحت که رسد سینه ما را
ماییم و دل صاف چو آینه چو داری	محرورم عکس رحمت آینه ما را
تو شای و ما غور و کداییم چه	با اطلال زلفت تو پشیمه ما را
ما را اگر کسین به پلوندی جای	این پس که بدل جای دسی کینه ما را
جامی چه کی کج نمره خض چو آب شوخ	قدری نهد حاصل کجینه ما را

ای ابرو که از چرخه چه چاک ترا	اکمرا از جیت اجاب ملاست ترا
-------------------------------	-----------------------------

موجب حسن تو تنها خط و خال اما	عشق نیز از اسباب حجاب است ترا
تشنگا نه ابد می آب تفقد میکند	ای که منزل لب آب نیست ترا
بر دل از غصه مر ارج و بلا نیست عظیم	تا بهر سفله سرخج و دلاست ترا
تی کو شستم چو خیالی و بجا طرک شد	مرکز این نکته و آخره چاست ترا
منیت ره سوی تو ام جز بهر و بال امید	مسکن بل و پریم را که دلاست ترا
جامی اندیشه ساحل کس از لجه عشق	که برون قس ازین و طه میاست ترا

با سیر انظری نیست ترا	بر غیبا کدر می نیست ترا
چون نیاری و کرم من نظر	که نظر با و کرمی نیست ترا
تو از حسن خود در حق من	که ز من دست می نیست ترا
سرم از خاک در تن در کس	که ز من و دوسری نیست ترا
خون ل بر قمر ام بست جگر	چند کوی جگر می نیست ترا
در دولت نامه مارچه اثر	از وفا چون اثر نیست ترا
جامی از عشق تباں عار مد	غیر ازین خود من نیست ترا

که هر روزی ز صدرم کم نمی منم ترا	خون سی کریم اگر یکدم نمی منم ترا
مر با حکم رخت می لب چو شک نیست	چون بنای دوستی محکم نمی منم ترا

عش شد در دل مقیم ای عقل در دفتر	کا ندرین غلوت سراسر م نمی منم ترا
به قتل عشقان بید میست زین منم	چون بخت ، رسید آن هم نمی منم ترا
طینت پاک تو کوی زان فاکدی و بکتر	جنس آب و خاک این عالم نمی منم ترا
از خم محراب برویش سمانا غافل	ای که سرگزشت طاعت خم نمی منم ترا
از تو سر مو بر تن جامی غمی وارد جدا	در غم او یکسر مو غم نمی منم ترا

اکمه از قلعه ز کوش گراست او را	چو غم از نامه خون جگر است او را
کو کله بر شکر زان که در مسد حسن	منصب نشانی زین گراست او را
دیده در بایست مر از ان که پاک چه جا	صدف سینه صاحب نظر است او را
شدم احوال و گرا غم آن شوخ ولی	نظر لطف بجالا گراست او را
دی که شست ز من بد روز و گرا بار	وه که خاصیت عمر گراست او را
خاک شد دیده غده بید منور	چشم جان باب لیلی گراست او را
پند تلخ پندران در دل جامی نیست	زانکه دل در کف شیرین است او را

کیت آن که در آمد ز در خلوت ،	که شد از عکس رخس نور سیمه طلعت ،
آفتابیت در خنده که از طلعت او	رفت بر چرخ بر کوی کیه دولت ،
می شستم کل محنت از آب مژه بشکر	که بر آمد کل راحت ز کل محنت ،

جان گفت چه سازیم تا زنده شوی	گر پس از مرگ خرابد بر تربت ما
سک او خواند رقیب از سر خواری ما	این لقب در جهان بسبب حرمت ما
جان نشاندیم بجاک قدش لیک چه سود	که نیفتاد قبول کرشم خدمت ما
غایت سمت ما وصل دی آمد جای	سمتی دار که کاری بجد سمت ما

ساقی بجل حل نشود سله ما	می ده که ز جدمیکند ز دشمنه ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد	صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این سر زده در ایام در راه دیرا	کر با بخت در اینی رسد از قافله ما
پیشینه سیاه از سبب لطف تو کردیم	در حرقت زلف تو رسد سله ما
روز اول شعله بواج فلک آتش	شد نوزده بزم فلک مشعله ما
مارا که از خوی تو امنیت که هر چند	کردیم کله کوشش کردی کله ما
جای مطلب دولت وصلش که برو	بختیل جنس مترلعت از جو صله ما

ای مهربان از سج از تنفس ما	کو تا زده امان تو دست سوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفت	سر تا سر افان صدای جرس ما
آن میل سیم که دور از کل ریت	این کشن نیوی فری آمد نفس ما
از دود و دل ما حذر ای شعله سوت	آتش زده در خرمن خاشاک و نس ما

خواهم یک جرعه می ز خوش خلای	از پر مغال نیست جز این عیش ما
در پای خم آلود لب می چشتم	را نند ملا یک به پر خد کس ما
جای بد رفتن کجاست نه است	یعنی که همین تخته بود دست رس ما

کار با جگر فرو نیست در از ما	و ده که یار ما ندارد هیچ فکر ما
روی در دیوار شهباز برود	کر نه آن به بر زنگیست سر از دیوار ما
چند خود را پیشان صیت نیای پار	خود فروشی را در واجی نیست در بازار ما
میکنند پاک از سر کش سخن می مار	از حسد دیدن یار رنگ بر رخسار ما
که چه بر سر حلقه اهل معرفت را شمع شهر	سر نمی آرد برود از حلقه زمار ما
کوشه کس کو طره دست ما خود را بکشد	در دیالای حریفان کوشه دستار ما
کشم از بوی تو شد باد صبا عطار	جای از انقا خوشش اکنون تو می عطار ما

ساقی پاک که در فلک شد بکام ما	خوشید را فروغ ده ارس جام ما
لکون می در اربمیدان کونگه است	ز خس سپهر و تو سنایم رام ما
آن که را بیکد تو قیامت کجاست	کز کردش زنا که شد انتقام ما
آورد آب ز قیو بجان حسن را	سر و بلند قامت طوبی خرام ما
طا و دوس در طوطی جان جلوه میکند	از سر این سما که آمد بام ما

کاسی می شبانه که با ده بوج	بکمر و طبعی سحر و دور و شام
جامی بو صف آن لب شیرین	خامش مباد و طوطی شیرین کلام

کاش در آن شود از نیل قناری	تا کشد کج بقارخت بویانه
چرخ غیر وزه که پنی زلف کلکوش	دور آلوده خالیت ز خجانه
و پیمان می ای زاهد پیمان	دور باد آفت سبک تو ز چانه
طرفه عالی که پیکر حرف زبان نغمه	قاف قاف جان پر شد از آفتاب
شوده ز به برندان چه فرود شیم که	نرخ کجی غم می سببه صد دانه
سایه رحمتی ای شمع چهل کافور	بال و پر سوخته در پای تو پروانه
جامی این نافه کثیفی ز که آموخته	که معطر شد از انفس لوتکانه

مرکب جلوه کند آن بت چالاک	حواسم از شوق کیم جانه جان چاک
میریدم ز سر زلفش اگر میریدم	مکذارید خدارا که شوم خاک
من آتش من ای آه در آن کوی سبزه	دو دخیل در سر این خس و خاشاک
سندم آواره شری ز کفر قمار	که ز خونیز غریبان نبود باک
پای جامی که هند کاشش کند از دل	که بفرکان ز نسیم خاک کیم باک
دور از آن در گذرانم ز فکانه که آه	تا چه سان میکند از دل غمناک

جامی از خون خود آلوده مکن صیدش	که نه بندد جنین صید بقدر اک اینجا
--------------------------------	-----------------------------------

طرباع و لبعی و لب جامی	ساقیا خیر که پر مهر حرامست اینجا
شیخ در صومعه کمر ست از دود و طبع	مس دینی نه که آن حال است اینجا
لب نهاد و لب جام و ذکا	که لب لعل تو با ده که است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل است	مرکب جانی دلی بسته و است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل را بدویم	تیغ بگذار که یک غم نه است اینجا
پیش از باب خرد و تیغ مکن شغلش	نخه خاص کو مجلس است اینجا
جامی از بوی تو مسدست می دیدم	بزم غم نشسته جای می و جاست اینجا

صبر از دل و دل ز من و من از دل جدا	سهلست اگر نباشم از آن سیمین جدا
ساز و رقصه قیام خوش چاک	که میزبان شد ز شش پر من جدا
در پستون زمانه من کرد صد نقد	ماند ز دور و کوه جدا کو من جدا
مر صبحدم ز شوق پوشش گل من	من و جگر کند افغان و من جدا
ز انکم شش کوی کزین آستان بود	مردن بر تو به که ز کوریت جدا
ز آن حال که پیش من آمد جدا تو	اکون فغانه است بهر آن جدا
دانی که هست جامی زین استاده	اشقه بلبی ز حریم من جدا

ترا ای نازنین هر سوز دلما صد سیه باد	هر جا بگذری صد جان کت خاک را بداد
سعی برستم شود از دانه آن در می گفتم	ترا مرشد و در بدید من خوا بکه باداد
ز حکم عقل می بخشید فرانت عش تو مار	همیش عش تو در کشور لال پشه باداد
سیه رو خواندیم و آن جیب سرخ بی بند	سرمی می اگر کویم خطا رویم سیه باداد
طیفیل دگر این بند که بایم لذت	همیشه خوشی تو خوریزی سر سبزه باداد
کلنج کج کردی برانی سمنه و کلنج	خدا سوار پا بر این سوار کج کله باداد
دل حاجی که شد تخته از مهر تی چون	نه در و نه فکر مسجد بی سوا می خانه باداد

برفت عقل دل دین ماند جان تنها	چو آس غریب که ماند کال تنها
چو خواجه و نهادی خیال بر آب	که منجان نشاند سیه تنها
حدیث موسی میان جود میان آید	تو در خیال می آبی از میان تنها
ز زلف خال و خط چوین هم عقل	گرفت از سیه سوز و دوا سپاس تنها
بسا خانه و دودوی زبان من گش	که شرح شوق تو توان یک زبان تنها
چو پیچیده تنال که شد زنا و ک تو	مزار روزنه ام در سر استخوان تنها
مرو بخند برین بی خیال او حاجی	که لذتی ندیدم کشت بوستان تنها

خال و خط جانفر است اینها	یا آفت جان ما است اینها
صبر و خرد اندام چو بی	در دور تو خور که است اینها
چشم تو سر از فتنه بخت	ای شوخ چه پشیمان است اینها
نرخ تو دو کون چوین عقل	یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جانی تو نامل	کز چو تو بی وفا است اینها
کوی تو ز دوداه پر شد	یار بزدل که خاست اینها
کویی که دواست قتل حاجی	و آنکه کشتی رواست اینها

روحی فدای صنم ابطحی لغت	آشوبت ک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست جهان که رحمت عجب کند	ای در کمال حسن عجب ز سر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو	زین بر مکاه تشنه جگر فتنه شکست
تا زلف تو نبشت رخت آفتاب شبت	و الیل و الضحی استم اور در زوشت
کامی ز لب نجش که عشق خسته را	صد خار خار در جگر افتاد زان طب
رفق بهر طریق ادب نیست در دست	عاشقتم دست نیاید ز ما ادب
دل به منزل غم و سر خاک مست	کس موجب شرف بود آن یطرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که حسیست	مطلوب او همی که در جان طلب

بد ابرق بطحا و الدمع کباب	رنجی عشق مستولی و شوق غالب
خوشش آن رخ و خندان که از کوی جان	در خنده چو بر آسمان نجم ثاقب
کناری که رو بند حوران حنبت	غبار دایرش مشکین ذواب
دل سوخت از شوق و کرچه دایم	خیال رخسار مست با جان صاحب
ایا جادی العیس با بدست	بقطع الفیاضی و طی السباب
از آن منزل خوش و زان برقع و شش	کز دینیت یکدم دل خسته غایب
مکن حبه سدا رمی توانی	ازین پیش صرف نام نجایب
سلام من الله مولی العوالم	سلام من الله معطی الموائب
علی رخت حل فیها حبیب	رفع المعارج سنی المراتب
ملیجی که جمعت در بزم و صلس	ننون مقاصد صوفی کرب
بفضیحی که در حبت در دج لعش	رموز نوادر نکات غرایب
باقال درویشش رست جامی	ز میل مادات و نیل مطالب
کوش رسد آواز یار هم سرب	می تو غیر کوش تو میرسد یار
ز بحر روی تو در شربت این شرب	پدینیت بغیر از سر سگ من کوب
رخت چارده سال این حال خوبی یا	کجا رسد تو ماه فلک کایه شب
سرم چو لایق فکر اک نیست این پس	که در رست شود آذر دهم کرب

کجا ستاب درستی جان لطیفی را	یجان خویش که آستیده بر زبان سوس
به نبض جنتن میای طیب دست میار	که آن تنی که تو دیدی که آن تن است
بریز بر سر جامی سفال دردی رو	که نیست در خور اوج جام صاف عین طر
به من که رساند که من لشد بهر شب	ز غم سحر رسانم بکتاب غمره یار
شوان بوسه ز آلب کنم اما بوس	که بوسم لب جامی که رسد کاه بان
سر من که چه پنداید که بقراک بدیدی	چه شود که بگذاری که نهم بر بزم کرب
چو مذهب ملت همه شید در سر و کار	چه زخم لاف زنت کلیم دعوی سب
سخن ظلم تو کفش بر سلطان که تواند	که در آن حضرت علی چو تو کس نیست مهر
نه اگر داشت معلم موسی شش خلقی	بتو این ناز که شمه زده آموز کتب
نشود مهر تو از دل بجانای پیایی	نزد و سوز تو از جان بد جانای محرب
تبت سحران تو یارب چه جگر سوزی ش	که طیب از تو نباشی بر دجان کس ایتب
بستراب از فقر و شتم سر و دست تو جامی	کنم در صفت زندان پس این دعوی سرب
چندای معلم سر و زتاب	باشند کنارم محبوب کتب
نشد در نش ویا از سر و جگر	از سله معیار نفع طیب
تعلیم آداب و راه چست	او خود ز آغاز آمد سرب

مرجا خرامد بهر دغاش	خیزد ز جانها فریادیار
در دوزخش منع از شرابم	ای خوابه دوست از لطف شرب
دی ترک عشق منب کرتیم	چو دیدیم آن کشم ز مدب
جامی زان لب سحر صراحی	دارد دورونی از خون لباب

نامودی لب و غیب	دل من در چرخ جان بر
بش من وز کس طوقش	ای شده زور من ز زلف تو
پیش تو آفتاب ناپیدا	روز روشن بنیان بود کوب
بر خنده خاطرت یارب	من و محنته چو کنم یارب
پیش لعل لب بر لب جام	لب نهم من کال حسن
فال نیکو گرفت مرا که بدید	پهچو مصحف رخ تو کتب
کلمک جامی کشید جان سخن	ز دهر بر شش صلا سخن

آفتاب حس طالع شد چو افکندی	حسن طالع پیک دیدم آن چون کما
در خیال خط کشین تو با عارض هم	دم بدم چشمم بر تا میزند نقش بر آب
خاک آن در زیر سر شهاب غنودن	عمر بگذشت دیدم سر کز آن دل بخت
میگذرد دم دل سپوشم آن لبها سوس	ست رفتن دوست و از بختان فون سب

دوغ دلو آسمانی آتشین تابند نشان	دو روزن میداد آکاسی از سوز کجا
من که در میخانه با دی کشتن سخنانم	خانه ام خواهد شد لعل و سرمی چون جاب
کفنه جامی کبیر و چون رخالص رواج	خز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

مر کجا زخمیه چون سپهر آن آفتاب	پیدا لا انزشتنه جان ساختند از اطمینان
بس که در سر منبری آید ز چشم میل خون	خیمه در دیده مردم نماید چون جاب
تا شام که در کشتن هر طرف باد غل	پیش من خیل او پیشم زابر دیده آب
او ده جولا سمند و من آن غم کز چرخ	دست او کیر و غلن مایه ای او بسد رگا
پیش ز کز آفتاب عارض ز کز مسوز	در نه آبی بر کشم از دل که سوز و آفتاب
ز آفتاب رخ چو سالی شید کسی از تار	تاب می مار که بروی سایه انداز و آفتاب
جامی ز غم مرد و چون تا خیر قاشش کرد با	آه که بخت دی این تا خیر شیدین شتاب

ای روی تو اختر جهاننا	سید تیر ششم ز بحر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه	من تاب من لجیب ما کجا
عمر است که بر در تو ام	یجا بر سپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایم بر	من غال کافقال قد غاب
چون چشم تو خوابنا که سستی	صاحب نظر ان ندیده در جوا

راز به بخیال آن دو ابرو	سر برده فرو کج محراب
در وصف رخت نظم جامی	از بس که ترست بچکد آب
ای ترا در خوب ابرو زلف چهره حرم	بر زبان بل نام تو محبوب القلوب
باب شیرین ز لاف شیرینی بت	مصریان ز شهر خود کردند پرویش بچوب
با تو که کس اسوای دولت نمی آید	خانه را اول ز کردستی خود کو بر بوب
با دانه میان اردو دم سری بها	لین بری سر قلبی غیر علام القلوب
گفت بجنون کسی گای در کجا عشق	تسالی مولی جمیل العفو غفار الذلوب
گفت بجنون که نوا ای عشق لیلی میکنم	توبه امس هو ی لیلی فانی لا اوب
جامی مشب وستان در قصه شند سماع	رغم زاهد را تو سم هستی بر ناپی بکوب
بر صبح کافان رخت سر زنده	کر من صبح چاک که هم حیات بچوب
چو کشت ساقی لب میگوید جامی	کر طبعان بد بهبها و به صیب
پیران سرم سوای جوانی ز رخت	انجا که حکم عس جامی شتاب
بر ما رقم بعض زده اندم که ساز کرد	اسباب جمله نشاید خلوت سراج
اکث من از عشق میں مید پندش	مذخمت سعاده علی امین العذب
سیراب کن ز بحر یقین حال تشنه را	زین پیش خشک لب نشین سرباب

جامی درون خسته خود یافت دست را	ز انزو کشید پای بر امان و سر حیب
چون نصیب نشد بصل حیب	ما و در بی نصیبی یا نصیب
در دوری آن از من پس	مخت عبت مذند جرم عجب
که چه از نزدیک لب آن درخ	و در بهتر باشد از چشم
کی توان دای عانس را علاج	ترک این خول کس ای طیب
شعله را کرد و درین دای	کردن اعط بشمیر خطیب
روی خود بنامیت کشتی زد و	کاش بوی سجاد و غریب
ناله جامی شوق و دوریت	ز انکه تو بر ککلی و غریب
نیز شدت برویم که مبین حیب	بیکس نیست چو من سگی از دست
کرند دست نبض من محروم ز زند	شعله چو شمع ز تاب هم الحطیب
مر که عشق تو ادب خود بر سم زد	نیت ممکن که نمود بشو از پند آید
روز آدین بمقصود در آنا خوا	خطبه سلطنت حسن نام تو خطیب
بر جس که گذر و کمندی از پیرت	پر شود و من و حب سم غنچه خطیب
مر که با صورت شیرین پیران حبت	منیت از معنی پیران شمع نصیب
جامی آن به نغمه پان هند کوشش کن	پیش ازین در سخن انکیز خیالات غریب

در دمندم عاجرم چاروشما و غم	حال خود مشروح کنم وقت لطیف طیب
مرشفا در حق غنیتان در دست است	خدا بخشنا و کرامت کن شغای عمریب
جویش در مایه صفت سبک بدر است	که چه از بد بدترم عاشاک نام غمی بصب
عاس چار را وصل حبیب آمد علاج	زاتان من و دم چون هم طیبی هم طیب
تا بویست آنورس نهایی و غریب است	با غریبان لطیف در تحت نیت از خوی غریب
غم غمیرش خوش تر از دولت وصل تو بود	لا بقایمی بعده بگوید لا عیشی طیب
بده جامی را بسکینان این درگاه بخش	استجب به الد عانی شانه یا تحبیب

ولا بطرف جبین جام خوشگو طلب	حریف سر و قد و یار کلفه از طلب
طفیل صحبت یارست نقل داده و جام	چو برک عشق سازی بخشای طلب
ز مویج حادثه که ز اوج آسمان بکشد	بکشی می کلکون که کنار طلب
سخن ز صغوت صوفی و ز پند زاهد چند	صغای سرش برندان در خوا طلب
فلک برشته امیدت از زندگاری	کس تا از آن کرده جسد مشکا طلب
بهرد یار که روزی گذشت محل دوست	دل رمیده مارا دران دیار طلب
ز جام می چو ترا و قدح من شود جامی	فرید حشمت شاه جم افتد از طلب

ای در موای مهر تو ذرات کایات
شد چشم عقل خیره چو در مه ازل
مر خشی از کشت نشود کعبه و کر
مر جا که یافت پر تو انوار غمت
در بحر کبریا می توانس که شد قفا
مر کس بکعبه طلبت رو نهند تخت
جامی غش جامی لب تشنه را طرب

واقفانه از کافیه اتلجی است
حسنت نمود جلوه چو در آیینه صفات
که پر تو جمال تو افتد بسو منات
غری می مد غری و قدری نیات است
چون خضر راه برو بهر چشمه حیات
از کل کایات کند قطع التفات
زبان با ده که کرد درت جلیش به بخت

ای قباب و می تو عکس فرغ دست
زیر نقاب جسد مسلسل رخ تو کرد
چشمست بسو لب بکشد خنده میکند
ز آن تیغ غمزه می برم از جان دل آید
کردم نماز در خم محراب ابرویت
ز آن غار ما که در دل من شستی از جفا
در دام طرما می تو جامی اسیر شد

ظلمه زلف عال خط کثرت صفات
سرخ بطون ات ظهور تعینات
تفسیر آیت خلق الموت الحیات
در ویش راه چاره ز قطع تعلقات
وقت بنور و جبه عینای فی الصلوات
حواهد کل وفات میدن پس از وفات
مشکل که اخذ پس ازین دام تر مات

ای صفات نهان رتق حدت دست

جلوه کردات تو از پرده اسما و صفات

ما که خرابت از تونش چون یایم	ای سر پرده اجلال تو پرده جفا
از ندای تو در افشا و صدای مجرم	خاست صد نعل یک ز ابل عفا
مسترب ز بدی چاشنی عشق کجا	آی کی با جاج آمد و آن عذاب مرا
ما زاریم شامی که تو انیم شنید	ورنه سر دم از کشتن وصلت نفیست
بوفای بود و آنجست جان آب و کلم	که و بد بعد وفات از کل ملجی دفا
مرد جامی بسر تربت او بنویسد	هذه رو من صل به العشق فمات
صلای مایه زو پر حرا با	پاسا قی که فی التا خیراته
مس مستی ز دوز می پرستی	چه کار آیدم اکثف کر امات
می و نقل سحر و مستی و روز	بنامیز و زسی و راد و ادوات
سکوک را عین ز خود رباست	نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرا آن حسن شاپر است	نشا بد و جهنمی کل در است
سعادتی از عادت که در کن	که ترک عادت اصل سعادت
من سپوده لاف عشق جامی	فان العاشقین لهم علامات
ای درت کعبه ارباب است	بقلی و جهل و کل صلا
بر سر کوی تو نما کرد و نشو	جایانرا چه و غافل از عفا

رفته آواز دقتند کوسر	کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشق تو آخر نشو	انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دما	آید از چشم میم آب حیات
میگشتی طرف آن حلقه ربا	بس کس ای مایه صبا زین حرکت
جامی ز دور تو جان داد و	منو من کم العشق فمات
بردت جا کند اهل تجا	رفع الله قدر سم در جفا
کر تو خوانی کو آفت بی دما	ما فقیه تم و سخی نکات
مر که دارد و قوفت بی سر کوی	لا یرید الوقوف بلعفات
تا تو نبوی زمی لب جو پیکر	آب شد قند و کوزه کشت نبات
خط سبز تو زیر سایه لعل	خضر شد عام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطلع نس	حاصیت پس که داد آب حیات
توبه کردی نه اخرج جامی	اتبع سیات بالجنات
صد خاتم از فراق تو پرمای گشت	وز کشتن وصال تو نامد کلی بدست
پرواز کا منم شکست خ سدره بود	از شوق دانه تو درین انکشت
مر کس که مست جرحه کشتن جام لعلت	کیش نه پارساست و کز زندی پرست

زاوران فصل و قهر و آتش کم گرفت	خواسم نهادن می لعل مرچست
دارست می پرست بیک جرمی خرد	پیاره خود پرست که مرکز خود است
مار استان میکده شستم سر بلند	یارب ز موج قنیه مبادن لاس است
جامی بای خم چو سوسرینه که چرخ	خواهد بسکت عا و نایک سه راست
که آن پوفا عهد یاری گشت	خدا یا را و با و سر جا گشت
نه زین شهر بار سفر بست و رفت	که از کوی مهر و وفار گشت
مینقش سر سگ از ترده مبدم	که شد خانه دل زین سیل است
من بر دم زخم و مرسم	که پیوند توان چو نیسه گشت
مکن خسر تعلیم چنان شوخ	مدت مع در دست ترک است
زنوش لب سبزه خط و مید	خضر بلب آب جویان گشت
ببین لعل میکوشش ای پارسا	که جامی زان جام شد می پرست
گفتش بخت دل عهد تو گشت ارادت	گفت تا کی کویم در روی خند بخت گشت
گفتش عاشقی مارندوبی با کیم دست	گفت در عاس کشتی با نیر چا لا کیم دست
گفتش در خاک محنت از می با کیم دست	گفت ازین تخم دیزین جز بهر چه دست
گفتش عین معجون ز لعلت کام دل	گفت عاشقیت آن کرد و تو کاهم خویست

گفتش کمر این رخ رویی از بخت	گفت که خون ل غمچه زر کم بهر دست
گفتش سر رشته خواسم بخت بخت	گفت این سر رشته که امانی در دست
گفتم از نسک خاتین خاطر حاجی گشت	گفت چو بنیسه آید یک کی گشت
پیش از روزی که کرد و دل کام می گشت	عش در آب کلم تخم تنهای تو گشت
پای سر جمله لطفی کوی است و ازل	طینت پاکت زان کلن خان دل گشت
روی بنامه بطان بر دست آرنجی	طاعت اندیشانی بخت بستان گشت
سج با و ز نامت هر چند چشم خون گشت	بر در و دیوار آن کوشش شوق گشت
که گفتم شسته تو گشتن باری بعد گشت	بهتر که گشتن خاک من ساز گشت
خیز و خرم زین و کوشش لعل کستر زری پری	چون بساط عزم آفر خرم خواهد گشت
در بخت نیسه خلقی بسته دل لکین بقدر	مرکب دیدار است بخت جامی گشت
که بود در خاک پیش ویم از کوی گشت	بر که باشد روزی باری خشت گشت
کیلو ندر پاکت آن روزی بر آن آتش گشت	چون بخت جی روشن خاک درت عبرت گشت
رشته جانسویان حال گشت	و که چرخ تنز کرد این شهر را کو ماه گشت
ست پرستان ز دل سر بر زند نور بخت	که ز شمع روی سازد نور بخت گشت
یاف چشم از تو غلغل در تو تخم مهر گشت	خانه در این شد ز باران که چرخ گشت

بستم آن طعنه دل طی کنم طواریش
چون نوشتم نامه رانا چار در بایست
نامه شوقست از جامی جانان غزل
نام خود ایکن بخت دید در پیمان کشت

عشت که بود کعبه ارباب سگاست
ریک حشمت نیت بجز سگ است
شهری که نه جای تو دروغه سیریم
در بادیه کس نشود غم اقامت
دو قیاس از نامه تو شام فراقم
کر نامه طاعت نرسد روزی است
در آتش دل سر بخت بده علم پس
بر خاک شهید غمت امنیت علامت
ناجسته و پیر معانی ده بر بند
ما معتقد آن میگردانم که راست
قد قامت و پست و زین قد و قامت
که وقت نمازی که زری سوی موب
شست آن همه چشم ترش از اشک است

بچه مد که باز دم دیده روشن شد بیدار
که هم قوت جان ز حمله لعل سکر بارت
غبار آلوده می آید و چرخ این روز دارد
که آب چشمه خورشید سوخته که بخت بارت
کمالی که در سینه از جوانان
که با شمع پیکان خشم بد بخت بارت
کنند جدم خرم در خم کرایس انجمن
سمه که در بخش ملک الفخر کفایت
چه حاجت پاسبان که در دو بام تو کردید
چو روز روشن است از شعله آسم شمع بارت
اگر چو آن شام نیت در سینه است این بس
که روزی سایه وار از پا در افق میزد توار

چون غافل آن دیده شش بود از سخن جامی
ولی در کف کوی آورده باشی بی کز تار

چشم بختادم پس از بحر آن بردی شست
ماه عید وصل نوکر دم بردی شست
خط منوی پر توئی ناما فیه زان منور
سوخته از درد تو کشته کرم از شست
یک نهال از درد و بران جان نال
کو خدای باشم کم اتی ک شمع از شست
مکید و سبک کرم کس چاره در مرا
نارکت آن لب غمی زارم از شست
لاف و انشمنای صاحب عجمه بکی
چون طاف و انش آمد وضع دست از شست
در تمنای تو پوز از همه بخت ایم
بعد ازین دست امید و جود کشت
سر چه کوی جامی ز دل که از سوا س طبع
تا شود خوش وقت بل از انفس شست

در کج غم شستم خرسند با غیبت
خوش دلت آنکه پند سر ساعی بخت
این بس که سوزیم جان هر دم بدایت
مس کیشیم که با شمع شایسته و صلت
تغیم بغیر راندی و ز فر قتم را بخت
جان بدست دلت تن با دیالیت
دور از دور تو مردم لب شمع بخت
سر که خورده آبی از چشمه زلالیت
بودن کج فرقت با صدمه مال و حشر
بدر آنکه با تو باشم در مس بود ملک
تبعی بکیر مردم زخمی زن که کردم
سم جان خود فدایت هم خونی احکامت
جامی خوشم کم شو کفایت کو چو شند نو
از غزل سرایی از شون آن غزلت

پیش از اندم که در سم جان سپید رخت	قدمی نه که شوم خاک بر پیرت
رخساری که من تشنه جگر می میرم	چشم بر شمع آبی زلال گریست
خوشی این خوش که در جلوه که حشمت نماز	پادشاهی تو و خواب همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم محرم که نیست	با در از مره احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دست که من می بزم	لذت ناشی لطف کرم از ستمت
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا	دو سه حرفی رسد از خانه میکشیت
رقمی میکشی ز حال دل خود جایی	جای آه دارد اگر خون بکشد از قلمت

کد ز قفا و سیر وقت گشتگان غمت	مزار جان کرامی فدای مرده است
نخند سر و وقت بر من از کرم سایه	مباد از سر من دور سایه گریست
بیک نگاه تو رستم زنگ تنگی پیش	خوش آنکه سوی وی افتد نگاه و بدست
نیاید از تو رستم و رستم کنی بشل	رحمت و کرم آن خوشتر آیدم ستمت
کمر بندمت تو بسته اندک کلهای	سخت شوکت شاهان جنت حشمت
حریم سدره شدت آتشی مرغ علم	منور رسالت بر بکبر تر حرمت
بنامه درج مکر شمع شون خود جایی	مباد شعله زندنی آتش از نلی قلمت

تا کی زویر آمدن زود رفتنت	خون بریزم از دود دیده که غم بگریخت
جای تو نیست سینه تاریک تنگ من	تشریف ده که جای گم چشم رخت
دارم ز تو بهر سر موی مراد	در داک نیست یکسر مورحم بر رخت
استه ران که میزند آتش جان من	سر شعله که می جود از نعل تو ستمت
کوبانغان نوحان تباشی کل ترا	نا کرده خوش راه زوری و ستمت
می بایدت ز شسته جان جابه بافتن	کز تار و پود پیر من زده شدت
داس کشان بجای اگر بگری شود	چون کل ز خون دیده او سنج دانت

بوی جان یاقینم ز ستمت	کوی از جان سرشته سبدمت
آه اگر ناز من نیست پیغم	مس که مردم ز بوی پر ستمت
بر کل کل کرده کارت لطیف	در لطافت غیر سبدمت
میوای هست اگر چه جوت	از سبده بر گرفته ام دنت
ای خوش اندم که کوش میگردم	نخه از لب شکرت گشت
مرکز از کوش من نخواهد رفت	دون آواز دلالت بخت
داد جامی تلخ کامی جان	سیج کامی ندیده از دنت

پیرانه سر کشیدم سر در سگانت	موی سفید کردم جاب و بخت
-----------------------------	-------------------------

ای از بلال برو بر آفتاب تابان	میسنج کج کشیدم چون گیسم گمانت
کم زن کره میانرا بر قصد من که بستم	تاب کرده نیار و آزار نازکی میان
لعل تو جان منم و ارم در میزد جان	بنشین دمی که باد اجانم فدای جان
سودم چنین است گفتی مجو زیانم	یارب خدا نیشد صبری برین بخت
من گفتم که چنین بر کی ز کلبس تو	کاشتم خلدی سینه خاری ز بخت
یک بوسه و عده کردی لعل لب خندان	خو و لطف کس و کردی بستانم از خاست
خوی پاک کس خدا را از رخ گشت مارا	لوح صوری از دل خسار خوی چکان
دشمنی از زبانت باشد مراد جامی	یا از زبان کنش گوید از زبان

تو حور حبشی اما ز چشم فشان	ز بس که خاست بلا غدر خاست صورت
سحرین غ که شش گشت و غنچه دها	که بوسه بر بید ز لعل خندان
چو دست طوئوسا زدم ضعف نشاند	که دست بازوی من باز کردی بخت
سند آفریده لب زان لال آب حیات	که بر لب آمده است از چرخ خندان
ز شاخ وصل تو چون خورم که آن مرده کرد	ز تیرهای بلا خاست بخت
کمر ز اساک نیازم بعصوه دهن باز	که دست نخورده آه منست و امانت
حدیث عشق غم در جامی این همه	اگر نه و فقر اعمال است دیوانت

ای واضح و الفحی حسینیت	و الیل ثقاب غم غنیت
طاهور قتی ز داستان	یا پیش علی ز استینیت
جنت اثری ز فیض مهرت	و درخ سر زری ز تفکینیت
اسرار وجود را کاسیت	و در نظر خدای نیت
پیش تو سپهر چون میست	عالم همه روی بر سریت
تو صاحب کاس کنت کمر	ایمان رسد قاضیه پیت
چون بر تو فدای آفرین گفت	جامی چه سرای آفریت

صد شاخ گل زار نشد مدم بهوت	باز که یکی زان همه نشست بجایت
بی کمیت پراس تو حرقه زدم چاک	ای غنچه خندان کشت بند قبایت
مرغی ز کلم که رپس هر ک بسازند	جایی نپرو جز بد رو بام سرایت
سایم به کفش تو رخ بهر تسلی	چون دست سم منست که بوسم کفایت
مرچسپد به روی تو فغانم زدم ز تو	سر جا که روم روی تا بزم زلفایت
هر کس بد عاف بلا میکند از خویش	یارب چه بلای تو که جویم بد عایت
زانکه کل ز خار و مدد در دل جامی	کلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله نکرد و بعد که رویت	رنجید که کنم اسف کعبه گویت
--------------------------------	----------------------------

تو عید خلقی و قربانت اکدم مردم را	کشند بستره خوریز چشم جاودیت
اگر چه نیست درین عید رسم دیدار	نمیرود ز صیغرم خیال ابرویت
که شتم از نسوس کعبه و طواف حرم	همین بست مرا چ که بگذرم سوت
ز تاب سحر تو میسو ختم بجمعه	که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بصیغه مملکت و لبر ی کشاوی است	دعا حشمت لانا بحر زبازویت
برون حرام و مهرش از کزند کز ستر	مزار بنده چو جامی بود عاکویت

قربانت شد تیغ جنای تو عید ما	جاں میدیم بهر جنین عید عمر ما
آنرا که دید شکل خورشید با دایه عید	پر وای عید و دو تو تاشای و گنجت
صد جانم ای قد تو کز جویبار سن	هرگز یکی نهال بدین نازیکه نجات
در دیده خاک پای تو کز آنکه تر حیف	بر با کیم کس کند از جانب صبا
بست داستان سحر فروزین لک من	لعش خنده کف که باز این چه باجراست
جامی مدام غنچه صفت تکدل مباحش	گر بنسم چو لاله بر دلم این انجما چراست
تا بر فروخت رخ آن شمع لغز و	در هر که بگری همین دل نه مبعلاست

لاله قبح با ده و کل شایه رعناست	کل یک زن من چمن طرب که باست
بخرام سوی باغ که شایه طرب را	بی سعی من تو همه اسباب میبست

تا کل تن غنچه ز رخسار کشت دست	نرکس همه تن چشم شده بهر تماشاست
بهر کشت از سوزن زنگار کرفته	خاری که سگت زوی از دگر کجاست
بر صورت نرکس بجای چشم که کوی	پراس خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سمین بدنی جام ز دست آن	کز سر سوش انجست چو سیم آمده پست
بهر قبض زانش کل شاخ سگوفه	از حب بروں کرده چو موسی در پست
سر کرده فروخته کجود سیت بنفشه	کز بنفشه زیر قدش سبزه مصلحت
این ابر بهار است که در سایه جودش	پر کو نه و در کشته همه و اس صحر است
ی ننی غلظم بلکه سر ابر و عین شست	سناه از پی بخشش زده بر طارم سیت
جامی که ز داور تور قم این شتر بهاری	از برک کیمه جمن صبح شده اراست

عاش تو سینه تیغ باست	سر کوی تو روضه السعد است
جان پاکان نثار مقدم است	در رت جان پاک خاک بهاست
ست از نیت کف کو حال	آن مانست لیک نیت تها
بیانست که سر عیب آمد	نیت انا کسی خدا و اناست
بی تو عشا قرا و جود نیست	ذره بی آفتاب ناپدید است
عاش تو بکس کنیر و انس	در میان نزار کس تنه است
نظم جامی ز شون سرود است	و حی نازل ز عالم باک است

ترا بخت ترک و فصاحت عریست	ملاحتی که میان غم جان عجیست
صحیفه الیت وجود تو پر لطیفه حسن	که از اصول صفات کمال مختیست
مهرت پدر شد و خورشید جعدتالی	ترا میان بقال این هر رفت نسبت
کجی رسد تو کس چو تن ابر سر موی	مزار خوبی مورد لطف مکتب است
تو زان لال حیاتی که داو جان از شوق	بود ای طلبت صدر مزار تشنه لبست
نه ایم با سبک تو در مقام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش دست است
رشتن لعل تو حدسم و جام را جای	زیاده ساخت تندی و تنویر طلبست

این چه رخسار و چه خط و پس چه	دریچ چشم خوشن خالی غیبت
زیر لب لفظ بود و رسم چرا	لفظ حال تو بالاییست
طلب حسن عنایت جزرت	بند را غایت حسن طلبت
شکل بالایی تو شیر غنایت	که ز نوشین لب آن طربست
بی تو تنه شب است یار	روز ما پس که سیه بر شربت
ناید از بی ادب باشی و عیش	مذهب عس سر اسرار است
سک این زنده کنون شد جای	عمر باشد که همیشه لعلت

داوی عشق که جرئت نه در دنیا نیست	رگش از خون ل نشسته لبان سیر است
خواب مرگت در این ادوی و سپید ارد	سند در سایه سر خارش ز خوابت
سر نه یاسر خود گیر که این ادوی	وقت را غنای همه از مغز اولوالب است
غار ما خم شده بر خار میخاها کوی	جذب جان از تن خسته دلاں قلابت
جمع خواهی لت سباب جان تفرقه کن	تحم جمعیت دل تفرقه سباب است
صوت ابواب تو حصص ای فی و چک	کو منفی که دلم طالب فتح الی است
لب فرو بند ز چکانه که از دور سماع	دور به مر که نه از دایره احی است
منع جامی کن از چاشنی شوق عشق	که کس از فروخت در پس حجاب است

ساقی سپا داده ده اکنون که وقت	مطرب بزق آن که فرصت غنایت
چشم بروی شاهد و گوشتم بایک چک	ای پند کو بود که نه جای نصیحت
جان مرا ز هر سم راحت خبر پرس	که عاشقی بضمیمه اوداع محنت
پس کجا آید ار که آید ز دست دوست	بر عاشقان سوخته باران محنت
زاندم که سر بکند بر آن آستان	بر کرد غم ز تیغ تو صد بار منت
سر سخله پی کج قناعت کجا برد	این نقد و خرزینیه ارباب سمست
ز اینای و سر وقت کسی خوش نمیشود	خوش قانکه محکف کج غیبت
جامی بخت جو ثواب اصل دوست یا	موقوف وقت باش که ایرک دوست

خط کرد لب این بیکسیت	که رسته بر لب آب حیات
به کس در دامن چشم التفانی	بحال چو ابروی التفات
براه کعبه وصلت و چشم	یکی چون جله و دیگر فرات
زکات لب به ای مسلمان	که یک یک از مسلمانان
بقول من بانی دوا و کس	رحمت کردی ز امکان
لبت آمدین لعل کر خط	سیه کرده پی مهر بر است
رسندی نیست جامی جز این	که یکسر شکر جامی طیات

ابروی خوش که ماه عید	انگشت نایاب دید
از روی تو عید عاشقان	صبحی بیار کی دمید
هر سال کمیت عید روز	ما را همه روز از تو عید
شد عید من از رخ حنجره	زین عید چشمه تر که دید
کشتی نعمت بجان ماغم	عیدی تو ام همین رسید
خیاط زمانه خلعت لطف	بر قامت و کشت بدست
بی و عده وصل شد عید	بر جامی خسته دل و عید

تا که درویش تا که فارغ از تاج بخت	کمتر ترک ز کلاه تا که شکر است
کی مکل کرد و از ترک و عالم آن کلاه	ز آنکه ترک دیدن ترک ترک دیگر است
نخه نفس بهی را ز پند تاج فقر	سر که مست افرا در خور نه جای قصر
زن بود که ز کیند زیور برای بخت	دست مرد را ز ایمین افتاد زین زیور است
تا نماید و مرید از او خام راه را	پیر را از اسب به تار با چون سحر است
بر امید کج کالج سر خود ویران کن	کایچه خوانی کج نامه نفس شپ است
پرو خاوند نقد عمر کم شده در خاک است	کز پی غبار کده پشت خود چون جبر است
دو بخند سامع را آه چون خیزد سوز	خود باشد حاضر از او دو کال از جبر است
حرف و حدت مدار امید جامی چون	رونی ل بر خط کونا کونج شپ است

منشور دولی که رستم میسر است	طعناش آن خطیت که بر دور ساع
با من سعد و بخش من کم که خطم	حرز نام از خط چرخ اختر است
بودم بجا بختش که رسید از حرم	پری که رستم قدش شک کوهر است
گفت ای پسر دروغ بود نقد ز مد	در دست آن حریف که کشتن او است
بر خیز و با ده خور که ترا خواجگاه	پروین همدن پدرو چار ما در است
ساقی پاکه عشو بستی زره بند	انرا که نشانی لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتی	ز بهر ۱۱ اساس چو سپید بکند سر است

جامی مشهور نیست کس چرخ گور نیست	چون قلعه ارشیمین قابل برد در است
در ظل آن گز که غنای جنتش	بر باد زور جاح ملک سایه کست

بایر رفت از دید یکس ز در و بخت خاطر	گر بصورت غایتی اما معنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و وطن نه پذیرد دست	پیش بل بل طبل این معنی که کفایت
در حضور و دست هر جانب نظر گرفتار است	بیکر حاضر نشین ای که جانان خاطر
خاطرم خوش نیست هرگز بر بر با عشق	پیش عاشق هر چه جبر عشق با خاطر
عاشق در و تین است و صبر و سکر	بر جانمای تو صابر و زبانا شاکر
آن دماند اسیر غیب لغیب آن که شرح آن	سم اسارت از عجزم عجزم عجزم
آن بر پی رود اما بنسوزن سخن کرد	زان سبب که نیش شاعر غیب جامی سحر

بگذر از توبه و تقوی که همه بند است	در پی مطرب می تابان کار این کار است
صف زده در و کشان پیش در میگذراند	زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
ز سبب سحر که از کوه غلامان است	مهره اش که چه نزار است کم از زمار است
محبت را که نهد باز حد شرع بر دل	مردم آزار چکوی که خدا آزار است
خبر بجز مینماید پاکه درین راه دنیا	سوزنی در قدم محبت عیسی غارت
هر چه بر فتن تو باریست اگر مردی	به از سر که نه مردی بسرو دشت

دل و سجاده جامی نه پی زدن در است	هر چه دارد همه بهر که و چهار است
----------------------------------	----------------------------------

مرا کار از عشق تو زار است	دل فرست و جان دیک است
اگر از سینه پر پی در دست	و کر از دیده کویم اسبج است
تو کشی ز قرار و شین لیک	مرا آن پسراری برقرار است
بغز عشق امون اخطای بس	که عذر را از خوبی بر عذر است
بهر که داز رخ زردی ای	کران چاک سوار نام دیک است
در و صد خار خجسته از بجز	کر اپر و ای گلکشت بهار است
بدرد و در و غم خوش باش جا	که صاف عیش را نا کوک است

پاکه روی تو خورشید عالم افروز است	شیم ز روی تو چون زور و زور و زور است
شد از جمال تو سیر زور و زور و زور است	که خواستم شب روز از خدای اورد است
شیم ز شعله شمع و چراغ متعفی است	جنین که مشعل ماه شب افروز است
تبع عشق که چاک میبوی حکرم	چه غم خواند که مرگان قهر و زور است
جنین که عشق تو ز راه سپرد است	چه جای طعن جوانان انش و زور است
رخ جنین خوش و انگاه خوی جاد است	معلم تو اگر نعلطم بد آموز است
تو مرد عاقبتی جامی از تابان بس	که عشق شوه زندان عاقبت سوز است

قدم بطرف جس نه که سبزه نوحیرت	سکوفه در قدم و دستانم ریزت
مرده بباد که انایه سبزی باده	کونکمه باده فنج بخش با دکلیرت
سرو و مجلس تو صوت غنایب بست	بیانک چنک مخور می که محبت بست
بخت پایله لعلت لاله را یعنی	پیا له کیر که از می نه وقت پریرت
موا ای مطرب کلهره کن که کیوی چنک	برست نه سره چندان عجب دلاویرت
مخو ز شراب غرور از صفای شرب عیش	که سیل خیر خواست که دوت اکیرت
میسین خشمم جسم بکالم ای خواج	که رنج و محنت عشاقی احتامیرت
ز لطف کفنه جامی همه خراسان را	فرو گرفت سخن در عیان و نهیرت

باز در برم غمت نعره نوشا شوست	عقل حیران خرد و اله و جان شد شوست
نرم خست و دلا را از تو جز میشستم	که چه جام لب لعل تو لب لب شوست
است که مرم زلفش لایله در چشمم	بس که از انش شوی تو دلم در شوست
کسو خج اچکی خلعت نشای چه کیند	مر که انایه بند کیت بر دوش شوست
بر بر سر اندوده و هم جان لغز	چون مر انا به مقصود نه در اغو شوست
میکند شتی و بخود ز غم میگرد	غم باشد که مر الدن آس در گوشت
قصه عشق تو جامی کن چو پویند	چهره کو یاست اگر چند زبان شوست

مقیم کوی ترا محنت حرم شست	ز کعبه تا سر کویت هزار کجاست
دلم ضعیف و ز سر سو ملا متی حکیم	که شیشه نازک و سر جا که میروم
مکن بکلفه ما ذکر رشته پیش	که گوش مجلس بر شیم جگست
بوصه جمن و صحن باغ کشاید	ولی که غنچه و شش از بحر کلر جی
ز صبح و جنت کسانم غم تو فارغ است	نه با کسم سر صبح و طاق جگست
بقدر آئین حسن تو مینماید روی	در نوع کایین نه نهفته در رگست
میسین دور کنی رضا را و شکست جامی	که در طریق محبت همیشه مگیرت

در صورت تو سر جامی که محفل است	در خط و خال عارض زلف منصل است
مر که خدایت زلف تو کوته نمیشود	این کفت و کوتاهی بقیامت مسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است	مرآت آفتاب چه محتاج ضعیف است
کحل بصیرت خاک درت پیدای کشد	کس چشم دل کحل بصیرت کحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم	وز شاه را عشق تو این کلام اول است
لب بر لبم نه که سخن مختصر کنم	کافسانه تقا دل بحر مطل است
جامی سواد شعر تو کا مد ز بورش	متغی از کلفت تن سبب و جد است

خیال حال لب تلم فرغ است	موا ای خط تو ختم صبیحه عمل است
اگر نه ز قه قتل من آرد از تو رسول	رسول قاصد جان رفقه نامه است
رنکات آب میکوی بی پرستانه	قبول خیر می است که نه محبت
می ثبانه خار تحسرنی از د	خوش آن حرفیک مست صوحی است
بغیرنی که منی شد ز خود می سپرم	درین زمانه رفیعی که خالی از نیست
حریف باده کسار و ندیم نخته کذا	صراحی می ناب و سفینه غزلت
بوصل آن کل عارض مدام جامی را	چو غنچه دفتر کین نهفته در غزلت

ساده لب که چشمش کس و رویش	سایه بر بر کل او کرده سیاحت
نجر فیروزه دال هر غنچه را که کل دال	التی افزوخته از بهر دایع
کلاه و صحرای کس می خورد از جام حنا	لا لها بر رویش انشاؤن می کل
بس که از سبزه زینها بنه شد مرشته را	چوک کرده بخیتی آن کر ستر طست
طره شمشاد کس لبته کرده دست صبا	آمده بر سر زخوبان چرخ کل است
تا کنه بیل بزم کل مکر تول خوش	از صراحی آن غلغل بکده مکر است
بر سینه شعر جامی بس که در وجد عاقل	در جمل فاده از غوغای مرغ است

صعدم غم جسم کس هوا متدست	وزم نیم شبی راه نه کرده است
--------------------------	-----------------------------

نخنه خاک ز بس کل که میدست ز کل	لوح صور تگری خانه زنا کل است
ابر کو سایه مید از که کر لب حوی	سایه نارون سپید هم متصل است
لبسته در شاخ کلی حرم و خندان لیش	مر که چون غنچه درین فصل از باب است
بر لب کشت چو اسرخ بر اید لاله	کر نه در دور کل از شاخه خالی کل است
محبوب که نرند بر خم می سنگ ستم	مر جانی که کند در حستان کل است
بوستان لکس می پیش و بار این خوش	جامی از دود خود امر و عجب منفعل است

غرض از عشق ام چاشنی حرد و	ورنه زیر ملک اسباب نعمت است
مست بر باید حسن بسی نعمت و ناز	قوت سنی میاں عمر بخ و است
می نرم شاد می با تو دمی بایاوت	حاصل عمر کر انما میس مکید و است
و عده لطف و کرم را کس ای دوست عطا	کر که بر یان لشکر آنچه خلاف کر است
قدس که ز غم عس خوشم شد چه عجب	بار عشقت که افاق افلاک حنست
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم	سلطنت کر یک خط بود معتم است
با کجا زان همه در میکده محرم شتند	غیر جامی که تنقوی و دروغ است

لطافتی که خشت از جعد خم خم است	مزار عاس کر با شدت منور کم است
زلف عمر و بلبلایات بل لی	پاکه عمر عزیز و حیات معتم است

لم نیفت نشان این مان ملک و حب	بناده روی کنون رو لایت عد
ز صیقل تو مولی عظیم و مستی	مر است غم که جدایم ز تو ترا چه
مر از مرهم راحت اگر بود حاصل	بصیقل عاشق میکش حراحت و است
لبت عطف عبارتت عالی دل برد	نه در عجب تو شیرین بان نه در مست
حریم خاک درت ای مقیم شد جامی	مزن به تیر خفاش که آتوی حست

بال عید جستن کار است	بال عید خاصان و رجا
پاسا قی که آشتی تو به ما	ز می چون وزه فردا حرا
برافروز اتشی دیگر ز ما	که دیکت ز روزه نیم خاست
ز روزه رخت شد ایام شمیم	خوشا زندی که عیش و مدا
ز بس سپوشی و مستی نماند	که ماه روزه در عالم کد است
کر م کن یکد و جام دیگر دم	که از من بامستی یکد و گامست
بینخانه چو خاک افتاده جان	بوی جبر غده جام کر است

نخستیم بریز قبا که این بد است	کر قبه برک حسن ابر که بر سر است
بیس ز پر سر اندام کنش که مکر	در آب کشته عیان عکس لاله است
اگر کنست بکل نازنین تنش با	رو در تاب تعالی ابدی صحت

کله شکسته که تبه بر کشت از سر	کدشت عمری دل کل شمس چشمست
خود در نظاره آن وی می توان بد	مرا اندر شکایت ز جان خویش است
چو کوشش سخن بخند گفت باز	که مرهم دارنده اخرازی لب و دست
اگر بگوی تو جامی فغان کشد ای سر	یکم خروده که او غنایب این جلست

اتس اندر خرمن ز درخت میس روست	خال میکش تو بر رخ و اندر زین حست
ای نازک چو آب روید رفت اما هنوز	نفس خالت چون سیاهی نده در چشمست
تو حراش می دتا بر بام و روزن آمدی	چشمش که بر کنار بام و که بر روزنست
کر چه می پوشد ز لطف تن ابرس	کی توان پوشیدن لطفی که در پراست
شب نهانی رخ بپایست و دم اینک هنوز	قطره های خون اسکت من ابرو است
دل سیر دام و جان مرغ حریم بامست	دل حرام غم بجان سراسر بر دست
پر حست کفتم کنو پر میکنم و امس را	گفت جامی کار نیکو کردن از پر کرد

بایوت لب تو قوت جانست	وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان	از شعریه سیاه سیاه است
بستی میا بس کج کلاه	بر موی کمر که این سیاه است
راندی لب شکر و زبان	در هیچ سخن که این است

در سرانی تو بی و ساینه	ما اعظم ثنائک ایست
هر چند بهر زبان رعشت	هر لحظه نثار دستانت
ز اندم که ترا شحت جامی	هر خیشش زبانت
که کو که قطع پیان عشق آسان است	که کوههای بلاریک ایست
حدیث چرم صغیر قافله پرین	که سیاهان زره ماندگان منیانت
فرار و شیب از ره روان کرم پرین	که پیش مرغ هوا کو دشت کیست
زنا چون کشتیدی ز کعبه امن وصل	چه چاکنها که ازین حریش بدانت
بر بند دیده کرت نیست قوت مجنون	که برین مثل لیلی توی درخشانست
چه سود قافله مصر حسن یوسف را	متاع عشق چه در کار روان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نهند	زبان او چو درای ز برای افغانست
و لم ز بحر خراسان زان سرانست	که بحر فقر و محیط قنار اسانست
خشت کو سر از ان بحر شاه بسطانت	که قطب زنده لای خدائانت
کیش لباس عونت کیش خرقائی	ستاد خرقه کج بهر بی لبانست
بگو پس میں عارفی که در مکنه است	که عین پی از ان پاسبانست
بگو شمعان شب و کیمتای پر سرات	که مسکات طری از پائش انانست

چو کاغذ شیش گشتی پاکه ساتی جام	نماوه جام بدست شکسته گمانست
کدایی درش پیشه کرده جامی	بجز تو کیست کدایی که پاوشانست
کیست آن شیخ که معانی دست	که ز سر تا بقدم شنبه و دست
مجلس ز رشک خشن داغ نه کلزانت	خانه از سر و دوش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قح باو نهند	زنده بر سر رخ برین عابد بستانست
عیش او دوده کام دل از می بستان	که ز سر کوشه صدای بده و بستانست
کنکم طفل دشت ز دایه شش سر چند	که سیه که ز دخت سیم بستانست
خهر و سر چشمه اومی طبعی خیزد جوی	ان خط سبز دلب لعل که گشت بستانست
جامی از خاک حرامان هر کپی قصد حجاز	چون ترا کعبه مقصود بر ترک بستانست
ان کمیت سواره که بلای لایست	صد خانه بر انداخته در خانه زیست
هست و خشنده چو بر پشت نمیدست	سر دشت خرامنده چو بر روی میست
استوب جهانت اگر اسب سوارست	آسایش عاجلت اگر بزم نشین است
در آتش آیم زول و دیده چو دیدیم	کاف و خنده رخسار و عنق که چوین است
ربافت ز نس رو کرده انکند در ابرو	ایک سر و شمیر اگر بر سر کیست
که قصه خود و عرقه ریشش توان کرد	صد شکر خد اکو همه دانی همه پیست

کشم که سخن جامی ز لب است از پسته شکر ریخت که آری نخ نیست

روی خود را کوشش یک است	در گویی که لاشه یک است
نار سید به چاره است	روی فروغ ماه چاره است
ملک مستی تمام طی کردم	تا بصلت سنو ز نیمه است
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته به بسته است
کی پذیرد ز سحر و شعله نور	هر که است به دو دل سیر است
جانب عاشقان که میداد	حسنت پادشاه از پسته است
خانه میکده است حامی را	باوه کهنه پر خانه است

ای که جان دل آگاه ترا همراه است	بی تو که نیم از خویش جدا گاه است
عدت صحبت تو عمر که انجایه است	آه از این عمر که انجایه که بس کوه گاه است
غم تو از دل در هر لهاره کرد	راست است ای که زده لهاره سوی دل گاه است
دل منو است جدایی ز تو اما حکیم	دور ایام به برقا عده و طوایف است
واقعیت ز من غم و ترس بجا	سنا به حال من این واقعیت ناکاه است
رفت بر باد چو کاه از نسیم تو عمر بزم	زوی بجا که فران تو قوی جانگاه است
جامی از دست بشد کار ز تاثیر تضا	چاره کار رضینا بقضا اعد است

فغان هزار و از نیمه مقصود کمیت	صد پاره که گشت بیغم کمیت
خوش جمعیت انجمن نیکو ان لی	ماهی کز دست روشن آن کمیت
خوایم به هر تقدش تحفه و کر	لیکن مقصیریم که جان در بدن کمیت
کشم جنب ضعیف که بی ناله و فغان	طاهر نمیشود که درس بر من کمیت
انجا که لعل لکشت شیرین به فروغ	یا قوت و سنگ در نظر کوه کمیت
ناموس نام تا تو گشتی ز نیکو	آری ز صلیل همین بت شک کمیت
جامی درین جسم من از گشت و کوبند	کایجا نوای میل و صوت عن کمیت

مرغ شب افروز و زنت کور کمیت	اورا بجال تو کی ز سره دعوت
رضوان بهوای قدر عیانی ای سر	جاوید وطن ساخته در سایه طوط
سنا بکس آن روی و در آینه نظر کس	راز و که تا شای خفت تم به اویت
هر جانفشی میکند ز دل لب شیرین	انجا چه مجال دم جان و پر عیبت
کفتی پس عمریت نشانی دسم از دل	عمریت که مار اسیم و عده تسلیمیت
هر کل که براید ز کل تربت بجزون	بوی خوشش آمیخته با کمیت
در کسوت رندی قبح آشنای جامی	به زان حیل و زر که در خرقة کسوت

سینه شکم نه جای چو تو دنیا و کبریت	خوش با چشم من شکی که روی نظرت
برخ زردم بین خطما جی نین از کبریت	کین دین حبت عال در دندان قمریت
سرشبی چندان در دهر کبد از دم که روز	در کمان فتنه مردم کس منم یار دیگریت
پر خنیا مرغ و صحر اهر دانه جان من	سر کل آتش مار پر لاله سوزان اخلریت
دوستداران سوخت خام تا بکی و از نام	دوزخی در دل که امر هر ششی بیکریت
مس که سودا جی حبت که رنگان کوی تو	شربت آبی که ناپسیدل و کوثریت
ما رسید از لعل میگوشت بگام خویش جام	دیده جانی ز رنگ آبی از خون غایت

مرا از دور تو بر سینه و آیت	که با آن انعم از عالم عزیت
کو دیگر نخواستم سوخت جانت	بر باغ خوشش کین نیر آیت
من و بر نه بحر افق کس	که با چو تو کلی بر طوفانیت
بنالای غنای لب بجز در	که باغ وصل غم که عزیت
بخوشش لیلی با نیکو کلای	سرود بزم کبابک عکایت
تو جویان نستی خواج و در	از آن کم نمانده هر سو سریت
کس جانی راه آتشش بس	که شهابی غمت را خوش چریت

دل پرانه سر با خرد سیت	که جانشین نازک نهادیت
------------------------	-----------------------

شکار آموی شیر افکن آیت	بصحرای خست هر جان غایت
خیالش تا بچشم جانی کرد	سهم عالم بچشم من خیا سیت
نشان از سر آینه سیت	بر دیش هر کی افتاده جایت
ز کویان ترست یوان وصلش	خون آس مرغ کور ابرو سیت
هر پهلوی که در دل چو قرع	بر دوش غم فرخنده جایت
نه شتر است اینکه جانی می سیرا	کر قاران در احب جایت

چرخ را جانی کون آن که ز غم سیت	ما ده از جام تهنیت نشان آیت
مرد جانان که کتی را لقب دولت هند	تجنان گامس نطفه و کویده سیت
از بقا کرد و تو جانی بر تن یک تن بدو	خلفی بس فر آمد عمر عیش کوسیت
عشیت شاخ میوه دار امین سنگ ناک	خوش تهنیتی که آواره چو سروت
خوش با قطع وصل غبار چو ناله	کر تر از این باغ پر آب سیت
راه بس مار یک و شب تار یک و زدن کس	بی دلیلی غم ره کردن لیلی سیت
مر که چو جانی درین ه شد ز ما و سیت	کر بصورت مبتدی باشد مبتدی سیت

ای شهسوار کج جافم فدایت	مر جا سیریت خاک ره باد پاست
خوش جوده ده سمند که بهر کزید	مر سو نر از سوخته دل دروغایت

مشاق وصل که ز بحر اگل کباب رسید	سرمایه حیات امید لقای هست
پیاده عاشق تو که مباد و انتظار	شد در رمت غبار و بنور حق ایست
میک خنده کردی دلش در آن تو	باری که بخند که جان هم برایست
دل چون تو انم از تو بریدن که درازل	آب کلم سرشته مهر و وفا ایست
جامی که آن ضم تو یگانگی شد مرغ	این محبت لب که سگش اشیایست

در سحر شهر دلی که نه خون کرده است	مایدونی که نه از رخ غم از رفته است
جان مرگان تو ریشیت دل از غم چکار	سر کرامی کرم تر چرخ خورده است
برده برداشتی از زانم ای چرخ فلک	آه ازین بو العجبها که پس پرده است
حرکت کس کمر ای غنچه که با آن رویم	دور و شست چشم طمع و دخته بر خورده است
ارسم کل و مل و مل و ملت بیاد	لغزای باد صبا این همه آورده است
سگ فیض تو جرم کندی ابر بهار	که اگر خار و اگر گل همه پرورده است
کر سدا و ک آینه دل جوت	جامی سوخته دل سینه سپر کرده است

صبح دولت از غوغا زان مقام ایست	قد زندان مقبل کوشه ابرویست
دم بدم غصه چو بای شهر استوب را	کز ستم عالم عین میل دل میست
رونی بیکو از من بد روز پوشیدنی لی	چشم بیکویی منو ز من از رخ بیکوییست

از سیمین این دی بر در پنجه است	ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوست
لب کزنی چون کویت آن را جان مجوی	جان من آزار ما جستن بهمان خوست
دل بعد شاخت در بست صنوبر حسن	کوی یاد که او سر و قد و جلویست
کینه ها پهلوی میکلطه پهلوی ریت	راحت و رنجی که مارت از پهلویست
منیت حامی انوایی جز سر و عشق تو	لوکل نورسته او بیل خوشگوست

عاشق زل کین خط میکشیم تو است	یار چه رفتهای عجب رقصم اوست
خاک قدم و دست سدم نیت کسی را	این پیشکش امر و زور ادر قدم اوست
پرو شود از سلسله ابل را دست	سر دل که نه در طره پرچ و خم اوست
نت کر چه بعد م حله و دست ز کعبه	جان طوف کمان کرد و حرم حرم اوست
آن کز کز شش بود که میخانه بنا کرد	می خوردن مایه بنا بر کرم اوست
جامی دم تو حید زندی همه وقت	خوش و دت جریانی که شناسایم اوست
اوار خوش بر صفت حدت خوشیت	ما کبریت اطوار که در زیر و بم اوست

جفا می تو که بسی خوشتر از دغایست	همه عنایت و لطفت چو کبابیست
وفا که با همه کس میبخی میخوانم	من جفا می تو که خاصه از برایست
چو قدر دولت وصل ترا بد استم	بدان جگر که می سوزیم سزایست

کسی که تنگ کشی ست که بوسه زخم خوشش آنکه رحم کنان رقیب میخفتی مرا بمر تو هست روی سایه مکو که شیوه پیکان است جامی را	که تنگ بس تو آن لحظه غنیمت مرانش از سر این کو که مبتلائی رقیب و سیاق و در قفا می که عمر هست مکتوبت ایشانی
تویی که در غمت یار ناگه نیست ز خون لاله نویسم بلوح چهره خویش کشم پیش تو جان لیک تو شانی را همین سعادت من بس که چون مرایی	جفا و سر چه رسد از تو دلپذیرست چو نیست تو نهان آنچه در ضمیرست چه التفات بدین تحفه حیرت بخاطرت که در کین کدا اسیرست
چو عود بس که خورم کو شال غم نم بخار و جن که در آن کی سبب نم بملو اگر ز پای فدا دم چو جامی از غم عس	سرود بر زم غمگانه و غیرست جان خوشم که مگر بستر هریرست چه باک چون گرم دست و تنگ سیرست
این همه خوانا به کاند چشمت گریان قاصدی کا بد ز جانان بهر فعل دیکری پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد کرد خواب دیدم دوش کان لب میگزینم	کشته پیدا از جراحت های پنهان چاکه که نشون آن کل در گریانست در لبش ندانم زخم دندانست

میشوم خاک رست ای باد که در من مرست از پشیم خود فوج ملک مانده از جگر جامی کجای ز خون لاسرا	مر کجی جو لاکمه سر و خرابان منست بس که بر اوج فلک نهی باوقیان منست کامش آن خو غواره بر منست
ز دل زبانه آتش که در دهانست بسان زنجیر خویش بر فرقم کسی بداند نشان کان خود وین داغ تو در میان دهان در میان مر ابا تو	بشج داغ دل تشنه زبانت بهرم آنکه بعد رخنه زاتخوانست که سوزی غم پدید غم منست
بدیدنی سر ترا راه کی تو انم دا ز بار دل چو کاغم جز رقیب مباد چشد که خطر ترا جان خویش خاغم دلر نام تو تا بر زبان تو انم را ند	ببین چه فرو میان تو میان منست خیال تو چو شربت زردیده با منست نشان تیرد عالی که از کان منست
چند قاصد جامی چو طوفان میدی تو مرش کن خون ل بر دهن چاک من است دم بدم انجمن غمنا که از کیرم عش تو مگر فبالا دل جانم حسرت	چرا رسید چنین لب از تو جان منست خوشم که کوشتن رقیبان از قفا منست چه عار که تو نه بر کرد و کان منست
پیش بلبل دلیل اسیر من است کین جگر آب رنگ از چشم من است آری این آتش بلند از خار و شاخ من است	پیش بلبل دلیل اسیر من است کین جگر آب رنگ از چشم من است آری این آتش بلند از خار و شاخ من است

چاشنی شربت مرکم رها نذازد دل خج	آنچه در کام کسان مرست تر یا کست
شد تنم فرسوده زیر سنگ پیداد بنا	کسته شتم من این سنگها خاک است
ترک مرسم کو طیبیا کین جراحت بر دلم	یادگار از ناز و کجی بی باک است
نغمش دبی ز جامی لزل زلف خویش بند	گفت مرصیدی کجی لایق شراب است

حریم منزل جانان و ن عالم است	خوشا کسی که در کفایت کوی محرم است
ز بار غم قدما حلقه کشت چون خاتم	بفرق سنگ ملامت بکین خاتم است
جد او سر و قدان فرشت برادران	بساط عیش کموکان لباس تمام است
مزاج خسته دلان را بخر غم تو است	علاج ما بنعم اولی اگر ترا غم است
در از ی شب ما را اگر نمیدانی	ز ناله بر کین تا وقت صبح صدم است
طیب ریش مرا دید و گفت در جگری	که زخم غش کند جا چه جای مرسم است
بیزم ما سخن از جام جم کمو جایی	سفال میکده جام و کد ای و جم است

لاله بی روی تو داغ دل است	داغ تو لاله باغ دل است
داغ خون این همه بر دامن	ریح خوابه داغ دل است
دل خاک درت کشته غم	در بدر کرد داغ دل است
طاف محراب خرم ابرو است	سینه از دو چرخ دل است

چون بسوزد جگر از غم شوق	بوی آن عطر داغ دل است
دا عطا لاف بلاغت چینی	دعوت تو لاله باغ دل است
طعن مشغول جهان عجبی چند	شغل او بهر فراغ دل است

نام کر جانان سد منسور اقبال است	مهر او بر نامه نقش لوح مال است
در لب عالم مواد است آغوش زیند	یکیک ذرات لم شایه حال است
هر زمان خاک نسبی کیرم ز دل و حیرتم	کین لعل طغان بخون قریه فال است
با و فریاد من فدا ده با ای کل رسد	گفت کین کجا بک مرغ بی پروا است
کفر مرسم بهر چاک سینه ام چند طلب	این جراحت یادگار شوق قتال است
کشمش مالیده ام سر بار بار پرمای تو	گفت یک سر کورس کو کوه پال است
شعر من جامی پاپ عشق خویش زدن بود	این دیوان غزل دیوان حال است

ای ترک شوق این همه ز عتاب صیبت	با دست کشان تم حجاب صیبت
دارم نظمی بخواسته را سمنند	ای سگدل بر غم منب ایتاب صیبت
کفشی شبی خواب تو ایم ولی چه سود	چون من بفر خویش ندانم که خواب صیبت
کر من غنای تشنه ام ز شوق تو	این سینه پر آتش چشم پر آب صیبت
بی تو ضعف قوت چند نفم نماد	در حیرتم که در دلم این اضطراب صیبت

از مد رس بجبهه روم یکید
جای چه لاف میرنی از پاکدامنی

چنینی که تو داری حکایت کل صفت
منور از خط سبزه نبوده هیچ اثر
بهای بوسه تر امید سیم نقد وجود
ز دوی ذلالت و انت عقل خرد شناس
به رشتن روی میخی مطبوع نگاه
بمای بجز که نشسته از حد و بند اعم
شنیده ام که بخوبی ز جامی آمده

ساقی شراب لعل بگردان بهایست
مرغان آشیان خرابات عشق را
که پنبه بر کسی چو پیراجی ز کوشش
که پرمانه دوستش نهان جگر زده است
ای خوابه نقل کرامات شیخ شمر کو
اول همه تو بودی و آخر همه تویی

جامی اگر نه رسم تو دار و بتازگی
این خون زهنت برین استا صفت

باز این خمار در سرم از چشم است کیت
دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا
راحت شمر ز دست لازم تع
عمری سرم قمار در کوی و گشت
در دل خیال دست قمار ساخت بگریه
آتشکده است سینه چویم که دل در
مست جامی از غم عشق تباری

باز چشم در نشان از لعل کو سر بایست
نور دیوار تو سر شب زانامه ماسخر
چشم میدارد خلقی دیدن تیغ خراب
من میگویم تو کردی چاکمه در جان من
کوی تو صد جان خون آشته شد کفر بر
کشم به چارچوب چشم با شکر که
نام جامی طی کس ای مطرب از اغزل

مس پس زانوی غم تا یار نگرانیست	خاطر ماسوی و تا خاطر اوسویست
من شسته وی بر اینی زانوی نیش	مانند آن ماه چون غنچه و در رویست
میرسد سر خط مسک امیر باد صبح خیز	کز بر مسکین غزل من کز شایع جیست
سوی محرابم خوانی شیخ بکبر کین پ	نفس بدیده لم شکل خم ابرویست
کز شب خواب آن سرور و زانویم	مانده در چشم خیال قامت دیو جیست
ای که فارغ گویم زان شکدل نیش	کا مبشم با جوشن ز کوفت کویست
شد سگ کوی تو جامی چون کاشان	تا بداند که پند کز کسان کویست

آن سرور و زانویم ایتنا کسیت	بر طرف آفتاب کلج نهاده کسیت
بگذارد ز کور و حدیث قصور	با لای قصر آمد آج زاده کسیت
کوین دل بای چه دادی بهر	انکس که دید شکل و می دل نهاده کسیت
مر جا کبی پیاده کدشت و که سوا	انجا کل سواره و سپر پیاده کسیت
ای شیخ شهر چند علامت کنی مرا	بی دوزخ جام باده و شوشی ده کسیت
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه	انکو کمز و خرقه و خورس باده کسیت
از پا تا دجامی و آن شوخ سکند	مرکز کجست بر این کوشا ده کسیت

بر دوشی دل ز من مانده کسیت
 انکه مار در جدایی صوحت سر تا جوش
 کز چه در بایند کنار از استک این هر جای
 سیکو ال بسیار در چشم من آیند و زند
 سر و بالایاں بسی می بینم اما انکه
 دارم از شیرین لبی شور می مذاحم کنم
 یار بی مهر و وفا می خواند جامی رطین

کز بر دشت سرم قطعی خواهم کسیت
 کز بر اسور بند سر تا با خواهم کسیت
 کز بر مقصود ازین با خواهم کسیت
 انکه دارد در دل جان تو اتم کسیت
 کز حسن لطف از و بالا خواهم کسیت
 کز نخیل چایق استگین تا خواهم کسیت
 کز خورشید او ان که من این خواهم کسیت

روز مهینت ترک سوار مس کجا
 عاشقان هر کس و بی ریخ و خندان
 چند کرم سحر و سر بر سبزه چین
 بمسند از جلوه خوبی خجالت سیکو ان
 و او کرم را شش با و آن بد کجست
 نیست خوش دامن کس غبار چو منی
 مانده جامی دور از ان در و چه باشد کسیت

چشم هر کس رخ یارست یار مس کجا
 من جنس غنچه حرم غنچه مس کجا
 آن کجست آموز جان تیرار مس کجا
 نیم جولانی ز سر و کلاه مس کجا
 انکه عمری بود خاک که بگذارد مس کجا
 پدلی کز کرم نه بنام غبار مس کجا
 باز بر سد کان غریب خاکسار مس کجا

و که باز از کف من امن متصو دشت

یار ویر آمده اگر پیش نظر زو دشت



تک که از دهن پستش بود جانند	حاج که آید ز بند کمرش بود برنت
و عده میگرد که دیگر نروم راه فر	تا چه کردم که نه بر موجب بود برنت
دل که از خون خم اندود بر دلو که خوشم	که باز از غم آن قند اندود برنت
بود خوشویش آن که غم او جان هم	بعد الحیدرین غمزد خوشد برنت
خبر فرقت او داد و سداواره رید	ز دیویرانه آتش و چون بود برنت
جگری شدن جامی که رسم کاسی بود	بس کش از دیده مرثک جگر آکو برنت
بهر منزل که جانان من است	تم اینجا ولی جان من است
من در دورم بجدد که باری	دل صبر و سامان من است
مرا اگر نیست جابر طرف من	خوشم که از افغان من است
در آن کشور مسلمانی جوید	که شوخ نامسلمان من است
چه حاجت ماه تابان رویی	که خوشید در خشان من است
تنغ آن دلم را میکند چا	بهانه آنکه پکان من است
مخا جامی جز اینجا کفره خوش	که محبوب سخن من است
از آن درج که هر حکم خوش	دزان غنچه تر تبسم خوش
چو مورم مکن پایال جفا	که بر زیر پستانم خوش

چه میجوی از من شش	نشان قیاس جهان کم خوش
نخواهم جدا از کسان در	جهان را که دنی مردم خوش
منه کو فلک با لسن ز کستم	سر من خست سر خم خوش
بدرد غم عشق خوش می زیم	چو اسباب باشد تنغم خوش
مکن جانش جامی از نا کس	که بر کل زبیل ترغم خوش
از کوی زهد ساخت مخانه خوش	وز دور و صبح نغمه تمام خوش
یکدانه نعل از کف ندان و دلوش	در دست ما ز بچه صدانه خوش
چنان بد اگر شکند محبت بی	پیش من از یکست چانه خوش
تا کی میان انجمن فانی سر عشق	ای کنت که بگوئید کاشانه خوش
دیوانه خوش سخن گفت گزشتش	دیوانه تنو که عشق ز دیوانه خوش
چکانه دار آیم از پس بکوی تو	که نشانه پیش تو پیکانه خوش
جامی غمت بسینه صد چاک خود	یعنی مقام کج نوبیرانه خوش
در دین اسرار کوی قنای است	ترک متاع خانه متاع سر است
کو نه کنم ز فرسشتن مباد کین	میگوش از اثر بوریا است
که غزل حرم نرند نغمه در ای	از آستان قافله ماک در است

نوازش تن از تنگ بود در طریق عشق	آنرا که با دیند بدست پاسبان است
که روی زرومانند از جام شکر	زخم گویایی غم بر قفا بس است
عمر حریف در طلب کیمیا گذشت	ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جای بکمال مال چو سر سله دل	کج فتن و کج فتنه ترا بس است

غمت تا در دلم نمرل گرفت	رشته دی جانم دل گرفت
سیرین از من شاعر عقد این	که عقل آن عقد را کل گرفت
تو در یابی در زاهد خست از این	کزین در یار باطل گرفت
ببندای ساربان محمل که موز	سیر شکم راه بر محمل گرفت
دلم با چشم خور زو نصیب	که صیادش پی سبل گرفت
گویی عشق از اکس حاصلی	که راه ز پد چا صل گرفت

تأس تو ام زبون گرفت	دل قاعده جنون گرفت
چون لاله مرا از دایع عشقت	آتش بهمه درون گرفت
کله از بقیه نیست آن حسن	کز خط رخ تو کون گرفت
از سخت روزگار ما	لعل تو خلی خون گرفت

در دور لب تو ساقی بزم
زانکه بود سکون لب
ما روی تو خط فرد و جای

دست ز می لاله کون گرفت
در جان قد تو سکون گرفت
از مهر و شرف تو گرفت

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفت
چار تو شد دل بر لبش چاشنی بخش
در دیده و در خواب خیالت که منم
سر سجد که در عمر خود آرد همه مهوت
کو شمع کجی بنشین کز رخت ایش
سر باز لطافت نخی ز لنده و ایش
جای که همه جام می ناب گرفت

بس شعله کران در دل اجاب گرفت
کش آردی شربت غاب گرفت
زینا که خیال تو در خواب گرفت
اکس که جز ابوی تو محراب گرفت
کاشانه ما را همه مهتاب گرفت
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت
تا دیده لب ترک می ناب گرفت

خوش کنده وقت کل لب می گرفته است
جد نبغه که جس شکبوی اردو است
از جلف و اشنی کسان می مدولم
کس راه عند لب تو در حرم بلبل
چون نام از تو روی که بر من ملاعین

در پای سرو دست سویی گرفته است
بر بوی زلف غالیه می گرفته است
تا خوبه هر عبده جو می گرفته است
جز کل که از تو زکی و بوی گرفته است
راه خلاص از همه سویی گرفته است

جابر احسنه باد بشهر عدم سفر	که خلعت تو فال کنونی گرفته است
جامی چه مرد کوشه غلت جنین که با	از دست ادهل سرگویی گرفته است

که چه خلقی ز تو دور دام بلا افتاد	یجکس افتاد آنچه مرا افتاد
دلم از جاتم از پای فتادست بین	که مرا در غم غم تو جها افتادست
سمه جابر جال تو در حشید ولی	شعله اوسمه در خرم افتادست
مرکب در جبر از شوق تو آبی زده ام	بال و پر سوخته مرغی زو افتادست
زخم تو بر در آن آمد پس هر سیکش	ای عجب تیرگی صید کجا افتادست
حال چاک بگر ریش چو دانه شوخی	کشن جیس حاک بد اماں قبا افتادست
کفته جامی تحت زده بی ما چونی	چون بود حال کسی که تو خدا افتادست

روی خوب تو خوش افتاد	خال سگی بر و خوش افتاد
چشم بد و در خال بزخ	چو سپیدی بر آتش افتاد
چهره زرد ما ز سرخی کش	ورقی بس منتش افتادست
مستوای پند کوشوش	حال ما خورشوش افتادست
صبر و دل عقل و دین جان	از تو آتش برش افتادست
این که صوفی قفا و عین گرو	از می لعل سغن افتادست

مرد که در می قفا و جام شید	بنده جامی سگوش افتاد
----------------------------	----------------------

ماز سوای جنم از دست	جلوه سرو و جنم از دست
کهنه کلا چکنم ای نسیم	بویی از آن بر نسیم از دست
توبه ز می کردم و آمد بها	ساقی بوبه شکنم از دست
ریش اگر نیست بگو نهرا	کر دنت یک نسیم از دست
مس کیم و بزم تو لیکن و دو	دیدن آن انجمن از دست
زیتنم با تو مقیم مباد	بی تو اگر زیتنم از دست
پیش کو جامی زان لب سخن	کیس سخنان از نسیم از دست

چو یار دور چه سود از بهار بر دست	جدار صحبت او کل بخار ز دست
دیارم آن سر کوسیت یار آن کوی	خوشا کسی که پیار و دمار ز دست
خدا ایر کن سرم سایه دور دار ای حجر	که روزم از پشتهای تار ز دست
خاند صبر و لی موعده وصال رسید	تخت شتیم اما کنار ز دست
سپخت ز آتش و ری دلم و لی دام	باین خیال کسی که یار ز دست
بکار شایه و می سفل جود لا و مرس	ریشخ شهر که اوسم کار ز دست
رسید نظم تو جامی بکوش یار آری	بکوش شاه در شاه سوار ز دست

در برسمین است که سخت تر از سنگ نیست	مرکزت می چو ابرو عیش سنگ نیست
از خروشن دل خراش طلب کن عیش	ز آنکه این سر در صدای خود جویند نیست
ماند را شکست چو در کل رقیب بکند	در عیش تو ما را غیر از چرخ سنگ نیست
از نوای طبلان بکل چه چهل چوین	جام کلرنگ در عین لیب سنگ نیست
بی سری کشته با خاک و خون آه	در بیابان غمت یک سنگ یک سنگ نیست
چو خام مار تو یک ناله نماند عمر هست	کز ترا از نام ما و نامه مانک نیست
بی لبش مکدم نمی پسند جام جام را	از سر سنگ لعل گرمی کلرنگ نیست

کرد دل ز عس تو ام چاک بود باکی نیست	نیست یکدل که عس تو در و چاک نیست
محل از مس که در این گل نشسته است	که بدامان وی آویخته خاشاک نیست
سوق فراق تو ام کشت ولی خوش ترا	بی سری به زمینی حلقه فراق نیست
خوب و بد من در بردن دل چالاکند	در میان همه لیک چو تو چالاک نیست
شد تنم خاک و تو از خار بران پاشته	خوار تر بر سر کوی تو رس خاک نیست
در همه شهر کی خانه نه منم که درو	سر برانوی غم از دست تو غم نیست
اهل دراک همه بسته فراق تواند	جامی و لشد هم خالی از ادراک نیست

موت ز دور وجود الایم نیست
ولی جزیرگان این را انداختند
جمال دست تان در بند برد
زخم جو فیض و ساغر سم که بی فیض
زار باب غما به معنی سر
عطای عشق بسیارست در را
بگویند یستی جامی فردو

در حرف مکرز اصلاک نیست
در بیغایر کرد و نیک نیست
دل از مردم صدمه کوکب نیست
بمیخانه بزرگ و کوکب نیست
نحو کین قبح بر تمارک نیست
کز این بسیار مار مارانک نیست
که سالک از این مسک نیست

عزالی چون تو در صحرای چمن نیست
نه پسیم لاله خساری درین باغ
دمانت را در جو خورده پنهان
بقسمه راست چون زلف کج است
نرفت ز جان تمنای لب تو
چه سودای زاهد از دلی منع
شدی بر رسم جامی باغ غبار

چه جای چس که در روی زمین نیست
که ذایع عشقت او را بر جبین نیست
نقشور کرده اند اما یقین نیست
همین سه نظرف یا سیم نیست
کس بی آرزوی اکملین نیست
چو از غمت علم بر استین نیست
کس جانا که شرط مایری این نیست

بخوبی ابروی تو نمون نیست

چو شمع روی تو افتاب پر نیست

مزار زخم کس بر دلم ز تیغ کویست	پاک که مرسم آن جز جراحت کویست
قلم به نسخ خط موشکاشش کامر نو	محسن خط تو ماسی درین قلم کویست
دوم بر امانت که بخار غیر کویست	بخت و جوی چون کسی کویست
چه شد که زده خرم تو روی کندم	نما که خرم او در حساب یک کویست
چو روی او توان رجاء سستی دید	ولایتین منش ز وجود خود کویست
بکنهای حسن جامی یک لبت بس	که ساز نظم ترا بر نوازی خسرو کویست

بی تو مرا خانه جز کوه ویرانیت	خانه چکار آیدم یار چو پنجه کویست
مرغ نوازی ترا دانه در دست توت	حاصله مورد را قوت این دانه کویست
کر چه رشت حله کشد خنجر سپید شمع	روی و فاقه فاقه عادت و پناه کویست
خرقه پیشین بر می طلبی بیم و زور	کسوت مرد و اچ سود کار چو مردانه کویست
عاجی و سگ سیاه زانکه مرا بویگاه	جز لب معشوق تیا لب چانه کویست
عرضه زندان کن و اعدای شمشیر	صحبت صاحب دلاں مجلس افتاد کویست
چند بد بویای کخ طغنه جامی زنی	از غم تو ای پرستی کویست

صاحب کی که زده فاقه شقایق کویست	نشد و کون در دریا کویست
کوی فاد و قمر عجب کار خانه کویست	خوش آنکه بر چه دشت یک کار کویست

بر بوی شمع صومعه را لذت سمع	پیش و خرقه در ریحک و چانه کویست
دل زار روی خال تو در دام غصه مرد	پیاره مرغ جان تمنای این کویست
شد زان غذا رفتش زخم بخون	این نقش پس که با من بدل زانه کویست
با خاک آستان تو عشا قراست	میکنی کسی که سر نه برین آستان کویست
چون بر بساط وصل تو جان میافتد	شعله عشق رخ تو غایبانه کویست

لبت تو جان ز منکر خنده کویست	بیک خنده صد کشته زانده کویست
دل پاره پاره مرا جمع بود	در آن زلف باوش پراکنده کویست
چه روی خلاصی بود بنده را	که عشق تو صد شاه را بنده کویست
ز یک تار مویت که تا پا رسید	پی ما توان عمر ما پیذه کویست
بر ازنده بنو و قبای کویست	جز آن زنده دل که با زنده کویست
بنو دم بیک بوسه شرمند کویست	بجز اجم لبت و شش شرمند کویست
لبت دید جامی که بخشید جان	بلی مست را با ده بخشنده کویست

پاک که چرخ مشعل مر از شعله کویست	که یار کار بکار حشر کویست
اگر چه قاعه چرخ کار ساز کویست	بر غم آخرت بر خلاف عده کویست
مس و امید شهاب تیغ آن شاه	که قوت تو جان خود را شاه کویست

بصیر کوشن لاروز بحر فایده است	طییب شربت تلخ از برای فایده است
بدور آن لب میگویند نازناز است	حریم صومعه را ناک و قفس میگوید است
بیکجونی چشت خوشم که میباید	حریف مردم بدست را مسوده است

چشت غمزه تیغ و زمر که خند است	با عاشقان غمزه و پاسبان جنگ است
برین جور تاس همه سختی که میرسد	می باید تمی چون دل تو رنگ است
بی چون بستر وصل بر دما بر کی می	کس نکند کلاه با دینه سر کف است
عینم کس شکم کی چون غمت فزود	است فطرت ازل از این غایت است
مجموعه ایست مردن کل حسن تو	من چمن چو ابروی بی تو کف است
سنگ جانی عشق تو در یکدگر گشت	مر خنقل نشیند موس و تنک است
جامی گشت تیره سپح زهرا	خوابد بزم در کشتن تا چنگ است

سودا عین زود و جهانم یکانه است	و اندوه کاه کاه مر اجاودانه است
نمش در از زلف تو بود کوه ماه است	دستش بیا و سر که از این بانه است
از خانه کان تو سر مرغ تیر بر	کام درون سینه من آینه است
کر ساخت شمشیرش از این کل عیش	خواسیم با نجستی از این ستانه است

چون سوخت شرح سوز دلم شمع زان	از بهر آن بان که از زربانه است
آه جو بر قم از عتب آن سوار بس	بهر سمند خویش چرا تا زیانه است
جامی گشت مال حمایت کس	از جام عشق نقل بلا آب و دانه است

پاکه شاد بخت رخ نقاب است	نسیم در سر زلف تو بچ و تاب است
صبا سیم کل و بوی یار کفرخ داد	مرا و مرغ جس را در اضطراب است
پی شاد قدم کل اگر شکوفه نسیم	بصحن باغ در بهای سیم ناب است
رشتنم سحری غنچه با دما د پگاه	کشاد پر من از سیم بر آفتاب است
توان بر ابرو خورشند طغنه زخون	رنگش آله که بر شیشه جاب است
درون ساغر لاله چرپه است مشک آلود	اگر نه مشک پی طیب شراب است
جکیدم ز موای از نظم تر جایی	کبوتر شاد کل لولو جی شاد است

پر تو شمع رخت عکس افلاک است	قرص خورشید شد بیا برین خاک است
برقی از شعله طلعت رخشان تو است	شعله در سر من شد خفاشاک است
خوشی این خوش که عشقت فلک سرکش را	طوق کردن از این حلقه شراک است
دخون تمان صبوحی زده بزم لوط	صبح در اسفند فیه خیزد چاک است
میخوامیدی و ادراج قدس میکشید	ای خوش آن پاک که سر راه پاک است

طوطی ماطقه را سحر خط و عارض تو	ز یک تشویر در آینه ابراک انداخت
جامی املیت نذیبه عشق تو بداشت	سمش رخسارین موج خط ناک انداخت

بر فلک و ثل از خروشن دل اختر بست	شعله آسم چو پروانه ملک ابر بست
روشم شد کز چهره روز با دجا در بست	خانه را از آتش آسم چو بام در بست
ز اید از سوز غمت لب خشک و صوفی دید	آه ازین آتش که چون دوشمیک تر بست
واعظ افسرد و روز عاشقان را مسکرت	خو آتش و زنی ز بر آه بهر بست
سر کر اول سوختی تنهانه اورا سوخت	بلکه از سوز و آتش صد پیدل کیر بست
حباب چو آب میثب سحر این کز چشم دل	شده با لیس عجب شسته و بستر بست
جامی از دور و جدایی حسب طالی می تو	از قلم آتش علم سر پون دو دفتر بست

عفت و زمره اسم شب است	دل و تاب جانم را تاب است
کس در کیم مرده میب چشم	که این کو منشا فی زالی است
نذیبم ج نذیبم شتر عشق	خوشا آن آه رو کس نذیب است
فر و شو امی سلم لوح پیدا	که یار چو نیش پیکر است
ساز و نیت استم را اندام	که این سیر از کد این کوکب است
دل و دور از رخ صاحب دم	بگاه و زمره آه و یار است

نخود جز شراب لعل جامی	از اندم کر لب این آشوبخت
-----------------------	--------------------------

لبکها و می سخن کو می در سیر است	طرافشاندی که ریز و کر و شتاب بخت
با دکل و با ده کلک و نشت از رسک تو	بوی کل بر باد رفت و کلک از آب بخت
کر مرگشتی ز غم کی باشد مکانیت	کو سفندی که خوش خجرت هفت بخت
نیت جامی بحد عابد ز لب کز دید چون	با خیال طاق بروی تو در محراب بخت
در تن پاکت لخت از سپهر سوخت	سیم با فلان در یک قلب آفتاب بخت
وقت سر از چاشنی شربت دت بخت	وقت انکس خوشی در کام این اطلاب بخت
کلک جامی غل مریم شد که چون جنس بود	تازه و تر میو با پر اس اجباب بخت

خط تو بر دهن کل سبل سیراب بخت	بر سپاس صفی خورشید مشکاب بخت
یک دن اوصاف حسن خواند بیل و بر	دق کلک اجبار سم زد و در آب بخت
خالهای خم ابر و چو بون انست	کرکف ز ما و صاحب سجده محراب بخت
اشکها کز چشم خنبارم بدامانت بکشد	قطره های خون بود کز کشته بر هفتاب بخت
پسته و بادام سوی لب بر کمان چشمست	لعل بزم آتش لعلی لولالاب بخت
خفته تر خاور و تان اوران کل	با صبح خاریا در بستر سنجاب بخت
بود پر جام دل جامی ز طباب طرب	عش تو جو جام اوز و مشک اطلاب بخت

و لم چون دستان غم فروخت	سرکش از دیده بزم فروخت
صبا آن لعل چشم را بر افشاند	دل صد پندل از خرم فروخت
ز دروم سر که دم زدش از آنجا	سرکش لعل من در دم فروخت
ملایک چه سود از طاعت	چو نفیس عین آردم فروخت
دل چاکم که از چاکت افتاد	چو پیشین دل که در سم فروخت
ز محرومان نیامی دوزخ در	که بر جان دل محرم فروخت
اساس عشق محکم با جامی	اگر بنیاد از پدازم فروخت
در مانده بکلم خدا از بلا کرخت	ز د طعنه جا بهی که فلان از رضا کرخت
چون از رضا کرخت تو اندکی که بود	دست از رضا کرختی که مر کجا کرخت
بس اهل معرفت که ز چکانه افتی	احساس کرد و کشف آشنا کرخت
کرنیت از سبب سبب التجر روا	خیر البشر ز که به شرب چه اگر کرخت
اسباب چون مظالم سبب اند	مر کس کرخت هم ز خدا و خدا کرخت
ای سحر می فروخت که رود روی کو	مر کس که از کدورت خود و صفا کرخت
جامی کرخت در تو عجب در میای چوین	ز ان غیب هم که در تو عجب در میای کرخت
باده تا چاشنی زان لب چو نوش گشت	اتش ز سرکش بجان من مژدگشت

دل رخت از روشنی گشت	سخنی روشن و مویه گفت
مر که دریافت نخته بهمت	عقلش از سر غیب اگر گفت
پیش قد بلند تو طوطی بی	سخن سدره گفت که گوشت گفت
کوشه ابروی ترا شب عید	مر که دید العلامه گفت
و عده یک بوسه بود و دهنام	لبت آن کینه اوین گفت
نیت مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه کر نه در ره گفت
دوش جامی حدیث لاف خوت	ز اول شام تا سحر که گفت
دی که آن نازین سخن می گفت	بار فغان حدیث می گفت
سوی بود اشارت غمره	کر چه باد و میکران سخن می گفت
کنک ریشین انکارا بود	مر چه آن شوخ غمره زن می گفت
صبحدم باد از ان شبایل جو	نخته چند در حسن می گفت
لطف آن قدر سرد می رسید	وصف آن روی می گفت
پیش کل کا از ان لطافت	کا از ان بوی پر می گفت
بهر فغان صبح جامی نیز	حال شبهای خوش می گفت
باده تا چاشنی زان لب چو نوش گشت	اتش ز سرکش بجان من مژدگشت

صحت من که ملک خاشاک داشت بدوش	عاقبت خاشاک تو بدوش گرفت
لاف بنا گوش تو چون بیم زد	از پی عذر مرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بخوابم	امشبم باز همان بخوابم گرفت
خوابم از رست قبا جاده جان کز	که چرا قدر آتش از آغوش گرفت
عشق از دور و سرش در خرو و بوی	دل من ترک خرد کرد و گوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سپاسی خوا	دامش نه عطا پیش خطا پوش گرفت

آن سفر که ویش از ما دل گرفت	جان فدایش سر کی منزل گرفت
جان باقی بود یار باز چه رو	رفت و خوی عمر مستغفل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل بر اند	جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دشن ناید بدرد از حال ما	خویش از حال ما غافل گرفت
کرد ما دریا شد از سیل سرسخت	یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتل یارم ای خوش آن قتل	کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتش	چون ز کمر یه پای و در کل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جان جو گرفت	عمر با جان کند تا با در و براج گرفت
نیت میل بزم دل از کلبه سحران که چند	کم رود سوی عمارت چون براج گرفت

یاد مرسم بر دل من سخت می آید جو تیر	تا از آن بر دکان باز خم بجان جو گرفت
قامتم جو کس سرم کویت در میدان عشق	تا سوار شوخ من با کوی چو کس جو گرفت
بی رخ لیلی بخوان مجنون حیران	ز آنکه آن سرگشته با کوه و پیا بان جو گرفت
غده در خونم آید چشم نمناکم چه پاک	کفر باران کی کند انگو بط فاس جو گرفت
سجده جامی در دهر سپید ز با کس بر	سر کمر اسیر بر دشت بکس با بان جو گرفت

آن خط که کرد رخ زیبایش گرفت	دل سوخت بسی و دواش گرفت
طوطیا نند فر و برده بشکر خفقار	با خط بنیر لب لعل سکر خاش گرفت
نقش لبوس و نیم نیت عین بس که چو شد	در ریش سوده نیم نقش کف پاش گرفت
نه دست این بریم بلکه دلم از غمش	سده زجا قطره از خون جگر جاش گرفت
گفت امان صالت بنهم در کف و دست	اسک من کو نشد و اما بتهاش گرفت
ساقی امر و ز بقدم قدحی چند بد	رغم آنرا که غم نیشه فرداش گرفت
دل در آن لف سیه شد بحمل جامی زو	بر جدر با تن زو و آنکه سوداش گرفت

ما امید از دوست یاریدیم گرفت	سحر را بر وصل بگریه گرفت
داغ بی یاری دور و پید	آن همه بر خود پسندیدیم گرفت
سبب همه شب که بهیل و کسیر	کرد کوی دوست که دیدیم گرفت

دست بوس و دست بیاورد
چون ندیدیم آب و می خویش را
دولت بیدار چون وزی نشد
شد که میان که جامی در دست

پا سبزه پای بوسیدیم در دست
روی خود بر خاک لیدیم در دست
آن رودیوار را دیدیم در دست
واس از وی نیز در چیدیم در دست

اکم بر کل کرده از جدمس بوی کوبت
طعمه بر طوطی طعم من ز کم یخنه
لعل الحمد که جان محف حضرت است
سج شبت دیده نه بدم من غمیده بخوا
خانه صبر من آنروز بر انداخت فلک
ماند که خون جگر پروردش آسوی چس
میداد زینت بازار سخن جامی را

ابرینا پای طارم کردون دست
سایه رخسار که کرده کلکون پرست
بی خطا کفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
کرده باوقتی طبعها را از زنا ب پر

لاله چرخ لعل بر رخسار من و کون دست
یادم قتل مجان اهل اندر خون دست
آتش آغ شهیدش علم پروند دست
کویا ضحاک کل بر کج اندرین دست

بر حیرت نیکو آب حیرانم که باد
که چه عکس سبزه در جز ملک بر اینهاست
بهر تا خن ز کفند امر و بر سرهای شاخ
چون رسد بر لاله ژاله آیدم کنایه
کشفه جامی بود سنجیده در میرال لطف

صد نه اراک از دهنی دست سوزن چن دست
ز ملک غم را یستقل از صد خاطر محزون دست
سبب مشکوفه چادر که قرص صبا بون دست
که تکلف لیلیش بر کاسه محزون دست
حاضر طبعی دست از طبع نامور دست

و لم از خم صفا جام مصفا زده است
نقد عافان ز مقلد مطلب کاش میس
ز روی سیاهی که بر اهل نظر و وجه است
برقشای چپ که خار قدم تحریر است
دوست باشد بساط عمل خود طی کس
بی غباری بجرم کعبه روی پی بر دست
که چه تخت بسی خانه صورت جامی

متمم سنگ برین طارم میا زده است
دست در آرزوی نسیم فردا زده است
مشت خاکیت که بر دیده میا زده است
نیم سوزن که سر احیب میا زده است
بس مصلی که ترش تشن میا زده است
کاب راه حرم از آبله میا زده است
که کسی خمیازین خانه بصحر ا زده است

ترک کلچر من خمیه بصحر ا زده است
شد چنان پای آه من از آن مابند
بهر قتل که کمر بست مدغم که مرا

در دل لاله رخسار من و ا زده است
که سر پرده برین طارم میا زده است
میکنند گوشه دامنش که بال زده است

جانم آسوده بر بوسید خاک قدش	خرم آن پس که کی بوسه بران پزده است
سرخی گریه بستی خسته دل خورده فرو	سمه سر از دل و جان من شیدا رده است
میدهد خاک در رخ خاصیت آب حیات	بس که سر نوش لبی بوسه برانجا رده است
جامی افتاد ز پازیر لکد کوب جفا	تا بفراک بنی دست تمنا رده است

این زمینی است که سر منزل جانان بود	مطح نور رخ آن تا بان بود
این زمینی است که شریف و فزازی که درو	جای آمد شد آن سر چرا بان بود
این زمینی است که سر جاسم خاری	پیش ازین رسته بجایش کل و کبان بود
داسن باز گشتان رفته بهر جانب ازو	آنکه صد دشت تماشایش بهمان بود
میدهد خاک در رخ خاصیت آن آب	که نصیب خضر از چشمه حیوان بود
باید افتاد ز نوک مژه حوس بکر	سر کی لعل لب او سگ افشان بود
جان جامی بحقیقت زمین مایه و هوا	که بصورت کلش از خاک خراسان بود

هر آتش غریزی خوار کرد	چو عیم عشق ازین سیر کرد
نیاید از دل بی عسکاری	م این بخت در دل کار کرد
بروز و سبیل سال و عین	شب بجزش خنجر شوار کرد
خی جنبه رقیبت زین سر کوی	ره عشق را دیوار کرد

در آغوش خودت در خوابم	فلک بخت مرا پیدا کرد
عیادت میکنی چاره خود را	م این آرزو چاره کرد
کدامی است جامی لکلی تو	سمه ریورده دیدار کرد

چشم خیال قد تو بر نخل نیست	نخل خیال اکس ازین جوهر نیست
نمک دشت در غم تو بشی کاشی لم	کرد و دوا راه نفس بر بحر نیست
برداشت وصلت از سر مایه زده که	آن مرغ رام مانده ربال پر نیست
دارد در لعل تو بر سر سجوی می	صوفی که جز عمارت توئی بس نیست
لعل چو دید اسب من از خنده بس کند	بر سایه کایم و لطف نیست
جز با عمت ز رفت ز تن جان بدلال	بی ز او راه قافه بار سفر نیست
جامی که بسته بود که در طریقی	تا شد اسیر عشق دیگر نیست

کس شیوه آن لبر چالاک نیست	خونخواری کا دینی باک ندانست
افشا و سرم در ره خونخواره سواری	که سر شیش لای تراک ندانست
چون سایه بجاک اخنذا شوخ نه بر سر	که قدم از پستی از خاک ندانست
زانکس که مراد جنت که با حق گشاید	چون دخت این جگر چاک ندانست
سر در دوشی گام ازین چرخ جفا کش	منزل بجز این سینه غناک ندانست

جامی که خوریزی آن شوخ و عیابی
جز سبک آمد و اتفاق ندانست

ای که سرگز نشود زلف بخت با راست	کار ما راستست چون کنی بالاراست
مانتا پیم ز روی تو نظر که چه گرفت	از هر چشم تو صد تیر بلباراست
خلعت لطف بقدر تو بریدند ای سرور	ناید این جامه بقدر دگر قطعا راست
راستم با تو علی رغم سمج نظر	که چه فرقی نبودش تو از بخت راست
می نیار در زبان غایب بخیر وصف قد	راستما نرا زبان کی گذر لاراست
دیدم راست سر در جای خرام جوتوی	رنجه فرما قدم ای سرور که کدام راست
خواست جامی که رسد بر دل او ناگو	بعد الحمد که آورد خدا آنرا راست

چگونه که ز فراق چرخ غم ای دوست	شی پرورد و دل پر غم ای دوست
بزیار پای خود کردی سرمست	رسیده سایه بر گردنم ای دوست
میان ره روانم دم فسانه	ز به روی یک افروغم ای دوست
جان ز لعل میگویند توستم	که فارغ از می کلک غم ای دوست
ز عیشش اگر خالی بود لب	چه سود از بخت افروغم ای دوست
کم در حشمت جاه از شکانت	ولیکن روفا فروغم ای دوست
کو جامی سبک این استانت	کمن بین ابرو پر غم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست
صبر از همه نیکوتر انغم
چون اسم که بر در وصل پیش
پیش تو هنوز نارسیده
کفایت ز غم دل تو چو نیست
دامت ز غم من که خاتم
جامی سر خود نهاده بر در

اگر هستی خود چنانم ای دوست
لیک از تو نمی توانم ای دوست
غم نامه بجز خوانم ای دوست
از کار روز با غم ای دوست
دل پیش تو مرصع و انغم ای دوست
جان در دشت فشانم ای دوست
بغنی سبک آستانم ای دوست

دوش بر باد و چشمم دم بدم خون میکشیت
کیر تیغ خراش تیر چینی پندی نبود
صیحه یارب کو کلبه در زبان اگر سپهر
چون فسونم دید در دوس برید از من امید
آن بهار را بود کرد کوی سیلی سر بهار
دان دان منکر شیرین جوی شیر بود
شد جان جامی لطیف اندر غم حیران که

سوز میدید شمع و بر من افزودن میکشیت
غالب از شوق آن لبهای میگویند میکشیت
یانه بر در و دل من چشم کرد و میکشیت
در نه بی موجب چرا حکام من میکشیت
روزگار سنگدل بر جان من میکشیت
بلکه بر فزاید میکشید که با من میکشیت
سیل سنگ از خانه می برد من چو میکشیت

یار خطی که بر غدار نوشت	بیج الیلین فی النار نوشت
والضحی را که داشت رخ است	سوزه الیل بر کجاست نوشت
بخط سبزه صفت خط رخ است	سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لبا و پرستار یک کتاب	مرسم سینه کجاست نوشت
بر پاشا رخ مکرر است	قصه درواشطار نوشت
قصه شهرت نبود جامی	کس همه نظم آید نوشت
بهر اجاب بر صیغه دسر	کینه چنید یادگار نوشت
ان سگدل چو پیش سیران است	یار بسبب چه بود که بسیار است
خویشم نشسته با تو میبخت یکدور و روز	اکنون که کرد و عده وفا یکدور است
کر نیست در کفم کلی از روضه حرم	این بس که خار بادیه ام قدم است
کر خفته بر یک پایانش چه پاک	آنرا که مرغ روح بیام حرم است
شیر بر دم مجال طبع عظیم تنگ	در سینه بس که تیر تو پهلوی تنم است
سیر سگ من و درازان تو	چون سایی که بر در اهل کرم است
جامی بروی خود در دل بسته دید	در کج صبر روی بدو از غم است
یار نازک دل که بی موجب زار است	عمری نیت تعاف خاطر مراز است

داشتم بسیار در دهر دست از کار او	بامس از کارش نمیدانم چو کس بسیار است
کار او آن بود که در عاقلان توکل بد	چون مرا افتاد با او کار تو کار است
دیدم بخت من از نادیده بود	روشن آن چو منی از انوار است
اکه از ساری شهبای منی که است	اکه بی روی جهان سی شیب است
نیکوشت آن سرودی مردم غیر کنی	با وجود چشم من خاکه رفار است
بود جامی با کائنات یار یک اسکن	که کس که التفاتی داشت با غبار است
شاید رخسار دل بر آن شده است	ویرانه مار و می از پر تو نه است
دل آنست در آن لف سیه خانه از پیش	ان بخت کج شد که دل غایب است
سیر مرده بر بودم از چو نعل جای	خود را توانم در کار که بیکه است
دی جلوه گمان میبندی اندر صفت خوبا	با چشم و جامی که سلطان سپه است
طرف کله از شکر بستی و جهانی	از هر طرفی چشم بر طرف کله است
افتادم اما تو سماں قصه که مردم	کویند فلان کلخی اندیشه است
جامی که لبش بر شستم رختش خون	جز دعوی شش تو ندانم چه کرد است
در داکه یار جانب را نکه نداشت	این مهر و رسم و فارانکه نداشت
شد خاک پای در راه و صد خدا شناس	فارغ کدشت در راه خدا را نکه نداشت

چشم خواش مر سادار چه غمزه آشت	از نینیه ام خدنگ جبار انکه نداشت
در غیر تم زبا که از چشم مردمان	چون سرمه خالک کف ناکه نداشت
صوفی صنایع لبعیم غیر هم حسنت	آینه خدای نما را نکه نداشت
مر جا که شد مقیم درت حرمتی نیست	چون در صف سگال تو جابر نکه نداشت
جامی پس از عای و صالت ز بحر حسنت	اشوسل این بابا که دعا را نکه نداشت

حبیب چشم من خالک پادینغ نداشت	چو دید اهل طغر تو تیار دینغ نداشت
بناز بر همه خواب که هیچ نکته حسن	ازین شمایل موزون خدا دینغ نداشت
بهایی وصل تو دل عقل و صبر دین سمه دا	چو بود وایل کالایا بها دینغ نداشت
شدم نشانه لبش تباں و غمزه تو	ازین نشانه خدنگ جبار دینغ نداشت
خدای بوی خوشش با جال که پیر	زبا و دبا و زکل کل زبا دینغ نداشت
مکر سیه زمی ای که سر بسره لطفی	که شاه لطف خود از سر کدا دینغ نداشت
روست جامی اگر چند خدمتی نماید	بو قهتای اجابت دعا دینغ نداشت

بر سر کوی که روزی سر دماز من گذشت	در زمیں بوسی غمزه در از من گذشت
بود پیش از خد نیازم با بکال اولی	ناز آن به خوی با من از نیاز من گذشت
قامتش اسجد بر دم چون بهانه یا فتم	وی چوست ناز از پیش ناز من گذشت

چشم کرمی من و خالک کف پای سکی	کوشی ز کوی یار و لنوا ز من گذشت
شاه غنین جان سیدی اوز غم و کجاست	عمر من جراتی و جویبار از من گذشت
سوخت شمع از آتش لذتیه سر تا پایش	چون کجاست قصه سوز و کد از من گذشت
جامیام حقیقت پس معنی برد راه	سر کجی افغانه عشق مجاز من گذشت

جان من فرسوده را با غم جبران گذشت	طاقت مهمان داشت نه بهمان گذشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی شک بود	دل بدم رونما و جای بیکان گذشت
کعبه روی را کشید جبار کورت	را حله و زار از بر مغیلاں گذشت
کریم چراغ محبت کرمی دل بجان	آتش پیدانشاند نورش نهان گذشت
ترک دل شوب من کرد خرد و صبر پاک	برد و باریج باک سکر که امان گذشت
طرف کله بر پشت رخسار خجسته راند	سر قدمی صد چو من و اله و حیران گذشت
جامی پیدل نیافت اوز خوبان سر	راه سفر بر گرفت شهر بختان گذشت

باز بر سگی و کرمی نمینست	زبانچه بودی خوشتر می نمینست
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی	چون کل اکنون پرده می نمینست
چونک خیزی نه پسم در میلا	زان میان گذر کرمی نمینست
چون نمی آیی چو جان اندر برم	پس چو عمر اندر گذر می نمینست

زنی پیش نظر عمری دس	همچنان پیش نظر می نیست
تیر آبی که رسد سوتیج پاک	سینه پاکان سپری نیست
جامی ز جام که خوردی می باز	از دو عالم بجز می نیست
در برزم ما که میرود از نفل و جام بحث	ای محبت کن ز حال و حرام بحث
زان لطف و رخ که جفت و تسکین است	با بند میان اهل تطهر و شام بحث
زان چرا که با و فروخت ز لبست	سردم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل	تا منع و ابرست نکرد و جام بحث
باز این پیرده که موشی سر عیش	از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای مایی	از می رود و بیکس تان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش کوی اگر کنند	بهنط تو طوطی شیرین کلام بحث
ای خاک رده تو خوش رانج	یک پایه ز قدرت معراج
تو در تیشی و ترا جای	بر تر ز همه چو دره التاج
خز تو بفر و تا جداره	آورده بفرق درت بلج
در تیر و شب ضلال قدالان	نور تو شد سراج و بلج
آیات تو در زمانه ظاهر	چون سگون خط ز صفحه علاج

بر روی زده کف خجالت	با وجود کف تو بحر موج
مستان ره ترا میلا	در زیر قدم حریر و دیبا
جامی که ز تنه باد عصیان	شد خرم عیش و شاد تاراج
اکنون معذرت گرفته	مسکین شفاعت تو محتاج
منبت وصل تو در راج	روز باشد کجرا ج استیلا
خاک در دستک جایی توام	دو فرخ از خوش متوج
زین تن لاغر چه پری نقد جا	از ده ویران چنانی خراج
در دینیا و بسپی که گفت	دل جیانی نپذیرد علاج
رخه شدی ز راه و فغانم کرد	نخن لی چو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه	خوشنخاید ز کریم علاج
عکس لب از دل جامی نمود	چون می کنی ز درون علاج
درین خرابه کشش بر کج غنم رخ	چو شد وقت تو شد خاک بر سر کج
بگشت و کار جهان رخ میار کار کا	گشت شات شود شاه و صحران کج
بجز عمرت و ایوان عیش تا پس	که زان غم سر گشته مرغ قافیر کج
که بزمیکه در دوزخ حس و همت	که مست چار و کات بدل نشین کج

شکجه طره خوبان سیر و عشوه مخز	که ان شکجه و بیدت مردانه شکجه
بسی مانند که آید خزان سرور و رکنر	که لاله بس بخند از دلال غنچه و غنچه
ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی	ز جنبش فلک و گردش زمانه رنج

سر زلف که مست از باد کای است کای ک	بر آن خسار و روضه کای است کای ک
چو در مستی خرامی قدرت از نیا صیت باوه	شود چون شمع کل از باد کای است کای ک
جبال قامت محراب بروی تو می بندد	که بخواند امام اوراد کای است کای ک
در آن بالا و زلف او ز باغ صندیرانم	که چون می رود و پندش کای است کای ک
رفیق که نهاوت با خرم رستی کار د	بعاشن مژده پیدا کای است کای ک
نماز من نیاز آمد چه حال زانکه در مسر	شود و بر عادت زان کای است کای ک
خیال قد و لغت لب جامی در سخن زانو	ز دلین شعر او افتاد کای است کای ک

زایوان کاخ میکده آمد علی الصبح	مرغی گرفت نه اقبال در جملح
مضمونش آنکه سر که نه می را مباح است	خوش بود بختوی پر مغفان مباح
سر مایه فلاح چه باشد شراب لعل	مایه عشته الاجه حیا علی الفلاح
صد رصوف نعل نباشد بزم عشق	از نه که خواست ساقی ماکر و قتلح
افتاح روح راحت روح تو کی شود	ان لم یکن تناد لهما سید الملاح

غالی نه ایم از تو صباح و روح هم	ای هم صباح باز تو فرخنده هم روح
جامی بزم ابل صفا و مروی نخت	دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها السقی اور کالصبح	یا ت مفتاحا لالبواب الصبح
پرتو جاست ما عکس مدام	ام برین لبرن ام برین طبع
کمنت کل یا نسیم سنبلیست	ام نسیم الراح او مسک لفتح
رنفی و کفتی بجزا و درضا	انت روحی کیف ارضی انت روح
ما صبح از می توبه فرماید و	من توبه توبه دارم بوضع
کریه ما پس عمر دراز	چند خوانی قهقهه طافان فوح
جان فدای دست که جامی است	کمترین کار می این به بدل روح

ای ز لعل تو زنده نام صبح	کر و چشمت من از خون صبح
بنیم از خط سبز و خال سید	بر لبه نیکو او ترا پر ح
از لبش شور ما خوش آری	کل شمس الملاح طبع
کار نیک از رفیق چو آید	کل فعل من العتس فتح
خبر و صل که تو داد و دل	خوش شربت که چشمت صحیح
زاده شهر ما عجب مریت	دام کرده ز دانه سپح

خون جامی چرخ که حور است	باد بهشت در حال پیش
<p>دارم از پر مغال نعل که در دیح تخته لای جان کج آرای زاده شده علم نظر و ز که اعلم سن پیش لعل تو نیم لب لب جام آری آن دیاں یکسر مویت لطف تو دست مر کجا شوخ و میحیت لم کشته او دار و صبح جودنی طلب و در و صبح</p>	<p>باد بهشت چو نعل مباحست نعلی نقلت صحیح رستم دست کیم و بقیا مست پیش منکر فعل خرد با شش که اهل پیش بشارت طلب لب لب بسی به صریح یکسر موی تو ابرو خنجران تریح خاصه آن خشم خوش شوخ لب لعل پیش جامی و جام سوج اگر گفت مشون صحیح</p>
<p>ز مهر روی تو بهر شب کنم نظار صبح زند بصدح من م بهر خورشیدی سواد طره بهر کف کرد عارض تو جان بلند شد اسب که نشاند علی الصبح بر دی تو ام قفا نظر صبح دم چه زخم ما جفا طاعت تو ز بس که در شب بهشت زایل سخن</p>	<p>سحر سرکش نشان چشم بهر شب صبح و کر نه صیت کربان باره پار صبح سیاهی شب تیره بهت بر کنار صبح که این غیر شب است یا نقار صبح صبح من سحر خیز ز سحر صبح مذاشک کس تا یک ز شمار صبح خوش و صفت ویت اشعار صبح</p>

طالع اگر بخند زمره از انی جای	بست کو مر نظم تو کو شوار به صبح
<p>رخس تحت بند ملک فقر را میدان فراخ شده نازک دلاں بود سلوک راه فقر نیت محکم ترک فقر از من که در غزل بهر آوازی ز کوس فقر ما آوازده مر چه داری چون سکو درفش بی آوازده مردم از عمر کرامی مست کجی بی بدل تختای شهر صورت نیست جامی جای تو</p>	<p>نیت از شرط را سودن پس فرود کج سخت شوارت بر شیشه در پس کج بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفس کو شش جان دارد و دم بر وزن کج بهر چه بخور و از دست شمشیر شمشیر میرود کجی جنین هر لحظه بر باد آخ سوی مغرب و که مست آن ملک امنی فراخ</p>
<p>ای بی لب نام بد ما قندما بست زاندم که در زمره فزان تو ام چشما از دل که سوخت آتش غم چاشنی کیم بشیرین کس نقل دماغ چو می کردم سوال بوسه بشیرینی از لب رویت گشت و کیم به طعم از و کلاب می باید از عتاب تو جامی عطا دتی</p>	<p>در کام جام بی لب لعل ترا بست شد در مذاق عیشم اخور و خواب ترسم که آیدت بد ما یاس کباب بست کرد دست چون تویی بود زمره ما بست بود طرب لطف که کو بی خواب بست سر کز کجی مذاذ بدین کلاب بست آری نباید از لب شیر عتاب بست</p>

هسته خاطریم و دل افکار و درو	زان بایر جنگجوی و نثار جاسپند
ای نا جسته چاشنی در دپد لال	از حال ما بر سر و بر احوال ما محند
میکرد با خاطر ما پندش انیس	اکنون که بند عشق قوی شده جای پند
ما را میان ابل و فاعش بر کشید	هر جا که میر ویم بعشقم سر بلند
بستم بخاکوس درش رشته امید	بر کلخ عرش می کفند ستم کند
بسزگشت خاطر زندان در دوش	ای زاهد فسرده دل ابرام بخشد
جامی ز نقشه سوی بی نقش او برد	خود را نقش لب بر آب نشا نقشند

سندش مستی خود بندیش خود پسند	ماند محروم از تماشا ی جمال نقشند
کور شو کو دیده خود پس که بهر آن جمال	چرخ مجر آفتاب انکار بود انجم پسند
کی کند باور که نوشیدت خضر آب حیات	مرد که نمیشد رندان نباشد بهرینه
این لایینه انداز کل با مطوعش	دیده در این طعن لعن بر آئینه پسند
انکه تف بر آئینه افکند چون در آئینه	دید روی رشت خود قفتم بروی خود کفند
پست تحت از بالا و اودی ناید فرد	کر شکار مستف مسجد را با و را بلند
خواج صفر انیس از رخ کام و خال	مانده آب شور جویان لب در بای قند
شانه کاری را شمار از جی شمشیر	جای آن دارد که کرد و پیشندان رخسند

دست بکسل جامی از شیشه تیغ زده
زانکه توان صید مقصودی که قفس زین کند

ای درین کلخ امانی نعمت دی بند	بند نفس خودی عوی زادی چند
پیش اناچه بود ملک همه دنیا تیغ	لاف دانش چو زنی ای که بهیج خرسند
رشته سعی قوی کی که رسیدن توان	بهر فکر مقصود و جو کجاست کند
عالی راز تو پندست که در بند خودی	تا بک بهر خلاص کران کوی پی بند
لب بهر طعمه میالای که دندان کشند	بر سر خوان فرومایه زما لود و قند
سک از افرین دل ارباب صفا	کامد اساک کل این شیشه و مشکل پسند
تا پسندیده قند طور تو جامی همه را	سر چه خود را پسندی و کریر پسند

دل ز خوبان شد جرسوی آن سرود	ده که خون شد جگر م زین لاسوار پسند
ریح فی فایده چندین کتشی خواج حکم	که بود مرسم داغ تو مرا فایده مند
سر درختی که دلم در جمنش نشاند	تند با غمت آمد همه از چنج پسند
خنده غنچه بود وقت کل از کزیه ابر	کر یه من کز ای غنچه سیراب و بخت
خط بهر کف تو و در کت انش بر جا	چون پی چشم سیه سوخت سیه دامه پسند
من نیم انکه کشم از خط سودای تو	که چه سازند جد او چو قلم بند پسند
کی رسد دست بیکسر دست جامی را	متشکر چه بر اوج کف انداخت کند

دلم در قلع زلف تو شند	ز من محفل که محکم گشت سوزند
بر لب خالها بس خط میفری	بلا بر جان من زین پیش نشیند
چه سود از پند کویا بدلی را	که کیر و عالمی از خال او پند
نجد متکاری سرد بکشد	میان صد جا که بسته فی نقد
ز بنده لاف عشقت گریخت	کناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر	ز پای فدا دم ای جان سر کشید
ز سک کتر هی مقدار جا	ولی مست او بدین مقدار گرسند

از یار کس نمی گنجی	این پیشه نو مبارکت باد
ز یار کیس نمی گنجی	پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بند کیت مستیم	از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا در شمع خوانند	کی لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق	که چوئل نشان ندید و جان او
از شکر جاذبه ای شرب	بروین یافت ذوقی نادر
من جمیع فاست جامی	در دامنم و بلا فدا

شب ماه عید را ز شمع چرخ جلوه داد	بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خون لی که بود جگر بسته اسکت او	بر روی زردی سر زان جگر کشاد
فی فی که نعل ز میساحلی که بخت کند	از خون شمعان رسم اسب شاد
شاهی که در مقام عکایش ماه عید	خم کرد پشت خویش پی خدمت ایتاد
جان رسیدگان بوا عید لطف او	چون طبع ما رسیدگان با عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید	چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد
جامی که با طلعت او دید و عید کرد	حاشا که سرکش آید ز ماه عید یاد

چیت میدانی صدای چک و عود	انت جسی انت کافی یاد و دود
میت در افند و کان فون سماع	ورنه عالم را گرفت این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه است	آمده در قص ذرات وجود
جان زاهد ساحل و سم و خیال	جان عارف غرقه بحر شهود
ست چه صورت جفا قس عشق	لیک در صورتی خود را نمود
در لباس حسن لبی جلوه کرد	صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذر ابر و بخت	صد درسم بر رخ دامن کشود
در حقیقت خود بخود می جنت عشق	دامن و مجنون بخرنایع بنود
عکس ساقی دید جامی زان فدا	چون صراحی پیش جام اندر بخود

فند زود منت رست و مذاں بنود	وزر کجاں که غصه بندان بختود
ست کو بی ز لطافت فن و ز خوبان	کس درین عرصه چو تو کو کی لطافت نبود
جیت خانم که شد از دست غمت خاک و بذر	مازی اندر کس زلف توانکار نبود
سمه کس کشته خود میدرد و بخت کمر	که دلم مهر و وفا کشت غم و درود
ستم از مردک دیده خود غرقه بخت	که چرا و دشمن را غوش خیال تو غنود
رو نیست روان سوی تو ای مهر جان	چشم کریان که شد از سناک جفا تو کبود
بس که جامی بی پوست تو سر سوئی	پای او سود و لبی بر کف پای تو سوزد

حلقه کوشش تو که بدین لطف بدید	حلقه بند کی عشق تو در کوشش کشید
حلقه کوشش تا شده ام حلقه کوشش	حلقه کجا در مرا پیا و سری نیست بدید
کوشش ای سیمه از حلقه ز کشت کرا	جای آن دارد اگر ناله مار نشیند
مزد و حلقه کوشش تو که قرار دلم	که چه بسیار از آن برون شد طلبید
ز رشت از حلقه کوشش تو مرا چهره دلم	نواں کو مر و صل تو بدین وجه خرید
مر کجا حلقه زند اهل ملاحه دلم	حلقه کوشش ترا دید از آن حلقه رسید
کوشش کوشش که از بار غم فروفت	حلقه قامت جامی و بکوشش رسید

ساتی بشکل جام ز آمد بلال عید
تغلی که روزه برورش و نشاط زد
مس بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
عهدی بعید شد که زمی عهد کردیم
عید نوست و یار نوست و بهار نو
شد بر مزید عشرت ما از دعای نشاء
جامی سکر لبان سمر قند را شری

می و بهر دولت سلطان ابو سعید
شکل بلال عید ز رستاش کلید
نی نشاء و ما بوعده و فی خایف ازید
نبود بعید نقص چنین عهد با بعید
دارد ز سر جدید و لم له تیه حید
بادش همیشه دولت و اقبال بر میند
از جان مرید لیسر کعبه مایرید

با صبح طرب از مطلع امید و امید
نامه بسته سر آمد ز مراد و دل
فتح ناکرده چو نامه سر آن نامه هنوز
سر که ابو و پرا ز کو سر خلاص درون
بعد الحاح که انش که خاطر میخواست
خار سر یکد که بدخواه براه تو نهاد
دم بدم جامی از اخلاص کند مژده

نفحات طفر اکلش اقبال وزید
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
بشام دل و جان را این فتح رسید
چون صدق شد ستمش کوشش آن فرود شد
آمد آخر رپس بر ده تقدیر پدید
خنجر نی کشت که جز در جگر او نخلید
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مرید

ز بنده کرد لب جو خط تازه مید

بناز کی خط آیند کابل مرغ رسید

کسید سبزه زنگار خورده و خورشید	به روی که ز دی خار پایی خلید
ز بس که فیض عطار بخت بر چمن بار	ز بار مست او کرد و تقشیر چمنید
چراست کرد لب غنچه غرقه کسب	اگر نه صبح بدندان شبنم کسبید
ز لاله شمس صحرای پرازیال	خوشا کسی که می عیش از آن پال
چو سبک حادثه بسیار شد ز لاله بیاض	کل از تو سم آن رسکاف غنچه خرید
چو خون کشت و نذر کار غواش شیرین	نرا مقصود بر دل آید و یکی بکشد
ز نوک خانه جامی نزار کل شکفت	بسوی و چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نغمه ز کین ز دقش نشوشت	کلی ز باغ معانی بدست خویش بخید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خور	با باین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سحر چه سازی بخون	موی سفید من کنز حاجی در روی زرد
بکشی عذر لعل که افتاد و کینه	بر رشته امید من از چرخ تیز کرد
نقشی کموتر از خط زنگاریت نیست	کلک قضا که ز در قلم این لوح لاخورد
چندین چه سود کرد می داعظ چو مستمع	افسردار نشیند این کجاست می سر
تو بزم غزل زلف چو طوطا رنگوست	کونا نه سعادت من بخت در نوزد
زلف تو دید جامی دوستی بران نیاست	عمری در از یافت و لی هیچ بر نوزد

وصلت نیافت آن تو جان سپرد	جویای آب تشنگ لب اندر مراب مرد
یاری که پاک کرد بد اس زخم زکات	خون جگر بکشد چو دامن خود فشرود
لاغر شدیم جانکه چو چنگ از برون پوت	برش روی که هست مرا می توان شرد
عاشق نهاده جان بجای آید پیش تو	در ویش خدمتی که توانست پیش برد
می چو خرم که دوش چو پیاپی بست	دور از لب تو جام می لاله کون سپرد
که جام بچو می دل کرم من گداست	که می چو جام از بخش سرد من فسرود
جامی که کند سینه باخس سبب چه بود	حرفی که جز دغای تو از دل می سرود

خاک که زیر پای خود آن شوی بسپرد	صد جان بهاد سندا اگر چه پشرد
مشتاقی که بر لبها طحیر برسد	رهای حرم که در تنه پهلوی گسترود
موی شدم ز فقر و فنا کو قنقدری	کیس موی را با پای تجرید بسترود
کرمی مجو مجالس و اعط که مستمع	کر با شد آتش از دم سردش سفیدود
بر من بود ز سحر ز جان نیست منستی	ایام مرگ را خرد و از عمر نشود
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ	صد بار اگر چه سیم سرم را از تن بود
جامی حریف ابله در این بزمک سیاست	بر روی بکیر خورده اگر می غنی خورود

خینک تن که عاقلش سخنش می نازد	سزد که غایت حشمت بجال من نپرد
-------------------------------	-------------------------------

بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آسمان	که ترسم تو شش ز آتش ل نعل بکشد
عجب نرسد خش او که کردش دخیل	دلم هر چند از پی مر کبک لیس می تازد
همه خوابان چو کان جنت مایه چهره کن	نمی آید برون ه مس و جکان غمی باز
ز جام تیزی ریزای اجل میخیزد درم	که بچاران بحر از اجزای شربت غمی سازد
ره در قمار اگر نیست لطف و بالایی	نشاید سرور واد مگر که در دست سرافزاد
کیم من عابیه کواشکارم شش خود خواند	نهانی می قظر ای گاشکی سوی سندان
چو ترک سر کشم از خواب ناز بر خیزد	نه از نیت ز سر کوشش بر نمیبرد
بچون غیر در رعیت تعین آلوده	مباد آنکه بخیر خون عاشقان ریزد
میان صیدش دارم از قاده مکر	طغیل صید بقدر اک خویشم آویزد
جنس که بخت بد و یار نیک خشم مند	رخساک غصه دل من چو نه مگر بیزد
کسی که یار و بد کام بخت نکند دارد	کسی که بخت شود رام مایه بستر د
فلک ز جام طرب جرعه من نداده	که از خست بزم غمش نیامیزد
اگر چه دعوی تو می کنی گدای	بدور لعل تو شکل نداده پر میرد
خوش آنکه غم عشق جان می آمیزد	بر باد تو نباشد شوق تو بر خیزد
چون فبله شود روی از سجده نیاید	در جام و دله لعل از نداده پر میرد

دل بسختی حشمت خن ریزد م آید	مست عجب نبود که بسختی و ریزد
که سرود لا و زیت طرف حسن آید	کی بخند دل پر خون در شش کل آید
سختی سیه زلفت که درین مشک خط	کشتن با صبا کل زان شو سیه پیرد
چون صید کنی مشکل حاجت بکشد	که میزنی آمو از پیش تو بگریزد
که شوخوشت دید خوش کنی جامی را	فاطر که خیرین باشد کی شوخ تر آید
شیم چون ل ز تاب تب بسوزد	ز آسم بر فلک کوب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالم گرم	که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبست آتشین لعلی که سر کاه	خیال بوسه بدم لب بسوزد
پر در بحر از آله سوزم که باشد	چرخ از بهر آن سب بسوزد
بیر خاکسرم از دشت ای	مبادش آن هم کب بسوزد
رقیص خام مست از چنگی دور	ز یاد بهای من مایه بسوزد
چو بر جامی شود سوز نور و جاس	مشیع شیش اغلب بسوزد
آن قوم که احرام سر کوی بپوشند	تا سر نهادند بر امت بپوشند
هر چند که سر کفر می دیند ندیدند	همواره ز شوق لب می کوی بپوشند
خوش حال شهیدان خزان تو که بار	رفند و ازین داغ جگر سوز بپوشند

زینیا که ترا دوست کرد قند مجاں	ترسم که ازین پس بخت ایت پرستند
منبر شکر زاده ترقی شود از غلط	زینیا که فرو آمده در پای پرستند
از دام علایق بغم عین تو است	خوش وقت کشانی که ازین ام بختند
چون جام تنگ بود دل نازک جامی	کز سگ ستم سیمه نشن بختند

خون دل آنها که بخانه بستند	وز و سوسه خالقه و مدرسه بستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند	چون لوتبه ما خانه ثنوی بستند
غم یار و ملا مویش داند و ندیدم	ای دل تو بجایی که حریفان بستند
بر بکده بگذر که زلف کشاوه	تا روی تو بیند و در کت پرستند
مستان چه عجب که برین جرحه بستند	چون دل جرحه و چشمان بستند
پیش تو چکویم سخن سدره و طوبی	بجز ام که با قند بلندت همه بستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست	این بس که در دیر بروی لو بستند

با کله ایل دل ز علایق مجر دند	در دام زلف سلسله موای مقیدند
سر شکران کوی تبار اتوی مرا	مقصود ملکیت کعبه روانرا اگر صدند
پیش من ای رفیق بیکوای کوی	جان و دل مستند اگر نیک اگر بدند
کو دایغ مهر و راستی عهدشان میباش	این شیوه بس که لاله خدار و سهی بندند

چون غنچه در تاج سحر جان مجسم اند	با پر من چو کلسم روح مجر دند
قومی که کام دل طلبند از سکر لبان	سگ نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سحر خطا که ابله فوج	بناوه کوشش بر بختان مجر دند

سپاه دوست کرین سو سوار میکند رید	رزوی لطف بسوی شاد و کاک میکند
سوی سکار شد آن ده من به مضم	خدا بر انغم حال من کشته خورید
بخوارم کند اید بر رفته افست ده	کرش چشم من ز جان دل غریز ترید
قلاوه سگ کولیش بگردم بختند	کشان کشان پیش ما شکار که میرید
کرم کنید دستانید نیم جان مرا	بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شاره خیل سگان خویش کند	مرا بس سم از خیل اسگان شمرید
کنند در دلقان جامی ناله جان	در رخ گریسم ارباب در و پخیرید

ای کسانی که در ان کوی کداری	اینچنین در ستم داند و مرا مکند اید
ما کهان کر سویی نه که اری بختند	بر شهادت که از حالت من یاد آرید
سر بستر غمنا می مرا خوضیه	یکپیک محنت داند و مرا بشمارید
میر و م سویی عدم جان مرا بستند	یاد کاری بسکان در او بسیارید
تن فرسوده من بر سرش بختند	چه سود یک حسن و عاقلش که در انجارید

بعد مکه از من محروم کی ما کنید	سکه آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز یکماه غم و حسرت ندانید	هر چه تا روز اندر بر سر خاکم کارید
باغ خلد از شودم جای منورم باشد	بر شمار سگت که در سایه آن دیوید
رفت اغشته بخون جامی زان کو کجاک	شاید از بر سرش ز دیده دل خون بارید

میل خم ابروی تو امیشت و دما کرد	در شهر چو ماه نوم الحشت نما کرد
از نموی میان تو جدا بس که کشم رنج	توان تن رنجور من از نموی جدا کرد
با دیده غمیده من اسکت و موم	آن کرد که با خانه تن سیل قفا کرد
و در آن کل لای می جوش سر خم	بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی زلفت داشت تنم دام ببرد	از کردن دین تو آن دام اوا کرد
تا شد بعباس و قدماز تو میل	کل اطلال من و زده زلفت قفا کرد
جامی که شد از سگت شمع بر بود عا کو	مر عینیت که از برک کل او را نوا کرد

آمد خیر آن عمر و ماکونه زرد کرد	بر خاطر منوای کل و سبزه سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تحیه گاه	از کرد و بالشت فلک تیر کرد کرد
عده مشوک که خوابه بینی ستایت	بدم روی زمانه ترا بیکم کرد کرد
فرستاد و دلش ست سوی فرد	خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان قناب بهره جز آن کرم فرشت	کو بار کی ز سمت کرد و نود کرد
که کرد خون طم چو زبان از سخن بخت	با او که اقبال سخن سر چه کرد کرد
جامی جوینیت معنی رکنین حسود را	بمناسب شعر خود بر زولا جور کرد

تیر تو افتاد و در جان من نثار کرد	بر هفت آمد ولی در دل من کار کرد
پیش خشت قت کل لاله شکنج بخا	سینه زده از شوق چاک دین تو اظهار کرد
ابر جس از کل روی تو آمد پیاد	نوع بسیار زد که کیم بسیار کرد
مهر که دیوار و در پر تو رویش کرد	روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
عل تو امید ح کرب جان بخش خویش	و او شفا سر که چشم تو بیمار کرد
طعمه بخواری مرز آنکه عزیز جهان	بودم ازین شسته عشق تو ام خوار کرد
جامی را آغاز نظم و صف جمال گشت	مطلع دیوانش مسرت انوار کرد

مطرب سگت تر مهنای شوقی بکیر کرد	وزدم فی اش صاحب لایز اینر کرد
در حریم بزم رندان پای شوند نهاد	جز خرفی که بسوی بده ست او نیز کرد
کو یکس کو شیشه بچا صیل مزجین و چرخ	عل جان فزای شیرین و زی و نیز کرد
سبزه نو خا که کل ترا از سنجاب	با اسیران بر که او آن سبزه نو خیر کرد
زلف مشکین تر او بر باغ بهرسم رجبها	حب سبیل اعظم افشان عیسر کرد

داشت زانی خیالت و شش تیرت دوم
دعوی پر میر کار نیست جز آلودگی

اس سرودی بقصد سلام قیام کرد
جای جوابی استمشن جان سم چو او
بیکدم نکرد در نظر من تمام لک
بودم چو خاک بر سر ریش بسی حقیر
جان فتنه دل سم از پی سرور و لاله
سکر خدای که از سگش خنده بخت
جامی بوضفان لب لعل سکرش

ده که آن کپر می کرد و یانه کرد
سر مسلمان که شکل آن تب بکیشید
آنکه سر جسته لبی و مجنون خواندی
ای سم مستی و تپهوشی نه حد با ده بود
عشق کج آمد دل بچاپ و مان برانه
جان شوقی عارض حاشش و آیدت

جایا باور دی و رو بلا می با خوش
چون تر اسامی عشق این با ده در چانه کرد

دل میل کی سر و سخی کرد
اکبر چه بی رسی کردن حد برد
که در خوش عبارت کی تنی کرد
بجهد بعد که شهابا رسی کرد
دل مرغان با ن دور عدم داشت
صراحی با وجود شش می
حریم استانش بدید اید
دل خوش بود با چو ریحی شش
بصحرای عدم زخمیه جامی

بشی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
برسم بجد جبین اینجا مقدم تو
درین سر انجمن گرفته ام بهر دست
بهر طرف که روی در قفای محل تو
فرود محکم از دل بدای فرقت تو
به بنده لوسی زان لب اله کنونی
در آیمیکده جامی که حل شکل عشق

براستان تو ز دیده جای خواهم کرد
برای دیده خود سره سالی خواهم کرد
عینی که زاده اس سرای خواهم کرد
بناله سیمفنه با درای خواهم کرد
سرای این لحت فرای خواهم کرد
حواله لب تو با خدا می خواهم کرد
بجام با ده شکل کشای خواهم کرد

پیش تو جانمی توانم کرد	دزد تو خود امانی توانم کرد
مس توانم ز جوش قطع آید	دزد تو قطع امانی توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیش کنم	گفتم امانی توانم کرد
خود کرم کس بوسه موعود	که تعاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و نمود	اشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قدر او ز سرم	سر بی لانی توانم کرد
جامی ز من گشت صبر مجوی	که مس اینها نمی توانم کرد
پیش زانو ز که ابرطان معش کرد	قبله ام را نسیم ابروی مقوس کردند
رخسار مشعل نورست که اندر شب طر	روشن ز آتش وادی معش کردند
در دوشان غمت خرمه سپینه بدوش	بس تعظم که بریطارم اطلس کردند
پیش زین شیوه چنان تو خیزیری بو	دور ما آمد از آتش چو چوچس کردند
فیض عامش مگر ای شایه کل خردمیر	که درین باغ چرا پروش خس کردند
زاده اچاک کس خرقه که منعمش	ز آنکه این طایفه بربست سر کس کردند
جامی از داس گم دو آنست ار	که بهر مر حله صد قافله واپس کردند

کبدت یار و سوسای سیران نظر کرد	کردیم ناله در دل بختش اثر نکرد
خاک رس شدیم که بوسیم پای او	ارنسر کشی و ناز برانجا گذر نکرد
ما را چه سود است جیم و رخ چو ز	چون سر کز انتصاب دین سیم و زر نکرد
تا در خشن نظر کنیم سر کرم ندید	جایی که روی جوش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای ناکش	روشنی لی ندید که کل بصر نکرد
میخواست تن که سمره جان از پیش او	جان و جان بخت گیس را خبر نکرد
شد خاک بر دوشش جامی و لی نمود	سودای پای بوسه ای ز سر بدر نکرد
و ده که آن سلطان مظلوم کجای می نمود	دزد بکر کوشش سوچی ادخاسی هم نکرد
بهر پایوسی بر تنش لبا بودیم جان	سر کر آن بدو گذر رخا که ای هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها	کی تواند صبر از رخا که ای هم نکرد
سر که باروی چو ز کشت از که ایان	ایل می نشد پروای جامی هم نکرد
کسیت عاشقی کی گزیده باران جفا	خود و صد زخم مبار جان ای هم نکرد
بر در و دیوار خود کند زشت سیاه نم	آه کز من اعتبار برک کاسی هم نکرد
من ندانم که چه شد جامی چسبیدی	کر چه از روی مدام احسانی هم نکرد
چو ترک کس من پای در رکاب کند	کر شمه بر به و جلال آفتاب کند

فر از خانه زین جا کرده کرم نسوز	مهر از خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت بخش چشم که در دم	ز حل نشسته که تیر تر ز آب کند
مس از تصور نمایدش می میرم	نغزو با صد اگر روی نقاب کند
خراب عشوه آن شد غوی بد گشتم	که کا عشوه و که ناز و عتاب کند
بیاده بهر حرفی حاج محاسن آید	نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بربت جامی شش جام رسد	کجا بد و ریش تو به اثر آب کند

مربشی آسم حرم سدره را و شش کند	شاخ طوی را درخت وادی ایس کند
شد پیش کار من از فکرانی بهر	مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تن سبب تو بود و پیر من کلاه	کاش که کلمه که تر تر تن پیر من کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم نهد	کلمنی بستم از خاک کشته کل کند
گر نخواهد سختی حال گرفتار افلاکی	بگو از آن چو از سیم و تن اس کند
کرد و بوی زو و فاکار است ملک	ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بودی رویت از دوزخ می	کز در صفت زان در قبر او در کند

فرخنده کی جان از پیش زنجیر لال کند	از غم با خنجر زان تو قربان کند
رخس خباختگی چون اسیران بخت	سر سوسری دخیله جابر میباید کند

چون ز دل غم بخون آرد پیشش و	ماله نه از چاک درون ز فرقت بکشد
ز آینه که از بر جبین بشند کلاه خد	آن غنچه را چشمش از آس خد کند
که خوی جگان لب سکر بر سوخته کار کند	ان خاک را در کنیطر پشیمه چو آن کند
بر جبین می آید کس نسیم ز لاله کند	سیل بلایی کو که این غنی نه را ویران کند
زین که خامی خوشی سر زل شده چو آن	دریا چو در می داند جد دل یوان کند

تا کی آن شوخ مرا پسند و ناپسند	بشنود ناله زار من و شنیده کند
چون بگریم بر او دشتش من نهانی	در رقیبان کند و خنده و زوید کند
بر زمین که شود دیده نشانش	سر که ابله نظر را نجا قدم از دیده کند
من از دم کلاه کل ثانه زویش	هر چه با من کند آن طره و لیده کند
بر خراشیده دلم کو کند زانکه میباید	کشم آتشش ل من پای خراشیده کند
پرده زاهد سالوس بر انداخته بای	بباید چند نظر باری پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا	کال پسندیده بجز کار پسندیده کند

بی تو عاشق چو نظر در قبح لاله کند	ز اب چشم و دم سر و شش قبح ترا کند
کو کس تشنه چو بر کوه زند آن چه چید	اسن و سنگ ز در و دل او ناله کند
دیده و بنال تو دل تیر خد از پسند	که رفیق ز سر کوی تو و بناله کند

م تو ان خواند با نخل رخ ز پاشی
 آنچه بازنده کی کرد چو خضر آب حیات
 عشق بی جلوه مقصود میسر نشود
 لاف بر ناله ز جان و جانی را

فردا که دوست گشود در اندی کند
 سزای دوست قبله ما کو اما شمر
 بس پر سال خورده که چون طفل خرد
 عاشا که من به سلامت گشتم بدو
 مسکین فقیر میکند انکار حسن دوست
 تو در میان سچ نه مرتبه است
 جامی بیدر غم مایه که بهر او

حادی چو بهر ناله سلی حدی کند
 دانی براه بادیه با بک در اجمیت
 بانچه طبیب چکار آن مریض را
 آنرا سدر ز پیر معان حلق قبول

مایه

صاحب لی کاست که بر غم زاده
 دل نایب شد وصل چو جان او غم خیزد
 جامی جوینست کار تو غیر از خفاشی
 میخانه به نیت زندان نمی کند

جان را زان بها نکای میکند
 سر که میکویید حدیث سلسیل
 از رقیبان میکند پهلوتی
 چشم خویش میکشد به جفا
 دور از آن جان کی لای لای
 زان لب همچو سکر مانده
 قتل جامی راه حاجت زخم ت

آن به بجانب سفر آسنا میکند
 ای نامه بر مجلس او نام من مبر
 شرح کمال شوق عین بس که چشم من
 عاشق نشاند جان بره کعبه مراد
 حد جک میکشیم با مسدیک صفا
 صحر او شهر بر دل نشاند میکند
 کز کف و کوی نامش تنگ میکند
 عنوان این صحیفه بخون مکن میکند
 زان پیشتر پیش زینک میکند
 چون می بریم نام صفا جک میکند

نشسته بسمع قبول از چرخ شتاب
جامی کند سبخت لی مایه را تعجب

دل چک غمت تنگ سرودی کند
سگله محرابی نعل سم خوش تو برآ
چون ماسوخی از سم کن اندیشه زان
دمنت را که خرد جوهر فروش خواند
بایدت پرس از رسته جانها که
چند کوی که حذر کن زرقیباں حسود
قدر جامی که بجان مهر تو در زو بسکال

لعل لب طلفت حکایت میکند
صد بار پیش پیش تو کفیم در دل
دل تابک تو شرح دهد غمت
باشخ خرقه پوش چه کارم که کار
از لوح فهم و اعط خوش لعل شوم
معتنون رعایت شعش شت لیک

جامی به بند که حریف سخن پوش
ادراک رمزد فهم کفایت میکند

پایبازان همه نظاره آن دی کنند
غم بار اکس انکیزی غارت دی
چون خط بنه تو نازک شواشد
چون شوم خاک مرابسر کویش کند
ساکان بی کشش دوست یابی رسند
مس که و قبله چو با خاک برخدم زنما
وصف آن دی چو کل کو بکشتن جا

خاک کو پیش پس ارشش غم کل کند
چون بریزد خون من پس بر تنی بقتل
حیف باشد خون من اگر دشش بهر خدا
تن اگر چار سد بر سر میاریدم طلب
من دارم طاق دیدار و اوتاب نظر
میت پیش بل لردی سپردی بر
چند در هر کشت جامی گفت و کوی عقل

خانه سازید و جانم را در و منزل کنید
گاه کاهی نسبت غم بدان قاتل کنید
پیش از اندم کوشت خنجر مر اسبل کنید
ای عزیزان کارن سلامت فکرواں کنید
پیش ویش پرده بهر خدا جیل کنید
چند تدبیر و داور دلی حاصل کنید
ای جریان بارش از کج و لا عقل کنید

بسم در ماتم سحر آن و ابر و در خیال آمد	ببیند سر کی ناخن و دم کل مال آمد
پس زمر کی سیما یونان انگل تو نام	در آن صحر که روزی بوی مشکین ال آمد
روم در سپید یو آن خورشید مجرم	چو خواهد افتاب عمر را روزی نوال آمد
نشان نغمه ای که شش میسر شکست	بی سایل عین میل صف نعال آمد
نیاید خبر خجانب جگر در بر خند آمد	که بیاغ نینس و بتسایز چون ال آمد
ز شمشید ابر پایش نیاید برین نینس	که سرهای عزیزان در او پامال آمد
بوصف آن مان تنگ کف اگر سخن حاجی	از آنز و عشتان کندل احب حال آمد

بعد الحمد که آن سر سفر باز آمد	نورم از آمدن او بر سر باز آمد
از غم دیده صاحب نظری سوچم	لاله و سبیل او تازه تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون سگ برفت نظرم	چون شد از غم جگر تم نظرم باز آمد
بندم از جان کمر بند کی او که طیف	به خونریزی من بسته کمر باز آمد
مکت لهما تم بکردن زان لاف در آن	در پناه علم فتح و طفر باز آمد
شد چو روانه دل از صبر و خرد ساخته	سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افش و بزدان غم از شوقش	طوطی آرقش بفس بهر سکر باز آمد

رخ خود بخون انکارم که رخ رس نیامد	غم او چو شست زارم بزار رس نیامد
بکار جویدم جویدش بنای سرور	که ز آب دیده جوید بکار رس نیامد
خط بنسره که از کل که ز پی رسیدم	چشم چو پس بشارت ز بهار رس نیامد
بکدام کاسه سر خوش زیم از شراب حش	بهرم چو چشم نخی ز سوار رس نیامد
برش چو خاک شستم چه بوقت بود کیر	که به پشت پایش ز غبار رس نیامد
چه دسم با و دی که حزاب از دست کارم	بچه کار آید او را چو بکار رس نیامد
ز چهره ساحت جامی زود دیده بخت	که ز کان عین نقدی رس نیامد

یار چه شد مر و ز که آن ماه نیامد	جان سوخت غم و آن بت دلخواه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده	بر دم بهر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بودم چشم غباری	این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت سعت چه خبر مرده و لالزا	چون زخم جو سحر بر دل آگاه نیامد
از حسن لطافت من خلعت صفی	کم دخت که بر قد تو کو تاه نیامد
مر که بر سر خاک شهیدان نمیدستم	که خاک شهیدان تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاسی و رند	چون زهد و صلاح از من کراه نیامد

چو شکوای بس آن بخت شب و آید	دل زان کل قلا شانه در قید جنون آید
-----------------------------	------------------------------------

زیر رخ حرفیای بخت آن که جفا پیشه	غباری که سر آن کی خیزد بوی آن آید
میرای میوه خون لب مباد آن چند پیش	که شد آب زلف و تاب درون این دل آید
جنان کوی که بر دل آشفته باد غم سر	صدای ناله که تا اکنون نهد در گریه آید
شدم چو لاله در کین جبهه اشک ناله نازک	ز بس کردید بی روی تو شک لاله کون آید
جفای که کرد از تو من از تو کله حاشا	تو خود را طبعی ز سر تا پای اینها زو چو آید
خدا را چون بزم عیس بشنی بگو مگر	طفیل دیگران بچار جامی سم درو آید

مرا بر سر میس کردیده است لاله کون آید	درد را بجا کل حسرت زان کل بوی خون آید
بشی خواهم خواب آید مرا آن راه رو یکس	کسی اگر جنان دور ماند خواب چو آید
خدا را ای فکرم کرد در سر کم ده که بجز	نه زانای و نه زانایم کای تو بید فزون آید
اگر کرد و بسیم بخدمت مجنون در دوس	نه مردم کرد در دهم غم مخون فزون آید
نوی ساز عشرت بزم خسرو را بوی	صدای ناله که بس نهد در اگر پیشون آید
حرمان میرسد و شوخی اسم بیگانه غم	که با آن قاصد رغبت جان دل درو آید
مرغ ار جامی از خاک درت آوار کی جوید	که بخت خوابنا که در آمد بنهار سمون آید

چو گرسنه از راه آن سوار ناز آید	مرا تیر ببار بپایند اند و بکس آید
بلا گویندی آید ز بار است آری	بمای جان من یک از آن بلا ناس آید

کسی که چنین خندان خوش خلقی سود شسته	معاذ الله اگر ناکاه بر اسکت کس آید
چو از خوشنمی آید فرو بر چشم من نه پنا	دروغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناله که سوی سپیدان اندازی آفر	مرا صد در جان صد خل در کار آید
نهانی تا تو را زای و شتم اکنون که جنت شد	چه می آید رقیب رو سیاه رب عین آید
ز چو آنی بشما کاین چنین بد بجان جامی	چه خوش شد که آن بد روز آید

کر از پر است بوی بطرف گلستان آید	زند کل جبهه بر تن خاک و بل در فغان آید
بر آن اندام نازک چو سپندم بار پرا	که بر روی سایه کلبر کسم دانه کرا آید
بجان تشنه آب ندکی دانی چه خوش باشد	مرا تن جفایت بگو خوشتر از آن آید
چو بی مرا سخنو غم شد ز چکان تو در نه	کنون کردم زخم صد ناله از سر سخن آید
کس خورشید من از تنم چم خاک رخو	که بر تابد زمیں کر صد بلا از آسمان آید
دانت غنچه عارض کل برت نسیر خطب نه	مباد و اگر ببار حسن از روی خراش آید
همین بس و لب جامی که خاک است شد	کر آن غمت نمی آید که در ملک کاش آید

از بس که چشم دارم کان ز دور آید	از بجا هم چو ناکه آواز در بر آید
ریزم سر سبک کلکون ز زخمه مغنی	آری روان شود خوی بک چو شتر آید
کر غم ز آتش زانسانه کرد درین شب	پهلونم بستر دو دم ز بستر آید

آن گاه من بگویت کرد اختیار گیر	بی اختیار کشیده بار دیگر آمد
با لیر جواب است سازم بر است	شبهه ز پاهایت سگی که بر سر آمد
از اوج ناز کم ده واسه کس که برفت	مرجه کل خوش آید بر بازو تر آمد
ست آن سن نشانی از آب خضر کردی	لب تشنه باز کرد و در خود بکشد آمد
بی لعل تو نشانی باشد ز اسکب جامی	خون کرد دل صراحی در چشم ساغر آمد

مر آه جگر سوز که از بنه بر آید	دو دلیت کرد بوی کباب جگر آید
ترویک بگردن سدا ز بس که طبل	چون شکل تو از دور مرا در نظر آمد
من بنده روی تو که صبر بار که چشم	در چشم من از باره که جو تر آمد
از خون بگر بکند ز دیده به بندم	زان روزنه که غیر خیال تو در آمد
بگذر بمرم عمر کسی تا خنجر	در پای تو زان پیش که عمرم سپرد آمد
پوسته دغای تو کنم چو کینه است	کاری که ز دست من در دیش بر آید
جز نامه کس کار و کرد جامی ازین پس	باشد که ز صد نامه سیح کار کرد آید

ز خاکم چو خنجر کیمی بر آید	ز سرش بر که دغایی بر آید
چو آتش شود و سرش مسدود	که دود از دل بتلای بر آید
بوی تو از جگر من مست و چو	ز سر سو که آواز پای بر آید

مکش کس کس منم کرد گوید	چو بهما قتل که ای بر آمد
دوم شمشیر لیکت حال تو پرسم	ز کوی تو چون آشنایی بر آمد
طبیعی دفر خویش بختی	بود و در مار ادوایی بر آمد
بسی دید از خویش بخت جامی	که کام دل از دل بر جامی بر آمد

چو محمل بسته بر غم سفر جانم بر آید	بهر اسی و صد کاروان جانم بر آید
مذار و بیکس تاب دایه او بگویدش	که بر پیرکان رحمتی کند پنهان بر آید
مبند آن که محمل که میگردید چیدل	نشاید کاروانی را که در آن بر آید
چویم بر گرفتار آن دل سبیل را کرد	مر اسر قطره خون کردید که بر آید
ز سینه با خیال شرف جانم که رفت	خوش آن صاحب خانه که جهان بر آید
مس پدل چو از سوختن خط و حصار او بریم	ز خاکم جای بنبر لاله و جان بر آید
مذار و بخت جامی ز بخت جانم که می	برای آن بود که روی عین افتان بر آید

بچک غم دلم از نامه سنگ آید	که تار زلف تو در برم بچک می آید
بوی اشیت جان سمید هم مرچند	کز آشتی تو ام بوی جگر می آید
بهر عین تو شستم ز کام دست می </td <td>چو کام سعی بجام نهنک می آید</td>	چو کام سعی بجام نهنک می آید
تر شست ز خون لاله دیده ما	که با خیال لب سحر ز بخت می آید

می نرند ز ما بر براط قرب تو نام	ملی تو شای و از مات ننگ می آید
شدیم ز سبک طاعتی ز خاک میوز	بخاکم از کف اجاب سبک می آید
برآمدت از خون دل جنان حاجی	که غنچه دار بر و جامه ننگ می آید

لبسینه کرد غمت دم بدم فرو داد	دلم بنگد سیننه کم فرو داد
کر بخت صبر و واسیه ز بحر لوشکل	که نار سیده ملک عدم فرو داد
چو کعبه کر ستم کس بود بکوی تو را	مزار قافیه بر روی ستم فرو داد
ملک ز ناله مسکین بر فلک گریه	چو ابرو شستم زین بام غم فرو داد
چه سود را حتم از دست دیگران آید	که بر سرم ز تیغ ستم فرو داد
ز ابر عس تو باران و قطره بر دل	خدیگ محنت و پیکان غم فرو داد
حدیث خط و لبت کر رقم زنده جامی	ز ناله خضر ز نوک قلم فرو داد

چه شد یارب که آن سر و خرامان بر می آید	سوار جاکب مس سوی میدان بر می آید
ز سر سویی سپاسی ز پری دیان سید	چه حاصل او خواهاز از اسطغان بر می آید
ز جانم یک من از دست تیغش از دو دم	بقیلت من در مع آن مسلمان بر می آید
منید ام چه شد از آن کشاکش عاشکش	بجای تم تیر زمر آلوده پیکان بر می آید
سموم بحر عالم سوز و ابر لطف و بی غم	در فیا کشت شد خشک و باران بر می آید

بر دای راه خود پس جو سامان کار را	که رسوا کشت خجای بسامان بر می آید
چو صبح وصل او خواهد و میدن قبت می	مخو ز غم کر سب سحران سپایان بر می آید

در انگو میروم سر خط شاید یا پیش آید	نهی دوت تر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید بر کرم پیش آن مای جان نبوستان	که میگوید عاشق ابابا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر بکند گریه	سمه از ستم فرو ز بر و چون خوار پیش آید
چنان خود ستم که نهم یا بر سر گویش	که از در بارش ناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق نگار و در لیک میدانم	ز خوی و که صدر دیگر پیش آن کار پیش آید
در آن کو از فغان ناله غمیدگان سر	که پیش آید مر ابا دیده خونبار پیش آید
طریق جان حاجی اول منبوه است	چه دالتم که آخر این ستمه شود پیش آید

می دوتتم تسعد و اقبال بنده بود	کال آفتاب سایه بجا لم کهنده بود
سر و قدش فلک منسینید در برم	در فی ز باغ عمر تمام سپنده بود
بارند سحر ابر از آن کشت چشمش	کایم وصل یار چو برن جنده بود
بر شاخ گل که پیش خشت لاف لطف زده	خندید غنچه در جبین و جای خنده بود
وصلش محو بر طلس شای که دوستند	این جامه بر تنی که نهان بر زنده بود
لغر ز خون دیده روان ساخت کوکب	آن جوی سبک که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی شش عمر بگذرانند
خوش داشت خوش نیش او در روزی که زنده بود

دی که بود آن کاو سر کس تر کس بسته بود	تیرمکان اکان بر و ان پوسته بود
بکیدل اندر بر سپهر مردم نظاره را	کشتن آن بروکان زیر تر مکان خسته بود
خمس تقوی و صبر ایل دل بساطت	ز آتش کز نعل سم بادش جسته بود
رشته بود اندک جانها میسر طوط	توتشش چون غل از سر کسی بسته بود
شد و لم شد شاخ و با سر یک جدا بود	شاخ ریختن کس کز برک نیر بسته بود
او که شانه ما و ما ندیم حیران کنم	مرکب افتد و مار با را کی بسته بود
دید جانهای کمال شکل شهر شوب و در	اکمه روزی جند از سوداخی بای بسته بود

دشمن چشم بخواب و بخت مس پیدار بود	شب همه شب منس خانم خیال یار بود
دیدش رخسار چو پیدار شد بخت اندکی	ای قدر زین بخت آلودم سیم سار بود
لعل او در خنده سر باری که سکر باریت	در برابر چشم من از کیه کو سربار بود
لذت شیرینی گفتار او در دل جانند	العد اند آں چه لبها شکر گفتار بود
و که رفت از خاطر دم در خواب من کفایت	کر چه کار من همه شب تا سحر مکرار بود
روز در چشم شب تیره است بی رخسار	ای خوش از روزی که خشم من بر رخسار بود
خواجه شاد بخت طلال ای دیدم جامی بخواب	دیدم آفتاب نه عمری بهر آن پیدار بود

تا کی از بحر تو با غم جمنش خوش ایسم بود	با سر سنگ کرم و آه آتشین خوش ایسم بود
تو حریف میکران از غمت جاده در راه	تا تو با شنی بخان این خنیش خوش ایسم بود
در کان بر ویت پند نهان من کی نظر	بعد ازین هر جا که باشی در کس خوش ایسم بود
سنبل زلف تو چون خرمن بند بر چنگ بست	کرد آن خرمن کدای خوش خوش خوش ایسم بود
تا قدم پروان منی بر ستانت عمر ما	ایستاده شد جان در آتشین خوش ایسم بود
چون تو از اندوه مانش دی غم زانکه	از تو دایم بادل ندو بکین خوش ایسم بود
ای نشاند بر بساط وصل خاتمی تاب	ما بگویم چو جامی بر زمین خوش ایسم بود

کر نماند آن نخل لب با بس جان چند اکمه بود	شدم از شوق لعل کس یه چند اکمه بود
ای رفیق کوی زبانه از سر و سما محلی	خاک شد در را چون با سر و سما که بود
استب افغانم ز چرخ ار کندر و مغدور	چون صوف تن خاندان قس افغان که بود
چند سوز و جان من کاشن لب است	یاد کار تیر او در سپهر میکان که بود
کر شد ایمانم بکفر زلف شمر کنش بدل	طلعت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد اخرا ز درد و دم مسکین سپ	کر چه کرد از رحمت تو سر در مان که بود
آه جامی و علم چو پاک کردی بنیشت	عاقبت شد استگار آن آتش نهان که بود

دوشن برزم که اشتهاء فرود آمده بود	نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
ما زین بی بصف خاک نشینان نیاز	از سیر بر شرف و جاه فرود آمده بود
ز اسنان من تحت زده از رحمت لطف	آستین بود که ناکاه فرود آمده بود
که چه شایان بود او ای و خاسته	پیش درویش بود او خواه فرود آمده بود
عمر ما به زین لوسی خیل و حشمت	خیل اشکم بر راه فرود آمده بود
کردم ای ریش آتش صد خرم شد	سر کجی و دوی زان آه فرود آمده بود
در جبین بی قد آن سر و سبی جامی را	خاطر از سمت کوتاه فرود آمده بود
دی چو دید آن هم از راه کردید بود	آن روان بکشدش که باز پس بدید بود
بار فقیان که نه رفیق است از نس میاں	آن اشارت کرد و پنهان خندید بود
پیدای میخفتی کان را خانه بخت	من ز غیرت سوختم کان خانه پرسید بود
برشتان ای و سازم بهانه بجه را	مانگو یکس که رخ بر خاک مالید بود
که نه کفر در پیش جا کرد قول مدح	پچناه از عاصی بچاره بخید بود
من نیایم دم زمانه دوش آن بد بخت	سب ستم به بر این که نیالید بود
جامی آخر زان جوان ز کج طعنان شدی	خود بگویر آینه بر این رخ زد بود
ز قلم سبزه سر و سر اماں من نبود	دان تو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نو بهار بهر سو که سیتم	کان سر دیش و یزد که باین من نبود
کشتاد دل زلاله مر از انکه بی رخس	دایغ غمی نماند که بر جان من نبود
از چپ غم کاب لطافت سحر کبید	حسنه خوں دل حکید بهر ماں من نبود
من غم جگر گشت سر خود قفا کنان	کشت طاقت شنیدن افغان من نبود
سر جانم و جلوه بی سیمند ناز	جانم ز رنگ سوخت که جانان من نبود
جامی کوی بهر چه ماندی ز دست ناز	من چو کفتم که بخت بهر ماں من نبود
سرب از لطف تو حال من هیجان بود	مردم از لعل تو چشم کو مرافق تر بود
که چه تواند ز جا خنید سر و جویا	بر قدرت از شاخ فی بر آب لیزان تر بود
کفتم ام کی بود خنای می و دشنام زلم	سر چه کمر جان من انی که اس تر بود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو	سر که ابرسم من صد بار حیران تر بود
مهرت اندر جان جان دل اندر بر نسا	کردم دین تر میخوانم که پنهان تر بود
راش دل پر من بس بسوزد ستر و دم	کردم سر یک بر دم از آب مرگان تر بود
بیل خوش خواجه وصف کل سر آید من	کفتم جامی که خواند سر که خوشخوان تر بود
مر بستم در خیال لب میگوں بود	داس از مرگان مرگان ز دم پر خون بود
چون سدر بر سینه پکان تو انکه بگذرد	از رسیدن ز بکشدش بسبب فزون بود

آن غالی تو که از بهر شگارت عالمی	مکره اندر کو به کیه شت در ماه موی بود
با غم بگذارد و می بکشد از او کس	عاشق سنخوارم شاد می خورم بود
دو دایم از کله اش و لی دل در برم	آمد آن فکر که در دوش زبیر کرد و بود
مرکب می گرسیم خیمه لیلی و مد	خزده آب از چشمه سار و دیده مجنون بود
صحنه تخت جامی جان در آغوش	عقل محرم نیست کوتا بکیر مایه و بود

مرکب می گرسیم خیمه لیلی و مد	ز بهر آمد آنجا بجهب نه باشد
صحنه تخت جامی جان در آغوش	که پیش تر تو از من نشانه باشد
	مرادم از تو همین تازیانه باشد
	که آن ز شعله شوق زبانه باشد
	حدیث یوسف مصری فسانه باشد
	که مرغ زنده بآب و دان باشد
	نه آن سکی که بهر آستانه باشد

خوش آمد وصال تو میسر شد با	چشم بچال تو منور شده باشد
ریم زمره اسکت مادم که بشوید	که غیر تو در دیده مصور شده باشد
بایج برابر کنم آنکه سر	در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین پیش من سرکشی ای شوخ و بنیدش	زان لحظه که اسم بفلک بر شده باشد
سده قامت من حلقه در آن فکر که دهم	در حلقه آن جعد منبر شده باشد
سرگزین فابا و کر عی سر نه بنم	که خود ز خفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی من اندیشه که تغییر نیاید	در روز ازل سر چه مقدر شده باشد

ساقی سپا که میگوید رافیه باب شد	پر کس قبح که در شمه کامیاب شد
در ده شتاب که جان دل حسود	در بزم خشم بر آن کس کباب شد
از باده خوشن که کف نیست غیر با	از آنکه جام تنی چون حساب شد
عمری دعای جاده و طلال تو کعبه ایم	منست خدایر که همه مستجاب شد
در افروغ عاریتی ناپدید شد	وقت طلوع کو کینه افتاب شد
مر خانه طرب که بنا کرد مدعی	سیلاب غم رسید و یکدم خام شد
جامی بکوش شانه رساندن به حدت	که خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چون بیدار تر رک جان ده دل شده	چنگ افتاد از نو چون بار آورده شده
سرخ جانان تا شام لطفی بدشت	آب روی کیس باغ آن گل نرسیده شده
بس که چشم رخت در بحر رخت برایش	عاقبت از لوح دل نقص صوری شده
شد کجا از دست طالع دال جان که چو	زخم تیغ مرهم ریش من نخسته شده

که کنی لاجانب مرا به امید شمشیر	مانند جان و ابروی من بپوشیده شد
تا ز بعد مسکوبش در رخ بستی لاجاب	بر رخ جامی در آفتاب دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگویند است شد	ای عاقلاں کناره که دیوانه است شد
شواں کج صبر نشستن چنین که یا	بر خاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله میل میبرد	مسکین کرد ام کسپی بیست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بپست گشتم و او خود پست شد
بگردد لاله بکند و با شش زبانه خویش	چون نشستی عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما کرد شد بلند	این بس که زیر پا تو چو خاک پست شد
جامی نخست شیشه تقوی و کار را	در عاشقی در دست همه زان سخت شد

ز طاق بروی تو پشت قطم ختم شد	سر سگ سرخ نه لعل تو ام دما دم شد
بوقت کمره ام اینی ل خون و زهری	که بس که دیده من اسکت ریخت بی غم شد
قدم چو حلقه خاتم حمید بود انجم	عقیق اسکت برویم کنین خاتم شد
مر از رخم کس بود بر دم زبناں	سکافیت تو از اینجا می رسم شد
زیم خوی تو سوسو تو کند رسم بسیار	نه آنکه شوق لغای تو در دم کم شد
سری بر او تو ام مانده بود تا خاک	بشارتی برتیبان به که آن هم شد

چو طر عنق ملامت ترا مسلم شد	ز راه زبده سلامت قدم کتب جامی
-----------------------------	-------------------------------

چون عنقه دلم ته به شسته بخون شد	تا دامن آن زه کل ز رست بدون شد
فریاد که چون پر شد م حرض من شد	کفتم کفتم میل جوانان چو سوم سپر
صد شسته جگر بسته ز نجر جنون شد	بخشاید به تارای زان جگر مسلسل
از دود دلم روی هوا غایب گون شد	از بس که مرا سوخت خط غایب تو
بجای کفشتی که فلان حال تو چون شد	صد بار شد از عین تو ام حال کرکون
اکس که بدین رطمر از آهمنون شد	جان سوخت غم عین تو ام شد دما
در دام سر زلف افتاد و زبون شد	مرغ دل جامی که کسی انسندی رام

جام می در ده که دو غم تر از سر تازه شد	ساقیا اطراف باغ از سر به تر تازه شد
در سر بر کنس هوا ای ساغر ز تازه شد	کل بوجه ساغری در میان آورده شد
افسر کل از زاله عقد کو سر تازه شد	ز کرم شش از لاله جام لعل آمد پدید
مهر یار مهیل دل صوسی سو بر تازه شد	بیلانرا جان یوی صحبت کل نه پدید
حلقه بر زهر در کمان در بر تازه شد	سرور بر طرف جوی رفیق ابر و فشان
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد	از ریاض کمر مت آمد نسیم جتنی
از سحاب لطف شاه عدل کس تر تازه شد	فقه کوته جامی بل فضل رگشت امید

<p>خسرو غازی مغولک دین سلطان خنیش ان حسن خلقی کرد آثار حیدر زمار نشد</p>	
<p>با روزی مردوش فیروزی بگر کرد</p>	<p>رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه</p>
<p>تا دم پایا در ان کو بسته شد نام خرم جهان بجای را بهر چشم بدول من پرده عا آن میان آمد چو میوه در خیال شیشه ل را بکفر فاش چشم من دید بهم شهاب مکر از سخن جامی چه لاف کشن زبان</p>	<p>راه رفتارم ز سر سوبسته شد بر سر ان کی زان بسته شد سچو تعویذش باز بسته شد رشت خاتم بآن بسته شد در در و صد نخل دل بسته شد نوک مژگانم بآبر بسته شد پیش آن لعل سخن کو بسته شد</p>
<p>باز خون تم از دیده روان خواهد شد مست مقصود و ملت انکه بهیرم غمت بس که خویش کنان رخ تو بر دل فتنه دید در کو کسیت پری و کفت این ذری سکن با بنا کر چه شب شبای</p>	<p>چشم از مرده خوابه نشا خواهد شد سر چه مقصود دل تنبت جفا خواهد شد همه صحرای عدم لایه نشا خواهد شد فتنه عالم و انشوب جفا خواهد شد در دلم ناک و دینیه نشا خواهد شد</p>

<p>خون من بجای دیگر نریز که چون در گوی سر که دید آن رخ تو خرم و خوش جامی را</p>	
<p>کشته افتم سحر را بر لولکان خواهد شد گفت کاین سر در کربار جفا خواهد شد</p>	
<p>که ام سر که برین است تاه خاک نشد که ام مریس ناز و دشت شاه کل برات حسن جزا کی رسد یسلی را بجرم عس مر غنم نزار بار جوت خورای پاک دلی سو که مست فتنه شی که نشناخت از جان عمر با شکست زلفت بی مردیت شبی که جامی را</p>	<p>که ام دل که بیغ غمت پاک نشد که در موای تو چون حبیب غنچه پاک نشد که حرف مهر تو اس نقش لوح خاک نشد عجب آنکه کنایم سنوز پاک نشد که آب باده نشد تا خورای ناک نشد منور زدنش از جان درد ناک نشد سر سگ تاسک و ناله تاسک نشد</p>
<p>چو لب بکوزه نهی کوزه بنات شود ز رنگ آنکه چرا کوزه لب نهبت از آن زلال بقا کاب نیم خورده مریض عس تو چون میل شفا کرد ز کعب بود نشانی دلم چه دانستم نهاد و بعدم دل چو تخم مهر کوش</p>	<p>ز کوزه طهر چکد چشمه حیات شود مراد و دیده زخم دجله فزات شود چو خضر که خور دایم ز ممتات شود اسیر قید تو کی طالب نجات شود که بهر سچو تو می در سو منات شود چو آن حرف که ناکه کشت مات شود</p>

نهاد چشم بر آه کوه سطر جامی که بگذری بسره او د خاک پست شود

بهر خم گشت چو آن نازنین سوار شود	نهر آهسته و نشن خاک را بگذارد شود
بی شک کار جو را اندرون و د آه	به پیش راه وی از در شکا شود
جان بگذر ز خشن ز گشت خاطر	که یاد خسته او چو گنیم کار شود
رسید جان بلب و دم غمی توانم زد	که سر عس مبادا که اشک را شود
بخاک پات کین استن نخواست	اگر چه قالب فرسوده اغیار شود
پیاد روی تو سر که بگشتان گذرم	ز کرمه دیده من ابرو نبهار شود
ز جام سون تو باشد مدام جابجی	مبادا که از این مایه شوشیا شود

مهر جانش از دل دیوانه کی شود	سودای شمع از سر پرده اندکی شود
این ل که زخمه زخمه اندازم نه جای د	شهباز سرده ساکس ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن به دس بر سرش	در انتظار ماطرف خانه کی شود
انجا که می پیاد لب او گشتنش	بی پای و سوی و لغزه مستانه کی شود
در باوه کر نه چاشنی باشد از لبش	چای زهد در سر پیمان کی شود
دل را خیال می گشت جز خیال او	او مرغ زیر گشت بهر دانه کی شود
جامی اگر تمایل لبی نه پندش	مجنون صفت بجاشقی افسانه کی شود

زان پشتر که میکده از مانی شود	مپسند جام را که ز صبا تپی شود
پر کس بود هر چه توان من ده ست	زان غم مخور که خانه ز کالای تپی شود
خوش تر خفت میکده کین چرخ صیرفی	هر کس که بر کجند آنجا تپی شود
کلهای سخت فتنه خواب باغ شود	تا میکده و درویش ز غوغا تپی شود
شوان علاج عس تو که خود طیب را	صد بار حقه های مداوا تپی شود
زان شکم که کو کین از غم بسینه کو	کی تا بشارد اس صحرای تپی شود
جامی بس است نظم تو که زانکه کو چرخ	از کو شوار عفت ثریا تپی شود

بیکجه چشم که آن به مهربان می شود	رام کرد و با من آرام جان می شود
استخوانی شد شتم از لاغری آن شمش	کر بکت را میل سوی استخوان می شود
این جنین لاکان شهباز آمد بر لب	جای آن ارد که باز از کف غنای می شود
التش افکن در مسای و سر پایم بود	باشد آن به واقف سوز نهان می شود
زان لب شیرین کلم یک سخن که شوم	تا قیامت آن سخن در زبان می شود
کر سگ خود خواندم آن اموی می نگار	شیر کرد و دخی اید از کمر سگان می شود
کفتش جامی سپا بوس گانت کی شد	کفت آن روزی که خاک تنان می شود

جرمی که رخت با جرم فکاشد	بهر ز طاعتی که عجب در یاکشد
مردم ز بزم عیش نهم رو برادر	بازم کند کیسوی چنگ از قاشد
کو جام صاف و اس مشوق یادگیر	آنرا که دل صحبت ابله صفا کشد
بر پیک امتحان نشود هم عیار زرد	هر سر که سر ز تربیت کیمیا کشد
زینگونه که قضا و قدر در کشت	در جرم که کار من اسیر کاشد
بر حرف میگوید نخست اعتراض	آن نیست کلام صنع که خطا کشد
جانی خوان زن چو یک ناله کشد	آزاده بار منت و دمان چو کشد

طبع مردم سوی خواب و فاش کشد	خاطر من بیاں تنم اندیش کشد
مرکز اسیر کشتی ناخوش و بدخوش کشد	خون گرفته دل من جانب پیش کشد
میگشتم خفته جان پیش جان سگدلی	که بقلم رستم تنه جان پیش کشد
محرم خلوت و صلح منم تحش کشد	محنت بحر همین عاشق و دیش کشد
مهری بخش ز پیکان حکم ریش کشد	تا کی از دست طبعیاللم کشد
زخم پیکان تو بر دزدل من کشد	ای خوش آن تن که از دزدی کشد
جانی از آن دل نعل سم رخس تو کشد	تا ز سر داغ و فایه رخ خویش کشد

کر نه یار از زلف تو پیش می کشد	جمله دلهار ابد ام از روی خود کشد
--------------------------------	----------------------------------

من ز سر کوی تراشیدم زنی سر کشی	کر سوار من سیم چو کان کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز جنت خلعتی	بعد قلم ترخ و چو کوی خود کشد
عشق بازی خوشی سید کین لم را با تبال	این سیم پیدا و بد جوان زخوی خود کشد
چون تو میخوانم دلی از سگ لیک آید	تا تو چون ترا کنی چکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر بر باد نشسته لغت می	پیشان ز بهر یک حبه گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن خامی که طوطی این	پنویانی در نفس اندک کوی خود کشد

بازم کند شوق بسوی تو میکشد	خاطر بخت رسک کوی تو میکشد
دل کو دوا سبه از غم جوان می کشد	عشقش غنا گرفته بسوی تو میکشد
بوی تو یافت ز گل نرسته باغبان	جنین جنای خا بر بسوی تو میکشد
همت چه بر زمانه نهد دل جور کس	کینه تنم ز زندی غوی تو میکشد
از جود حلقه طلقه تنبل مرا چه سود	چون خاطر خلعت موی تو میکشد
بس پر خرقه پوش که در دور لعل تو	از سر نهاده ز بهر بسوی تو میکشد
اشقه ملی است جدا از بهار و باغ	جانی که ناله بی کل روی تو میکشد

رخت ز غالیه خطا کردا کشد	خط ز سبیل تر بر سیم نقاب کشد
مصور ازل بروی کشتای تو کشد	زنگ تاب با ملی بر نقاب کشد

سک تو خواست ای قلا و غدا که	برشته قرچم در خوشاب کشید
پای میکده زاید ز دل شمعین است	بساط زرق پایی خرم شراب کشید
شب خیال تو دامن کشان ما بکشد	کیزن و دیده نه دامن سخن کشید
ز خواب ناز چو بختا دیده بکشد	چه ناز که از ان چشم نیم خواب کشید
ز در و بزم غدا نیست ناله رحی کس	که در فراق تو جامی بسی آب کشید

خط قاتل لعل خند کشید	خضر چاشنی زاب جوان کشید
خونم شست زلال است	خونم ز رخسار فغان کشید
نیاست چشمم از تو دور	اجل کز چشم شسته جان کشید
پی مقدم تو ز سر صبا	بساط زمره بستان کشید
نه لاله است آن بکده خویشی	بدل بس تو دل نه نهان کشید
نه غنچه است بکس آن بکده کل	ز شرم تو در در کز پیا کشید
همین حاصل جامی ز سر بس	که در میکده پادشاهان کشید

شب دل جنت استی ز سر در کشید	صبح بشنیدم نغمه سر کشید
مس و جام می و سکر کرم مرغاب	که میجا نه مراحت آن مرد کشید
دارم از دست غباری که چو من کشیدم	در ره او ز پیر رود اهن کشید

ماه در خط شود از رنگ تو زینما که	که ز حورشید خط غایب برود کشید
مرا خواهر که گدازد بهر آن خیر	کس همه جد دل خونین بر رخ زرد کشید
روز باز از رخ تو چون میفلک	ز چشم حسن چو ابرو بهر شب بکشد
جامی دل بسم و در دانه اندیش	که نشد مرده آنکس که این درد کشید

در دانه عشق برید یواکمی کشید	خط جنون بدتر فرزند اکی کشید
ایزد چو شمع حسن می فروخت در ازل	بر ما رقم بمنصب پروا کمی کشید
ای من غلام محنت آن چند پاکبان	کو در دوزخ عین بدوا کمی کشید
نهند بر بنجر خاطر و بر این عین	معمور طحی که بوی اکی کشید
جا کس درون پاک ضمیری که عات	زین شیوه کا قطر بدوا کمی کشید
مر کس کوی عاشقی از خانه مان گذشت	با او چپ دست بهیجا کمی کشید
جامی در آشنایی و یاری نموده	جدا نموده طبع ما بر پیکار کمی کشید

سج شب بی تو دلم ناله بکردن کشید	که برویم رقم از اسب جگر کون کشید
کس حریف من میجو از بند بی لب تو	کز کف ساقی چشم فتح خون کشید
دل چو پرگار شد از دست سر کشید	پای از دایره عشق تو پروا کشید
کوه را یافت سم آواز خود اندر غم	کو کس با بد دل خویش بهامون کشید

جان که من میکنم آبرو تو فرما بخند	آنچه من میکنم از عین تو بخون کشید
میخند دل سویی لای که دلم جز سویی	نمیشد دست ترا دل سویی محو کشید
مدعی کشت سجده جامی نشنید	طبع موزون بودش سوسوی کشید
گلکشت بهار این خاطر نامکشاید	ز گل بی رویی بوسه نامه و فرما کشاید
کرده شد در دلم لعلت چه کردم که دستها	چو دانه کس کرده طرسمش تاختاید
اگر مقصودنی از او می هر وقت باشد	صبابند از دلباس سن از او کشاید
چو سود از روز جنب که شریس معاذ	ز کوی خود روی در روضه فرما کشاید
در آید سر کر اپنی ز درباری و خجاری	در محنت سرا می عا شفا جز با کشاید
مخوان پس پس بر بسای حمد کوی باقم	که شکلهای عین نه هست است با کشاید
مکو جامی بدان که غم خویشم بی ده	خلاص مرغ دام افتاده از صیاد کشاید
ماه من مگر از موی میان کشاید	پیدا لایز اگر از ریشهای کشاید
چون بخت ز قضا با زبان سن را	که بازادی آن سر و زبان کشاید
چون به نیت صدق آن خفته در گرفت	جای نظر که بر لب از او دمان کشاید
ان و لب سحر و دکان بگر از سید	منه آنرا که از شرم دکان کشاید
در کوه کوه که کشت بسوزد دل اگر	شیخ آن شیخ ره آه و فغان کشاید

تا امارت

تا امارت بخند ابروی ز چرخ	بر دلم تیر بلای ز کمان کشاید
نیش آسوده دلاخ نصیحت جامی	و قهر خویش کل ایام کشاید
بر من زخوی تو حیرت که پیدا رود	چون خوب تو منم همه از یاد رود
کرده طرسمش تاخت پیش صبا	عمر صد و شصت کند که بر باد رود
تا بجای عا س دلخسته با میدان	شادمان سویی در تاید و نا شاد رود
نقش شریک دو از سنگ لی ممکن است	که خیال خوش از خاطر فرما رود
خاک با داس من رده آه سروردا	که گرفتاری من میند و آزاد رود
جز بوی رانه غم جاکند مرغ دلم	بعد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بد آن سحره خیز کشید جامی را	صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
سخت دل سحر کی از دیده چون رود	از ریشته تا درست بود با و چون رود
از کشتگان بکوی نوسیدیل خروان	میشد پیش ازین که بکوی تو خون رود
سر که زلف سلسله بر طرف رخ نهی	بس عقل و فزون که بصید بنور رود
ان کرم رو بوس سنر و کمال شوق	پر دانه و شش با سنر از درون رود
ما ند بسک در انز آه کوی بکس	که خود نشانی نشسته از پستون رود
طغان ره نشسته با میدان جوی شیر	عارف بحیث و جوی می لاله کون رود

جامی حدیث شریف گفت عاقبت
آری چو جام بر شود از سر برود

آینه از آتش غم بادل غمناک رود	که بر ارم دم از ان دو بر افلاک رود
بنده ام پاک روی که درین بر یکس	تا زید پاک زید چون بود پاک رود
زیر سر سفت دست سر سرتسکی	پردلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا برین فرشت سازم حرام	حیف باشد چنین پای که بر خاک رود
لدن تن غمت با بران کشته حرام	که نه با عهد دست فکهن چاک رود
سر فرزان جهان که در دست بیدم	هر کجا حضرت آن حلقه قرآک رود
جامی از خط خوشش پاک کس لوح ضمیر	کین نه حرفیت که از صفی اوراق رود

در حسن مایم چو با آلف و بالامیر	سرور پای و سنوبر ادا از مجاود
راست و آسم درین اسرار عیس	چون کنم کین تاشی و ان تاثیر میرود
بر خاک افکند جان پیا کمن از دول	کوی از شوق لبش سوی میجای میرود
هر که میراند حدیث نعل طوطی بر زبان	عاشقانه اول با لعل شکر جای میرود
صید از صحرای سبزه آرد و ان حاکم سوار	کرده صید خویش شهرت می جوی میرود
می بر دین خیر جناب تو نمند از لبش	هر کجا را بخون و خنجر بر پا میرود
بر درش کم کوی می اگر انجان ای	ز انکه امر و زامد آن میکین فرود میرود

برخ زددم نه شکست این که گلگون	شد و لم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
کردم شد رخنه ارتع جفایت باک نیست	جام از زندان نسیم زان خیمه پرو میرود
بر تن ارم برین شد بر تو تنگ ای کجاست	میسند درد اس آه و بکروں میرود
مس میان بر اندوه و تو با آسود با	کو کس در کوچه شهرت گشت نامون میرود
پوست هر غیر پوشد و زنه لیلی و آ	در حرم جی بهر شکلی که بخون میرود
خونده و انم که بی جو میرود آه نیست	لطف آن قدیم کس بر روی میچون میرود
چون سخن در وصف آن ندانم و ایا چه	نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

آن ترک شوخ پس که چه ستا میرود	شهرت سیب کرده سوی خانه میرود
هر جاتی که جلوه کنان روی می نهد	با او نزار عاشق دیوانه میرود
جام ز تن رسید بسودای خال او	منع آتش برید پی و ان میرود
از صبر رفته پیش عشق میکنم کله	با انشا حکایت پیکانه میرود
حاشا که شمع چهره فروز و میان محب	کرده اند آینه بادل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل عاشق کوی دوست	بیل باغ و جند بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زده	پچان گشت و بر سر پچانه میرود

دستان بزم عجب کاشیاد	دل بدم عس فخری شاد
جان میزدش بکوشش	ارغش غی بکزاری شاد
ما با خواهم و زاده عادت	سر متاعی رهنم بیداری شاد
در جرم وصل محرم شربت	داس کل در کف خاری شاد
عقل شد مقول کس طراش	ساده و دوام طاری شاد
چشم پوشیدم من بدم بجا	خفته ز اجنت پیداری شاد
عمر با جامی و فاور زید مهر	کارش لفر با جاکاری شاد

کر کار دل عاشق با کسر چش افتد	به زانکه بید جوی سرچشم چش افتد
جایی که بود با جی ز شید مکن جلال	حیفست که زان با سایه بریس افتد
عس تو بهر و کس سر چش زنده قرع	مشکل که بنام حس بر قرع کس افتد
هر جا که جسد بریت از اشرعس تو	صد شده را شعله در خرمس افتد
محراب حضور آمد ما را ختم ابروت	دوری ز خطای مایه پسند که چش افتد
هر لحظه ز غم آس باشد که بدین کما	سیاره او بارم از چرخ چش افتد
جامی چو سخن انداز لعل که بارت	در دامنش از دیده درمای شش افتد

اگر شربت در بستر غم از چشم سرم شد	ز چاک سیه زین شش جسد در بسترم افتد
-----------------------------------	------------------------------------

چو در جانم زدی شش زدن لای خورشتم	مباد او در جرم محبت خاک سرم افتد
نشت اندر سرم سکن جانی که سرم تن	فتد بهتر که این تاج که سرم افتد
نخاکم کشت کوی وای آب لب غمره	که خوش اند و خوش ز این نخچیرم افتد
چوبی تومی خورم ساعتی بشته پر کرد	ز قطره قطره خون که سرم مرده در ساغم افتد
بتر افتادم از شقت خطا بود انکه می گفتم	که عس تو ز دیگر خبر و یاس سرم افتد
بهمد عافیت کردم سوای آجی اعلای	چه دایتم که در سرم ملای میگردم افتد

حشتم از کرم چو در ورطه خون می افتد	را ز نهان ل از دیده برو می افتد
بچشم آن لاف مکنونت و مر اور عشق	هر چه می افتد ازین بخت کنون می افتد
بی تو کم شد اثرم و ز غم تو در عجم	که بسر وقت من کم شد چو می افتد
گذر دیده شد عشت بخون ل زان	پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلی گویند بکس صبر و لب از آه بند	جو مکنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعله آه من اینسانکه ز کردون گذر	عشش اوم بدلم شستون می افتد
جامی این نوع که سر رشته کسست	آخر الامر بزنجیر حسون می افتد

تراهر که ز کد بر جانب کشتن می افتد	که از شوق تو کبر اچاک در داس می افتد
سرم دور از درت بار سیت کبر زان	نیاید در میان این بارم از کردون می افتد

خسین کز سینه بر آه تا کرد و درون و در	عجب ارم که در اشعه درخشان می افتد
چه حاصل کردم از رسم بچا نیده و نش	چو هرگز پرتوی زانم برین دوزخ نمی افتد
خامست می نازت آن ترک خجسته	که صدره می کنم افغان ببال من نمی افتد
بلب جام پس دروه که عیشم مشیو تیره	اگر عکس علی علت در می روشن نمی افتد
با تو نسبت آن کس جا و کس حاجی	که آموختن بین خیز و موم و کفن نمی افتد

روی تو آفتاب را ماند	لعل تو شند ناب را ماند
چون کشای دمان بخت	درج در خشتاب را ماند
نرکس تو ز خواب نیمه شد	نرکس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش تو	پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان را لب	وعدهای سراب را ماند
شد کشتن کتاب لطف خست	زان کتاب ختاب را ماند
خط بر لب خورشید و کرد	رقم ماصواب را ماند
تو عشق تو دلدیران	کنج و کنج خراب را ماند
نظم بر روی پر شونت و بلند	شعر جامی جواب را ماند

اگر ناز و نریب چشم شوخت این چنین ماند	عجب کز یکس در جهان لاله بدین ماند
---------------------------------------	-----------------------------------

تختین تیر کا نازی کفن بر سینه ششم	که ذوق آن مراد سینه ز در پس ماند
خط مشکین بر لب صف مور سینه شد	که ناکه وقت ز قش پاشی سال را کین ماند
کفن دور از رحم ای کد اس کشت خنیا	که ترسم و انهای خون ابراستین ماند
برین اگر چه با صبح زاهد را کد افتد	کجا در خاطر شش اندیشه خلد برین ماند
کسی کای سواره روی لم بر بشتاید	که از خاک سم است که کردی جبین ماند
اگر جامی بر دست بر قند روی تر بکشد	از آن شر مندی تا خشر و شش برین ماند

شد خیال آن خط از دل آن رخ خوش ماند	دود زده از خانه پر و شفت لیک آتش ماند
ما خوشیها دید مجنون ز غم لیلی می	بهر ارباب ل از دمی استانی خوش ماند
ست میراندی میان شهر دی اثر برین	بس غیز از آنکه سر زیر سیم برین ماند
کرده بودی و عده میری و کزین شب در غم	انچه با بستی مراد دل در آن رکش ماند
در لطافت سرو و کثرت از سر از آن بلخ	لیک در آثار خوشن قاتمت لکش ماند
پاک شد لوح دل از غریش لیکس سجنان	ذوق یاری و جام می سخن ماند
و شتاب می دین دینی زهد و تقوی جبر و ش	دولت عس تو باقی با کوه شش ماند

یار رفت از چشم دور دل خار را دمان	بر جگر صد دانه حسرت یادگار او ماند
روی کرد آلوده بر خاک سودم سر کجا	کز سم مرکب نشا بر کمدار او ماند

که چه بر تن عمر ز قهر تو ان ششم	عمر چشمم بر آه اسطرار او بماند
که در خسارش خط است که چون نقش باد	عبر افشان گشت کردی غبار او بماند
سروس بگذشت برف حسن ام کشان	شاخ کل با لطافت مهر سار او بماند
دون مرم زیت مجروح خندان دست را	زخم پکان بس که در جان فکار او بماند
دور از ان بهای میگون اند جامی تکام	راحت می رفت تشویش خوار او بماند
مرا ز مایه سودا اسید سود خا	که یار با من شید اجنا که بود خا
چو بافت عس لباس از پلاس او بام	چشمم که از طلس اقبال تو بود خا
صدای تیغ تو آمد بستم زنده بود	که ام سر که در دوزخ این سر و دماند
مرید عس تو تنها دیا بمیر و عظم	چو شمع شهر درین پایه فرو دماند
نشان مجرول آتشیم آه مگر	که آتشی که تو دیدی بغیر دودماند
ارزان ما که مرا قبله طاق ابروی	بقبله دگر م طاقت سجودماند
چنان چشمم غریز تو خوار شد جامی	که هیچ عضه از دود در دل حسودماند
که چه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند	روی حسن بر پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام	شد خراب از غمت از خانه و آن کوی نماند
بس که از موسی میاں تو جدا میویدم	تم از میوه چوموی سوز و آن سوی نماند

نیمه

جوی چشمم ز خیال رخ آبا و ایل بود	تا تو رفتی ز نظر آب دین جوی نماند
بنما زود تر ای کعبه مقصود جمال	که درین ده دگر م تاب بک پوی نماند
پیشتم مس بدر زوولی در دلم	چو تنهای جوانان کور و بی نماند
لب کشای کل رخنا بسخن جامی را	که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند
خاطر خوابان بصید ابله لعل نماند	باید آس صلح حسن اقبال نماند
در دیار خبر و دیار لربای قیامت	بایسته عشق از آن هیچ صاحب نماند
عس باطل شناسد ز راه حق بکشتن	دانش مذوری که بشناسد حق اطل نماند
ماند صد کل درین دوزخ مشکلمه اکانت	کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگر از آن دند و خصل برکت	کاسه دردی بضمیت از آن محفل نماند
فقه کوه جمله غن بحر استغساند	آنکه داند رسم راه بحر ساحل نماند
بارش جامی نام دل نقش آب و گل	بجکس انا قیامت پای دل در گل نماند
کسی کو شب بایس من سحر میکرد	دانش از ناله های زار من انکار میکرد
غم من خور خدار پیش از نزدی که کو	فلان دیوانه شسته کرد مرا باز میکرد
رخت بنما که بر جان سپردی دم کفر	ز محروم دیدار چنین شود میکرد
خوش آمد زدی که گفتی رخت جوی دیدی	که این میکس بوی جوی بسیار میکرد

جل بس نیست کوی بهر خیزد لاله کار	که با آن داغ بحر آن اکنون میگرد
به مقصود روی از طبع امید نماید	برغم حسن بنی که چرخ رخسار میگرد
کوتیخ کس سعد سن ای صدم و حسرت	منور شش جان کبر آن در دیوار میگرد
تو خوش نیست راحت بخوابنازی حاجی	کبر و کوی تو با بسی سید پارس میگرد
ببخاشم که با بسج یا بر شمشیر	که میسر شمشیر اندوه اندوه کس کرد
چو اندوه دل مسکین مست کس غماید	چه حاصل آنکه چون من میگرد از چرخ کرد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بودی	که این بر آنه بجار در مردم شمشیر کرد
پس از عمری دمی که خوش بر آید از دم تو	بب نام آمده در سینه اشین کرد
از آن شیرین با هر سینه اندام و دود	چو آله می که محروم از جمال کس کرد
بقدر که بر تن بحر اعلی دردی	سر سگت لعل من از اطر استس کرد
از آن کم شسته در زیر من حاجی کجای	نشان کنی امل کس در سینه دمی کرد
رسید قاصد در جی مشکنا آب آورد	چه جای درج که در جی خوش آب آورد
زینب نوشته مثالی کبر و صفی صبح	بنام دزد سرشته ز اقباب آورد
خراب بود ز ظلم فزان کسور دل	نشان لطف سوی کسور خراب آورد
سخن در دست بگویم زنده هستند	نیاز نامه در ویش را جواب آورد

مست عش تو دور دور و دور	حمله و تر مات میگوید
جای اند تر مات بسته با	سخن از طر مات میگوید
دل قدرت ابله است میگوید	کج گویم که راست میگوید
مر کر اید شمع غبار در	دید را تو تیاست میگوید
در تو بی تو سر کر گفت	در تو بی تو است میگوید
لب تو خط فرو میگویم	لب من جانفر است میگوید
تیر من گفت دل حقیقت	انچه در دل مراست میگوید
قتل من کار است میگویم	قتل تو عار مات میگوید
مست سر من زلف از عمری	جای این عمر مات میگوید
با تو امل کس که ز سر جان نمیگوید	حیفم آید که حدیث چینی میگوید
میجکس سر دمانت حقیقت نیست	سر کسی بهر دل خودی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو سر لاله	شرح داغ دل خنک میگوید
شیع را سغله ز آتش بن بکس که روز	حال پر دانه بر جان میگوید
وصف خسار و قدرت اگر چینی	عیلی هست سر و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باختر	کس چو تیغ بهر دم زدن میگوید

کشف جامی از آن چو سکر شیرینیت
که ز شوق لب شیرین دینی میگوید

با تو آنکه حدیث چو منی میگوید	پیش جان هست فرسوده نمی میگوید
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخم	بهرت یکس دل من سخی میگوید
غدی لبان رسر سر و با دار بند	و کر با لای تو در سر جنبی میگوید
کنشد خاطر من جز تو هر جا که	سخن عشوه کردی سحر زنی میگوید
کو نه سهای ترا می کنم از تشنه صبر	منم امروز اگر کو می نمیگوید
با تو نازک بدل آنکه زکل باید کنند	پیش یوسف سخن پر منی میگوید
سوز جامی نشد ای شمع منور و روشن	کر چه آن قصه بهر انجمنی میگوید

بیم از شعله شوق آبله پر خون زد	بهر پا بوس لب جان خمیه رتس پرو زد
مر جانی که زخما به چشم بر نکست	دل بزم غم از آن جام می کلون زد
چون رویش خط سبز تو از خاطر	کس رستم بروی قلم چو ن زد
جو بری را لب و دندان تو آمد بخال	قفل قوتی چه پر دوح در کمون زد
سر ما بد کم از خاک زیر قدی	که براه تو ز ما یکد و سه کام افزون زد
رک رک ما تو نالان بود آن گیت بگو	که نه در جاک غمت نغمه بدین فون زد
جامی حسنت که در غم نو کردی	آن نوار که در آشعار عرب مجنون زد

آن کج کلمه چو کاکل کلبو می شانه زد	از رسک شانه استم از دل ترانه زد
تجالد نیست بر لبم این آبله که جان	چینه ز داغ و درد و درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو	از غم و صد خدایت جگر بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه نیست	مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
چیمت دلی ز علم و سحر پر ز من ربو	عیار پش من که چه در کج خانه زد
ز در سماع عشق تو مطرب ترانه	صد چرخ اسب کرم روم ترانه زد
جامی چو پروانه در تیر بر در	سوخنی ز فارسی راه و لیس در میانه زد

بیار کز ساعد استین بر زد	بهر تار آتش و دین بر زد
دست مهرش کف حیلیم	گر چه دامن بقصد کین بر زد
داغ سودا نهاد بر دل کل	تا برخ خال نسیر بر زد
رخه در تبلیه نیازم کرد	تا با بروی ما ز چس بر زد
منیت آن خط که خاتم جم	موریکس سر اکرین بر زد
سوحنت عالم چو شعله احم	علم از جان آتش بر زد
منیت بر خاک جامی ای لاله	داغ او شعله از برین بر زد

ترا چو مست از برک یا همسیر	چه فشت که ز پی تار عجل و دین خیز
اگر در آب فدا عسقل و عارض تو	بهر زمیں که رسد رود یا همسیر خیز
ز باغ و گل چو سپاس جورم که کرده	نهال مهر شام درخت کین خیز
مریض عشق بکوی تو تا غبار شد	ز ضعف تن توانست که زمیں خیز
اگر چه غم جو ن فتن عاشق تو خاک	چو لاله داع بجای تو بر چس خیز
ز شوق لعل لب جانست در دل کرمم	تی که در محسوس دور از اکین خیز
بزم کل چو سپهر این نظم حاجی را	ز بیکای کلبه کاف آفرین خیز

چو پست من ز خمار شبانه بر خیز	مرا از فتنه شور از زمانه بر خیز
چو تیر جو رنند در کمان زمیندانش	مرا از کشته برای نشانه بر خیز
نشان من بجای میاد کم باد	بود خیال و دین از میان بر خیز
زلف خوں دلم بس که غم رود بالا	کجا چو نخستم از بام خانه بر خیز
بود بهانه منع نظاره برقع لعل	خوش آن زمان که ریش این بهانه بر خیز
اثر خاندن من از نشسته شعله آه	ز حسن چو سوخته شدکی زبان بر خیز
کمان بر که چو کرد و وجود حاجی جا	بیج بادی ازین استانه بر خیز

جان بخت از لب کشته را و اکیم خون مان	خونخواری آن شوخ پس که شتر جان
--------------------------------------	-------------------------------

خاکم پس از سر سود کی برید و رسید	باشند سمند خویش را و زحی حاجی لای
جانم فدای ساقی کوشکار امی خود	و اندم که دوزخ مار و خونما بینان
کریمه بر غار اخذ آن کفزار غلب	ان غار شلخ کل شود بر غنچه خندان
مر تیرگان شوخ از کف بر یاد و دل	کا شوق جان در بر کشد که بوسه بر کپان
چون تن به وصل و دور از تیر تند خو	آن به که عاشق خویش را غم بحر ان
کردی شد از شش پان در چشم حاجی نر	آرد بد انمها سر از دیده مانوان

میرسد باد و سباز یار یادم میداد	ز آن سران هر خوش قمار یادم میداد
نشان بکل میخاید از نقاب غم زوی	نازکی آن کل رچپ یادم میداد
میگفتند کس مجبور چشم از خواب باز	شیوه آن ز کس چای یادم میداد
میشود در پرده کل مردم بر غم عید	محنت محروم دیدار یادم میداد
شعله زده شش بدین این قیاس کمال	چند از آن شوخ و تراشکار یادم میداد
سوی بستان میروم که کز کیه آسایم	باز بر آن کریمای زار یادم میداد
غم خود کویند حاجی صرف کردی سخن	چون کنم پیشم می این کفها یادم میداد

کفتم از تو بروم مردم کم از صد مباد	زیر لب خندید و کفها پیشم بود کم مباد
کفتمش سر رشته کارم شد از تو کم	کفتم کار کس خیس شسته و در هم مباد

گفتش بر تو میرزم زمرگان در است	گفت یارب هرگز این بر کرم بی غم مباد
گفتش شد قاسم چون حلقه شکم چون کین	گفت جز خوف و غایم نقش این خاتم مباد
گفتم از سحران نباشد ماعتی جانسوز	گفت بر جان مجاز داغ این تاتم مباد
گفتش ارم دلی پروردی پیکان تو	گفت یارب بیچسپس را دردی مرسم مباد
گفتم از عسل خالی نیست در عالم کسی	گفت جامی هر که عسل نیست در عالم مباد
جز سرکوشش من آواره را کس مباد	بلبل چنان مانرا جای چرخش مباد
بر درش شبها سگانرا جای دس خردم	و چه روزت ای که دارم کسب زم مباد
دیگر از اگر چه روشن دیده از مردم بود	جز بر روی آن چرخش من روشن مباد
که چه مردم خاک کرد و در ترصد جان پاک	بیچکه زین بگذر کردی بران اس مباد
صد بلا کر پیشش آید بهر کامی مرا	هر کرم از کوششش وی برشت مباد
کر سگانش را با پا خاری خلد از بهر	غیر نوک نشمرگان من سوزن مباد
که بود روزی معاذ الله که توان بدیش	جامی بچاره را از روز جان رتن مباد
هر که خواهد سوی آن شوح شکم کند	واجب آنست که اول قدم از سر کند
کاش جان یکسد از من که مکر همه باد	که کبی جانب آن سرو سبزه کند
آه از آن فدا که بر سر سراجی که درم	بهر محروبی من از ره دیگر کند

ناکمال که گذرش سوی من افتد روی	نازنینم رخ او پیش روانتر کند روی
در جس چون بهوای قدا و گریه کنم	آب چشمم همه بر سر و صندوبر کند روی
همینست نفسی پیش نظر جایل شو	طافتم نیست که آن ز بر ابر کند روی
ادب گفت تیغ که جامی ز سر خود بکند	من در آن غم که مباد از سر من در کند روی
صبح ما از لبم شام بجام کند	صبح و شام کسی ز عس جنین کم کند
ما زین طبع ترا از کله چون رخنایم	انچه کردی بکشت آنچه گیتی رسم کند
کسیت آگاه ز حال دل در سم شدگان	جز بنیسی کمی بران طره رسم کند
لذت خم خدمت تو نداند هر کس	هر که در سینه اش بدش می رسم کند
جو بیایم بر رخ افتاده من کر بایز	بس که از دیده بر ویدل مادم کند
مکن افسانه ما کوشش که این غنیم	حیف باشد که بران خاطر خرم کند
که بود جای گذر کرد و درت جامی را	جای آن دارد از آتش عالم کند
چون سواران سپرد و خوابان سی کند	با وی از جانهای شتافتان سپاسی کند
یاد آن شکل و شمایل جان دل سوزم	هر کی جا بکس سوارین کج کلاسی کند
ماندناش بر زبانم چه خوش باشد که	نام من هم بر زبانش کا کاسی کند
مشکل آبادان شود در سردلی کان کند	دای بر یکی که ظالم پادشاهی کند

دم بدم بجران جو غم زرم کشد ستم
مس که از یکدوزه بجران بخین ستم
مرکبا کاس شوخ را اندجامی پیرول
ارغبت افغان کنج پند از جانی بگذر

تا تراشکی بدیناں خستد
قدتیاں بقدر قدرت خستد
ز ابر حمت طرماطی طفت خستد
تیرم کان ز جان چون نکند
هر غلطید خاک پاست خستد
مرکبا جولا کنان اندی خستد
خواست جامی که زبان نظر
هر دم دم انت جان ساختد
شاخ طوبی را حرا با ساختد
کرد که دندان خود را ساختد
کشتن نوک غره پیکان ساختد
در استکم را که عظام ساختد
عاشقان ز دید میبدان ساختد
آن دورخ با برش شایان ساختد

حقه لعل تو از جوهر جان حاشه اند
مر لطف که نهان بود پس غیب
هر چه بر صغیر اندیشه کشد کمال خیال
شوخی و ناز و کرم ستم آورده بهم
آن زبانت نهال لبتیک از رو قلمه پس
کام هر شسته در آن حق نهان ساختد
سمه در صورت خب تو عیان ساختد
شکل طبع تو زیبا تر از آن ساختد
فشنه عالم و آفتاب جهان ساختد
بهاشت که عشاق روان ساختد

محت حشر و دهر چاشنی سربست
تا بر اطلبت بی قدمان بی نبرد
بس که جامی صفت حسن نیکو گوید

در میدان فراق تبهان ساخته
کعبه وصل تو بی نام و نشان خست
عشق از آن سخنش در زبان حش

چه خجسته صبح کنی کل نور سیم خبری شد
ز غم می بهوای و که مر از حوا عظامی
ز لال وصل خود از دلم نباشان است
بخند که های بجای تو چه بلا خوشم که هنوز آن
همه راه همیشه نظاره بود میسر تنه کس
نکشم قدم ز طلب من پل از چه بود
شب جامی از طلمات جگر تو سره شده سوداگر

ز شمیم حمد معبرش شبام جان سی
نه عواله المی شود نه نواله جگری شد
که مباد آتش آه من توفیق شری شد
ز دلم نکرده یکی کند ز قفای آن کری شد
که کنی ز چشم عنایت تو بد و لطفی شد
که بدست مفلس بی نوا تو قیمتی کبری شد
ز فروغ صبح و صالت این سیه سحری شد

خاست مر سوخته کوی فتنه جوی من شد
باو غنبر بوجر اشک و مشکین جبریت
آسک نین بر رخ ز دم شانی نیست
یتیم او را واده انداب لال از زندگی
ز آسمان مر سبک بیدای که آمد بزرین

بر سمنند از ترک تند خوی من رسید
کر نه از صحر اغزال شکبوی من شد
ز آنچه در شبهای تنهایی روی من شد
جان گیر با فست تم چون بر بکوی من شد
کرد بخت من بدو کاس بر بسبوی من رسید

ای خوش آنست که گنجی ندیدم پادشاه
همچو جامی سر به چشم جهان بین خستم

قدسیان کین بر دمای سبزه در دستند
آن فسون خوانان که در نهان با فسونند
نوع و سحر حسن لیلی را بخلوت کاه ناز
چیت دانی غنای شکفت اند چمن
در دل از رینکان ری گشاک راه دید
از خیال آن و ابر و مردمان چشم ما
کس خالی نخل با لایت بر جامیست

وقت آن شد که فلک زین جام کج کند
حاصل این سیر دوری چو همه سر کج
چون بر حسب مراد افتد تاج از ظهور
سلک نظم مستی که عاشقان را سلسله
کی تواند زد دل اندر دامن تو چو چنگ
کرده در قطع موانع نیز باشد تیغ عشق

بگذرد

بگذرد مرغ دل جامی ازین نیشیان
کز بال همتش نبد شوغل کج کند

پس که چنان خون اهل عالم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن جمال
هر چه در عالم می بینم نمی ماند تو
نقش بند آن کاه تصویر لب و دندان
بی لب میگویند مستان شراب لعل
سینه ریشان فراق از خاک پات خشت
از دل جامی چنان وید که کاه خست

آن کیت که شهری همه دیوانه اویند
ز آن شپش که شمع رخسارم وخته کرد
ز آن م که چانه لبش جاشنی ریخت
سر کز عشقش زده دم از مژه خوان
چشمش شانه و من مژه ز غیبت
زلفش بکفم می نهند کاش خشت
افسانه جامی شنبه خواج خلیفه

مفتون شده ز کسپستانه اویند
مرغان او لی آنچه پروانه اویند
جانها مکسان لب پمانه اویند
جار و کشان در کاشانه اویند
کین مرد مکان بهره پمانه اویند
مویی دوسه بکسته که در شانه اویند
در خواب اجل ز فتنه اویند

بساط زرکش شاهی حقش دارد	تن برهنه نقش بویا دارد		
بکشتن نطع امل با کزین علی عیسی	ز کرد باش خورشید مکتا دارد		
بدست رخت اقبال و سر غره مشو	که زخم سیلی او بار و قضا دارد		
بسنگ سر نه و اسوده زنی در روی	که بهر تاج کراں سنگ پا شاد دارد		
حضور دل که شه از ملک مال حبت نیست	بکنج مصطبه بی حبت و جوکد دارد		
کوی که بر جگ میشتش بود ز روس	بیک عیار چه حاجت بکمیاء دارد		
به پیش نه و جامی و دکن او هنوز	ز فقر چشم خجالت به شست پاؤ دارد		
بوقت کل حوی تو از روی کشم کرد	زرقه یک قدم خانی سر و نه کم کرد		
چنان بر شعله کرد و زانش از نام بها	که همسایه اگر خواهد چراغ از روز کم کرد		
بدل تیرم من من شده در سنگ غرقه	ز جاک دل مباد اشعله در پیران کم کرد		
بسوی من ره آمد شید یاران سوخته	ز بس کز گریه سر شب آب کرم کم کرد		
ز آب چشم و دود و دل دید از محروم	که کایس گاه آن پیش چشمش کم کرد		
عنانم بت از کف عشق تو سن مندی	که میند ضعف و عجز من عیان کم کرد		
نه پنداری بی درایت کم نالیدم جا	که است اندر کلوراه من سیونم کم کرد		

کشتن نیست طاعت که قاپر اند منید		کتاب آورد که پیر من بازگشت منید	
خجالتی همه با خویش و غایتی	خجالتی همه با خویش و غایتی		
نه بیند سر حست را کسی نساکی من نیم	مگر چون مردم شمشیر از چشم منید		
باید که شمع رویت دل و پیر	ز بس بر زبان عاشقان است منید		
که او شیو چشم تو بنید از خدا خواهد	که خود را کشته پیش غم صید از منید		
نیاید اشکارا خنده بر لب غنچه را بیک	اگر دزدیده زیر لب تبسم کرد منید		
بپای روزنت جامی چه بهر نظام			
چو بنود زمره آتش که سوی و زنت بیند			

وقت کل زان که کر کل سبزه تریدید	کشت آن غمزه را از خاک شتر می مد
می زند تیغ قدت در بنام با سهری	بید را زان رو بجای برک خنجر میدیم
کس نیاید بوی لحت از دل تحت شمشیر	آری آن یگان ازین میرا که مری می مد
زدم چشم خیال لب و پند در	ز خیال آتش خورشید شبنم می
کی شود پاک از کیا غم مرگشت مهید	کش ز یک جامی کنم صد جامی بکیر می
از فزون شمع فزون نور آن سبزه را	بدر می می که می در افکند می
زنده شو جامی که جان باز از تیغ بجزا	
از فروغ روی جانان صبح شمس می مد	

اشکم از دیده چو آن بلخ گلگون بکشد	لالها برود ما از خاک و از آن بکشد
جز کیا غم و اندیش یی ند مد	و آن اشک که از دیده مجنون بکشد
دارم از اشک جگر کون جگر غرقه چون	خواه ماند بدرون غم از سیرون بکشد
در درون چای که در افکند	وز بهرون سبزه از ده دهن بکشد
چون شود گرم ز رخسار تو سنگاه حسن	خوی خجلت ز جبین می که درون بکشد
بخان در دندان تو کو می می عجب	ز زبون تو نام تو کو مکنون بکشد
خون به اصدیت چو آن غمزه کشت جامی	قطره سیه که ترا از لب می کون بکشد
ای از روی جان من از گفت و گو میند	بر عاشقان خسته در آرزو میند

خارستینه در قدم ابل دل مرینه	بر طالبان وصل ره جست و جنبه
کرد و عذار و ایره غنبرینش	بر آفتاب سپاسه مشکبو منبه
در زلف مجال کد ز نیست شانه را	چندین دل شکسته بختار مومنه
جز نیستی نشان نه دزدان میان	بهر خد که تهمت پستی برو منبه
جانش ز رنگ بوی یم تا زای خرد	روی قبح مبهوش و دمان مسوبه
بیل بگفت و کوغسل می بر دسبر	جامی غنچه با دل چون م فرو منبه

عاشق بینه بهر تو بیکان فرو خود	ماند رگیش نه که باران فرو خود
عجبم مکن که حبیب بوری فرو خود	تا کی کیسه بد غم هجران فرو خود
بند و دروغ غنچه همه تو بتو کره	خونابه کران لب خندان فرو خود
سازی عرق بدامن از ان پاک چهره	زان شمع حیات که دمان فرو خود
خواهد چو چشم اشک نشان چشمه ساز شد	از بس که خانه ام نم ثمر کان فرو خود
باشد عقیق لعل شده سک پارده	زان خون که انفعال لب کان فرو خود
شبهای جگر بر رخ جامی نه در شک	خونی که روز وصل تو سپان فرو خود

از همه چو از لب لعل دل چون میخورد	انگین نتوان چنین رو کن او غن میخورد
یشخ شمر که بودی شهره در کم عوارگی	از همه در دولت باه افزون میخورد

و کل مرت

جر کل حسرت نیار و بار در باغ امید	حازم کما غم که آب از اسک گلگون میخورد
دل بر پست از زخم شمشیر بار و زوفان	سجده ای دل که زخم اندر ششخون میخورد
سیل شکم در غمی آید بختیم آن ما را	کر چه سرشت موج ای موج کردون میخورد
میکنده دم زین ز خود چشم خم خون	تشنه کوی دم آبی ز چو خون میخورد
جور حوسر بر دل جامی غمی آید بی	سک کز لیلی رسد جام مجنون میخورد

چونی از ناله چشمه سحر افق دریزد	دلم کرد و در غم خونی غم از مرکان دریزد
ملایک بس که میگردند شهابان و قمار	عجب بنود که چون بر از فلک کایتان دریزد
ز بس امکنش کشتن خون که کشت آن گل	اگر دامن فشار و خوش اندامان دریزد
خانی پندم اسنیه کاپنای آن بد خو	که تفریش رو چاک انچه چکان دریزد
حجوم عسل در باغ غم از مر سو بدنانه	که بر خوان کدایی موبک سلطان دریزد
چه زلفت ام که کرباوش بخاند طلقه	مزاران جان فرو بار و مزاران دریزد
ز خشم اسکت بریم کز نوید بخت جامی	ز نوک کلک او صد کوه غطان دریزد

مرثبت ز غمت بس که دلم زار بنالد	از ناله زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو ناله دل ازین سینه صد چا	چون مرغ نقش کز غم کلزار بنالد
آه از دل تحت تو که مگر بکشی کوی	کر عاشق سوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از ان طره سربک	چون له مرغی که شب تار بنالد
کر کو کهن از در و بنا لید عجب نیست	کر کو بود و الله ازیں بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه اکاسی از آفت	کا زرده ولی در مکت دیوار بنالد
بیل که ز کل سر چه رسد ستیاخ ش	خوش نیست که از سر زلف خار بنالد
جامی مکن از یار فغان کر ستمی رفت	یار آن نبود کر ستم یار بنالد
سر و مس در سایه سبیل سحر می پرورد	سبزه تر در کنار شتر می پرورد
باغبان کر پند آن خسار خط کر و چن	زان کل در یگان که بر طرف جسم می پرورد
سایه شمسک غنا آمد از خوانه دل	و نمخ از انجمن شیت می پرورد
سر کینه غم که سر بر ز خاک محنتی	عش تو از آباب چشم می پرورد
از پی کلکت شیر لاله را در پیستون	کر و دش در انجمن کوه می پرورد
قوت مجنون غم بود و او ای لیلی دس	و که مسکین طعمه زان و غم می پرورد
کوشش کن کفار جامی را که در صفت	مسکین از جان شیرین سخن می پرورد
عبادت چون کل سر کشتی خندان بی یار خود	ما و دی چون غمخوار بی سر دگر خسار خود
خلع تنیده در جبهت جوهر سو که ماه عید کو	عید آن گاه به رنج بیدم دیدار خود
تا چند خون ل خرم کوسا می جان پرورم	تا ز آتش می آورم آبی بر دلی کار خود

مر کس کج خلق می طس بر بی در غسری	عشاق اسم حایق تان با لمانی از خود
پروای سرور و ان در کی انجان	کا شتم ندای باغبان جان کج از خود
چون کل در انم سر پس در کجا رفت مکس	بودی کلکت جمن ام کشتان با از خود
جامی زار و محرمی کر ستم آید می	سر خطه میگوید ستمی بادل انکار خود
خیز ساقی کفر و صبح شد خاور سفید	زان غمت ساختن دو چرخ اصل پر سفید
صبح کافوری بحال ان آسمان کافور بار	سپیده کافور اما مذریس سر سفید
دی که کرد از دست طلی دیبا به سبزه	ساخت از سر کوه خارا پویش چادر سفید
چون کریمان بر کج نیم در بختا دوست	مفسد از ان شمار سیم مام و در سفید
چرخ حکاکت پنداری فلک نیستا گد	نطح خاک از سود کیمای غلور تر سفید
بود ز اوران خراسان تنان مونی قری	چشم غربت پیش کشتا نانی آن دفتر سفید
بس که آید آب صبا بون مردم از باران	سبز پوشان جمن اجاره شد در بر سفید
بر فروزان کل کل می فتد بر ان نوا	باغ دی آن کل خشت این میکر سفید
جامی امرو ز آن می نکر بانه خور کیکس آن	لعل که در کپڑه بندی شش غر سفید
لیک بیا و شمشیر می که در باران خود	ساقی شمش بود ز افشانند که سر سفید
شاه ابوالغازی که با د فاضل فر سر مد	غده جاه و جلاش تا دم محشر سفید

ماه نور بشکل جام آمد غار شام عید	یمنی از جام طرب غالی میباش ایام عید
کرد بچاره که عید از نه نو جام دور	می پرستان هر خوش آمدن و دور عید
خوان کم خواران روز را بر داشتند	با و باقی مجلس ندان در داشت عید
عید بر سر کشتا و از حلقه ابو انض	زاده مغرور و محسوس و فیض عام عید
میرساندی که ماه روزه است کشته بود	از لب مطرب که بن عاشقان پیغام عید
کشته بود و شکست همچون باد از اسلک	ساخت ساقی نازم از سر انعام عید
وام کن جامی برزم عید و به می گشت	طوق حشمت کردن بل کرم را وام عید
چون شرح غنیمت و خانه نهم بر کاغذ	کرد و از اسلک من خانه بهیم ترک کاغذ
وصف ضعف تن در کتب رخ مرغ امش	ساخت رنوی قلم و زورین زر کاغذ
با خود آورد دلم نایه شوق ز ازل	انجمن کرب سفر دور کجوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد و سکون طرب	فاصلت کرد برون بر من از سر کاغذ
آه من سوی تو بمانم بهم آمد راست	ناوکی گریزی رفتن بودش بر کاغذ
ست سمت تواند که کند حزن حجاب	خانه زندانست کس را چو بود در کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد	سعد سیر قلم او را و معطر کاغذ
میچ نقم بدان چن سنت نیست لذت	میوه پیش لبم چون قن نیست لذت

نظ طوطی که بشکر شکنی مشهور است	با وجود لب شکر شکست نیست لذت
می گزنی لب عوض نقل مبتی آری	میچ نقی چو لب خوش نیست لذت
یوسف عهد تو بی ای کل و یعقوب منم	چونم از ایچه پرست نیست لذت
خانه از اینک شد بر تو کشتن از تو	کشتن باغ و طاق نیست لذت
سرفرو کرده چو عجب بکریاں خود	زان شمیم کل بوی نیست لذت
شور عشقت نمک خاں سخن با جامی	نمک افزای کلمه نیست لذت
حلقه ز تابکوست کرد جای سمبر	قامتم چون حلقه شد زین شک و رخسارم
بست من حلقه ات از خلاص از سر طر	بر دل من چون بوسکین از انجاره بد
انجمن که حلقه نبود کوشش سرگرتی	از خیالش نیست خالی چشم از باب نظر
زر گرفت از چنگلی پیش با کو تو کوش	سیم کو خامی کنین پیش لاف از حد سبر
تا تر از دیده ام از حلقه بر بالای سیم	سیم بر بالای زریزم مدام از چشم تر
داغ بر دامن کال از حلقه باشد سیم و تو	می بینی از حلقه های خویش داغ بر جگر
نظم جامی ابو صف حلقه خود کوش	کر چه نبود در خور آن حلقه در این کهر
زر ساقی قن ای سمر سمبر	بصد پاره ولی دارد سمبر
میخ غدا اگر شاخ کلی	توان شاخ کلی ای شاخ لبر

هناں حسنی و چشم داریم	که آرمیت باب دیدم بر
مراشتی و کتیری کفنی	چه سبکی دل کسی اندک
کفایت لب آمدنش جان	سراب سلسیل و آب کوثر
خواهد رفت پروانه ران	از آن در برم خود می سوزدش
خوشست از یاد تو بوی جامی	ولی اکنون بدیدار لوحه
خونم کرکشی تیغ اسی گم	خواهد شد تنهای تو از
خرامان بگذرم کفنی خاک	حداد امرو من زین فکر گذر
رقیب احوال در دم نیک اند	سک کویت از حد بار
بنفشه کرد دل در خوابم	مغیر شد بآن معصیه
کس با بدش ای لایطی	مشو هر لحظه مرغ شایع
برخ نقش خیال و کشتی	زدی ای سگ کفر سگ
چه خوش باشد برم غمی	می اندر جام و دلبر در بر
روزه چون سیداری شیرین	کرد لب پیغم دانه پیکر
ماه روزه که خورزی سکر با	فیت زده ماه بر ماه
مردمان در روزه و شافرا	مردم از دیدار تو عیدی

روزه داران من همه شمس	من بصلت انجم مشق
تا دهان بستم بروزه ار خدا	خواسم علوی لب شام و سحر
روزه داران از اینا مدعا عید	با وجود ابرو انت در نظر
مرعانه شام جامی لب	میگشاید روزه از خون جگر
کند کل چون خت خود در انور	از آن از در کل غنچ دلی پر
من از او در گشت از غمت سرور	بریدش باغبان از
نواضع میگویم پیش کانت	نشد از فرو دستان بکر
کمش آن لطف امر جانبی	که بس در پیج تو با بست گنهر
چگونه جرم جانت حق است	تراخ آید آری حق بودم
بستم هر که پند ساعد تو	بدندان کید و گشت تحیر
سدا ز کرب چون موی جامی	هناں در اسکت سحر نشد
شد عید از شمع جام می باز شکار	یعنی از آب شمعگون جام ز خالی مدا
حج با قد نموس کی کسد و اس بون	تا شبی که در جنس فرخنده سی در کنار
نختم شربت ناب می روید بجا که میکده	ای که داری نیت من بخی درین مزاج
تسه لب می دم سانی جرم بر ما	تسه کشت ای به لطف ای چار آب

سینه صاف نباشد کوسغال در دستان	رند در دستم را با این تکه ها بچاک
حال را در برم رندان ز می و نشا بدست	محسب بهر خدا را بجای ناکدار
سرفرو بردن بدلی ز بهر جامی تابگی	عید شد پای چس که بر عیبت سر برادر
برخی رود جلوه دور از یار و مجور از دیار	دارم از است حکم کون جلوه خون رخسار
چون سودا دیده ام دریا بکند بعد اورا	سپید چشم جلوه بارم که شود باد جلوه
که بر دی روزی میریم اگر فتنه نام	کی فتادی بر خراب که بعد ادم کند
این رخ باغ و افکار نشا است پوست لیک	منشبت جز ربات لرزان خار او بخار
وقت کوچ آمد به بندای ساربان سحر	تا یکی باشد دل از بند او یا غم زیر بار
سردم از تن سفر چون شتران نه سوی	میکنند بر روی زدم فطر با حنجی قطار
پشت خم کرد و چون قدر از در باد	که شود با بار غمی نسیم بر جامی سوار
کل خوش و عید خوش ز سر خوشی مار	خاصه بعد از سخت بجران و در دستار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان	غنچه دل چون لعل عجب است ای سربار
میباشد لاله زار عسرت اسلام چشم	و اغنای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که کیم بر بخاک شست می	ای خوش اندم کار زدی خوشی که در گنار
و امن نشا ز غبار نسیم از باران نماند	چون لاله صفا را بر اس صحر عسبار

آب صافی میکند در جوی کار آینه	شنا بد کل زان کشاید رخ بطرف چو پناه
آل سبی قدر کند بر مستند جامی کند	هر پادشاهی ز کل سر برادر و سبزه دار
العدد ز کجا میرسد ان غیرت حور	چو خورشید فروشته بر رخ برقع نور
بجز آمد ز سر پرده اجلال بطون	تا زنده جلوه کنان خیمه صحرای طون
میگشاید ز سر کج کران طایم	تا بهر حال آن کج نه مغلس عور
مر کجا بایه لفتش تهمه دست و فریب	مر کجا بر تو رویش عیبت و سرور
سمه دلداده او بند چو تیار و دست	سمه دیوانه او بند چو تریک و چو دور
هر جفایی که کند صبر بر دواست	مشکل انشکابی او توان بود صبور
جذب نشون رخسار در خود جامی را	باد آسوده در رخسار کعبه ان دم صور
خطیب کل رویت ز مسک تر مسطور	که باد افت چشم بد از جمال تو دور
بمک حسن سلیمان تو بی لب خاتم	بمکر د خاتم توصیف کشید مسکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لب	بیکد و سر عه نبشتی بر من محمود
تو در میان و برای تو سر ششی کرد	فلک بگرد زین با نزار شعل نور
مجوی شیبو بند از تیغ شهر گشت	ز دوزخ در دشتان هر نمند غرور
حریم میکده خوش و نسی است که رضول	که خاک بر روی این کعبه میکسوی حور

بدور عاطفت شاه می کشد بجای		ز جام نفی بزم صفا نثر اطلال	
سپهر مریه سلطان بوسعید که شد		سرای ملک ز معمار عدل او معمور	
صدای نوبت جاده و جلال او بادا		درین متن زنگار خورد تا دم صور	
ز دست طایر قدسم ز سر سدره صفیر		که درین داکمه حادثه آرام گیر	
قدسیان بهر توار آستینه غم که لسن		نودین غمگین چرخ سنبل دکان مده امیر	
دو کمان از میان تو و مقصود رده است		خوشین بهر چه انداخته دور جویر	
بکسل از دل بر از جان که گرفت از ان		دل آستان بد جان که از دست گیر	
یج جانیت که عکس رخ او پدید است		جرم آیین بود که بنوع عکس پذیر	
حم دیرینه می پرست است ای ساقی		سرو هم فیض که میرسد از باطل پر	
ما ده لعل بر غصه ایم ز دل		مدعی که خورد کوب و زار غصه بهیر	
جامی آن راز که در پرده معنی است		نی کلک تو ادا کرد با جان صریر	
زیر این پرده زنگار کسی محرم است		پرده بخت از رخ حلقه نشینان ضمیر	
که چه طفلی و منور است سگد او دهن		دل صد پر و جو نیست بد اتم تو اسیر	
پوست تیر خودم ساز که باری طفیل		ممن قند نظرت چون مکر ز پی تیر	

ره زین بل طریقت شدی ای جوان		دای ما کرد مدو کار بود سمت پر	
کر کنم بر سر کوی تو ز خار آستر		زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر	
جذب عشق تو ام طر سر در برسم ز		کر کنم چو دی بر من دیوانه گیر	
چند کریم ز غمت که کنی رسته در		تو آن نقش جانشینت از لوح ضمیر	
جامی مدلسر کوی تو جان بر کف است		که چه این تخته بود پیش سکان حقیر	
عاشقم سیدم غریب و اسیر		کارم از دست تو شدم گیر	
آب جویان سرد قانت است		که چه بادش کسید در پرخیر	
ما پاد تو زنده مع ما نیم		در نه بحر آن می کند تقصیر	
مردم از اساکش سر بر نوح		شرح شوق تو یک کلمه گیر	
چه عجب که تو ام کز نریخت		نیست کس از جان خویش گیر	
ابر و دوش سر به تن ترا صید		کوشه کیم از کان سکن تیر	
جامی اشفته جوانی شد		سودگی دارد پس نصحت پر	
شد ز نقش دل شکست اسیر		رب سهل علیه گل گیر	
صبر اندک غم فراوان است		آنچه دارم من از قیل و کبیر	
میرم خم ما ده کس است		مست بقصم فیض باطل پر	

رغبتی از چشم و حاضر تری ای	کر نه غایبم ز پیش صغیر
و عده بوسه دامن ممکن	بر محبت کار تنگ گیر
بنده جامی اگر کشد مشیت	تخته جان لطیف خود بند
منیت بر طبع نازک نینا	نکت تخته العقیقه حقیر
عیدت دارد هر کسی غم تماشایی دگر	مار انا عسیر تو در دل تنهایی دگر
صد خوبش آیدم خاطر نیاید مرا	زینها چه بگفتا یدم چون عاشقم جامی دگر
نی زمره مراد خانه بی جایی در کاشانه	مرحله چون بویانه کردم بصحرا بی دگر
مکده خسته غم جان چندین رخسارم بستین	می پس جبهه سی می سر آمد و نو دانی دگر
از مرصه پرپی این رخسار خواجه ای جان	محکوم فرما غم جان بودم اریانی دگر
ای چشمت دل می نبی بر قاصد سی	کوی بی نداری الکی ز قد و بالایی دگر
جامی نخواهد از تو دل بر آید که در چرخ گل	سجود تو ای پیکر سل نبود دلارانی دگر
ای سگینه طره آب بر دلی بندی دگر	رشته جان را بهر موی بوندی دگر
زلف تو مار بج زنجیر است که سودای	سر زمان بویانه میکرد و سر دندی دگر
چون پیکر منم زان جودم در خم که	هر چی صد طعنه و طعنه بندی دگر
کرده خورشید و ماه با شمشیر	بر زمین ناید بوی چون تو فرزند دگر

تاسع قول مطرب او پندم ای حکیم	خوش نمی آید که دارم کوشش بندی دگر
محبت سو کندم ز می او وقت کلید	و ده که می شیکستن باز سو کندنی دگر
دل گرفت از خانه جامی رنجی پس	تا پی مشغولی می گیریم کجی دگر
زنی رفته ترا سر طرف سپاه دگر	ز ظلم چشم تو سر کوشه ادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد	که نیست جود درین ملک یا پشاه دگر
چو جان عیم عیم غیر خار نو میدی	ز وید از گل سپید لال کیه دگر
کسی که بر سر راه تو مشط با بستم	مکن عینم خدا را گذر بر آه دگر
اگر چنین زندار سخته استش	جهاں بسوزد اگر بر بستم آه دگر
حدیث شوق نینا ز تو چو کنم روشن	که جز خدای ندارم برین کواه دگر
کس تنگ تغافل کسین جامی را	چه سود از آن که شود کشته بکناه دگر
ای ترا دامن کلبر که بهاری پاکتر	غنچه دارم مردم از تو کس پیاکیتر
بود خاک آسانت از غبار غیر پاک	شد رشت شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بچنه را خون که تیت کس ندید	نیت شونخی ز تو در عین کس پاکتر
تا دل از غنا کی خود را دانی یدم ترا	جهد آن آدم که باشم از غم غنا پاکتر
میگو از نیت پاک از خون عین ریختن	کر مر کشی پاک ای ز غم بی باکتر

سویم از آب مرده سازم زلف سینه
چون شود از خون پاکم ترا فراق تر
حشش پروان که بهر پای بوس گشت
سند جهانی بر سر دره خاک جامی خاک تر

ای ترا از کل سیراب شنی ناز کتر
بر تن از برک سمن بر پنبی ناز کتر
نیت سبج بدن است بدین لطف قبا
منیت در سج قبا زین بدنی ناز کتر
زین سمن ناز نهالان که بهر آمده
نیت کس از تو سبب دخی ناز کتر
ناکشند غنچه خجالت بگذر سوچی جس
بالبی نازک و از لب دخی ناز کتر
هر سنجیدی که سنجیده تو خود داشته دای
کر نه بهشت در حریرش کفنی ناز کتر
منه از دست کانی ل و جانم سپر
نازکی سخت و صفت کند جامی و بس
که نیدم ز تو نازک کفنی ناز کتر
زاکمه کفش توان زین سخی ناز کتر

ای دانه لب لب دمان شیر تر
خنده شیرین سخن کفش از ان شیر تر
ز سید بال لب لاف سخن طوطی را
کر چه هست از سیم شیرین سخنان شیر تر
در دل تنگ لب سبج سکر شیریت
لیک در دیده خوانا به فشان شیر تر
کام دل کر چه شد از تو زغم غش تو تن
جان شیرین سینه بلکه ز جان شیر تر
کلک تصویر اگر خود زنی قند بود
صورتی از تو کشیدن توان شیر تر
نیشکر کر چه رسد تا بقدم شیریت
نیت از قد تو ای سروان شیر تر

جامی از وصف لب که نشکسته عجب

نخچه ناید از انش بدبان شیر تر

خوشا کل کجاست از نازنینا جس بر
بساط سبزه زیر پای و چهره مار و کس بر
ز چاری بیالین هر نهاده کس ر غنا
پی چار پریش آمده سپرد و سمن بر
سمان لاله شمع جمع نو خیران بیان آمد
که دارد شعله آتش میان انجن بر
معایست بس شکل کشای اندر جس غنچه
کس کرده است شاخ گل بطع چو کس بر
بغشه هر کجده هست در هم بر طرف کویا
پی قشاش تاده سوسن شمشیر زین بر
درخت کل ز باران بحر هر قد و سنان
منا ده صحنهای لعل بر در عدل بر بر
قوافی سنج مرغان کوشش سید بر تان
که جامی آمده است از جمله لطف سخن بر بر

ای سخی سرو در اسبیل مسکین بر
عظم از سحر بر بودی دل دین بر
مست بنبل جس شاه ریاحین لکن
آمده کا کلفت از شاه ریاحین بر بر
نا تر ا دیده ام از حسن جهانی بنیاز
میکسم پیش تو سحر چشم جهان بین بر
شاه دروان اگر این شکل شامل میند
تحت جاست بد و اسپر مکتین بر
مر شب آسم کجده شعله بالین و بود
تا سحر شعلم از شعله بالین بر بر
یس دندان به چشم بنار و پسین
کاید آخ شرم از خواندن ماین بر بر
جامی این نظم جوان فلک از بهر شاه
دانهای زردت از رسته پروین بر بر

عمر تیر ز چشم جهان پیاست یار	بی نور ماند چشم جهان پیاست یار
بر خاک ره چو سایه قدیم و سخیل	خورشید اوج گلزار کبریاست یار
در دی جداست سمد مری تا زوی	تا با رقیب سمد و از سر جداست یار
یکجا نکرد با سر عین و مان مقام	با من درین مقام ندانم حجاب است یار
چون تیره شد ظلمت بحر ان شمس بود	که چهره صبح دولت ابل صفاست یار
کفتم بود جداست نه رنج نه زهر	یاری نباشد این بجز زراست یار
جامی تو وصل خواستی زایر و نوان	که عاشقی خواهی بجز این خواست یار

بعد الحاح که بعد از سر دور و دور	مسکینم بار و دیده بدیدار تو بار
مژه برستم ز غم پیش تواری نه شوت	که ترا چهره بود بازوم اوید سر
ماست از حسن تو سر رشته کارم روشن	سجده شمع سحر غیبت بجز سوز و کد
با وجود چشم بروی تو آم میخواند	زاهد پندار غش بجز آب نماز
لیک در شمع غایت غازی یار	که نهم روی و بپیش تو بر خاک نیاز
پی تو حید بود از الف قامت تو	سر که ادراک حقیقت کند از حرف جفا
جامی از شوق مقام تو نوایی که زنده	بهر عشاق راست بود سوی حجاز

خدا را بگذرای سر و سر از	چو سایه سر و از یاد از
بازم چشم شوت را که با من	کنده صد ز پیش زهر کباب
ز غم کفشی سوز این غم حیات	که استش بنوع را کونی مکن
رقبت کشته شد الحاح	خوشت الحاح و اسهل ز آغا
سنا زدی تو ما را هیچ	پیاچار کار از چار و سنا
چو پر بکشت مرغ جانی و تیر	بیام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جانی و نالید	ز کشته بر نیاید سر کز او

از خزان که زان بر این شد ای گلچهره شیر	ماید کن از برک ریز سر و می در جام ریز
شده ز افشانی تن سیمار و میسار و سپهر	ز ابر پرویز که کرد بر سر ز سیم
باغ شبدی بر که اکنون هم خوش است کاش	میکنند انشک لیک از باغ امک که یز
بهنه موقوف بهار آمد ز بر کل	خجسته خاک دارند انتظار رختیز
مرکل راحت که بکس او متنا بر است	می نهد در راه نشان امر و صد حار شیر
سرو ماند از او اند اسپه کی که گماند	با دگر سروران کور و بیاد این نزدیز
زود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز	پس جو جامی صد کل معنی بر دوز طبع تیز

حظ قضا است و لبها کفیر	دل زان قضا خون دیده نیر
------------------------	-------------------------

ولی آونجه لغت ز نرسوی
که ایشد چنین زلفی دلاویز
ز کف قامت شد کشف حلقی
نزا که میل قتل است بر خیز
تو خستی و بود و دو دست چشتم
زد و داهشتاق بر نیز
خوشم با محبت عشق تو آری
بود رخ محبت راحت آریز
الا ای ماه تریزی که چون
شد بد که در دورت نظر نیز
چو مولانا تاجی سفت
تو بار خرد و خشان شمس نیز

تیرمه نهاده دل تنک میدان
زین پیشمیان دل و جان یک میدان
وقت غم و دورت دل ای میسر
ره جانب این غمک شک میدان
سختی دل خویش کو پیش رفیع
در حلقه مرغان حرم سگ میدان
بر عارض چون سیم میفر خط میکش
در آینه صاف دلا زانک میدان
هر چند بقانون بود ناله زارم
چک تو ام از چک خود این چک میدان
مس ششام از آب خود دست خودی تیغ
در کوزه دگر خرمی کلر یک میدان
جامی بقدش شعور است سگ
این فرم شوق آسک میدان

دلا ز قید سربیناں پیرد بکیر
تو فرغ ز بریکه از دام دیو و دیو
قبول صحبت نیکان از نه ماری
یکی بکوشش و ز سمجستان بد بکیر

بست ز راجی عشق ای سپهر آس
که ذکر اب کن از کف کوی بد بکیر
که رختن جسد تا بک زایل صفا
اگر صفای لی واری از حسد بکیر
مده بر احست فانی حیات باقی را
بمخت دوم روز از غم ابد بکیر
چو نیست خالصیتی در قبول و رد کمال
نه بر قبول کن اقبال و فی زرد بکیر
خمیر مایه سرنیک و بد تو بی جامی
حاصل از سمه می دیدت ز خود بکیر

زنی مهر از رخت شرمیده نیز
رخیل عشق تو سلطان سپهر نیز
ز دست عشق تو داد که خوام
که در دوا عشق تو دانه نیز
کس بی موی راکت کار
چو شش می توانی بکیر نیز
کد شش می بصد ناز و گداز
مکزی سوی ششاقان کیر نیز
که بستی هلاک جان من شد
هزار ابرو شک طرف کیر نیز
چو خوش آمدند کوی حرابا
فدا این با مسجد خاثر نیز
قدم کی می نهی بر چشم می
که کم میدار ششاقان کیر نیز

پیشدیم و بدل داغ جوان منوز
ماندن ز کار و جال لب جان منوز
رشته دندان کش در خه حرام من
کام طلب از لب سگد بان منوز
س شده موی و موکشته سفید و دلم
موی بجان از غم موی میان منوز

مرد صد ساله را فرود تو جان ما	لب بختاوه باس مرده سنان منوز
خاک تو ام دست من کی برکاب رسد	کرد تو نایاب مست باو غمان منوز
لب زنجیر بسته ام غنچه و شش با چو خمار	شتر ریش مندی زبانه منوز
جامی اگر چه نماند نظم ترا وین	سخره طبع تو اندک بر پان منوز

رفتی و من ملازم این منتر کم منوز	ز اب مرده بکوی تو پا در کلم منوز
را ندی چون برون محل خود کرم و من چو ابر	در کیم و دفان رنپه محکم منوز
بجست چون ز نام شتر زشته جیت	دست ز دوال محل تو بکلم منوز
ای شته دل ز تیغ جانی تو ام تویم	با من و دودل من بش که من یکدم منوز
من مرغ نیم بسلم از سون تیغ تو	تو تیغ ناکشیده پی بسلم منوز
فرسو و جسم غرقه چون زری خاک و من	مستغرق مشایده قائم منوز
جامی نهاد چشم بطان فرار زین	یعنی بسنگ ابروی تو ما لیم منوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر منوز	خندید باغ و چشم من از کیر منوز
شاخ سگوفه از خط دی برت لیک	ما بشد راه سر و منش صد خط منوز
آمد درخت کل بر اما چه فایده	چون آن نهال تا ز بناید بر منوز
از سر و دل چه سود خیر گفتن که من	ز آن سر و کلند از اندام خبر منوز

بابا و بوی کیت که آن بوسید گل	داس کشان کرده بهستان کد منوز
کشتا نظر غلامه و کرس که غایت	چشم و چراغ مردم صاحب نظر منوز
خلی بیش خنده زمان رحیم چو کل	جامی چو لاله غنچه چون حکر منوز

دیدم جز خاک در خواب نه پند مرکز	تشنه در واقع جز آب نه پند مرکز
چشم قلاب تو بهر کشتن خاطر	چون خم زلف تو قلاب نه پند مرکز
سر زان لب که کوی تو شصت	سیری از صحبت جباب نه پند مرکز
مر که در کوی تو پهلوی بخت	راحت از بستر بخت نه پند مرکز
دو دمس کربش از نیناه روزن	خانه ام بهر تو مهتاب نه پند مرکز
نور طاعت که دل از مجرای ی تو	عابد بستر بحر آب نه پند مرکز
جامی آن صوفی صافیک در دوبر	خرقه جز در من می ناب نه پند مرکز

بابا دلت که ز من یاد کردی مرکز	دل ناست دم استاد نکردی مرکز
کردم آباد بصد خون جگر خاشتم	جادوی منزل آباد نکردی مرکز
گوشت ای سیمه از حلقه ز کشت کرد	ما تو خود کوش بفریاد نکردی مرکز
بارها از لب خود عشوه شریادی	کفر جان کنان فریاد نکردی مرکز
یا قتی بر سر بهض شامی لیک	کار بر قاعده داد نکردی مرکز

حسن ارشاد و عین لب که در اطوار سلوک	جز بحسب حق و مرام داشت و نکردی هرگز
بنده جامی کند از تو عین آزادی	که ز بندش آزاد نکردی هرگز
رفت عقل و صبر و شورش ای که کنایه	کاروانی شد روان طریقتی یاد چرس
تا بود جان من معارض خالت من پیش	چون بدی بی آب از مرغ سگین در قفس
از دلم سوخت تو خیزد دولت مهر تیر	آری در کل کل دید ز سگ خاخار در جن
کینقص حق اسم بر ارم بی تو اما چو کنم	تو مرا جانی دبی جان بر نمی آید پس
چون تنم که بودی اندر ضعف تا رنگینوت	از نمش کینستی با پر و بال کس
که بتو فریادم از ضعف تواند رسید	ای همه فریادم از تو تو بفریادم بس
بر درخشش حق تو شستم بر کمال شوق دال	که بود در خانه جامی عین کجای لب
عیدت که کن ز باری عیدی و آرد لب	عید ما و عیدی ما دیدن وی تو بس
عیدم دم دیدن عید ما دیدار تو	همچو عید مبارک منیت عید سجک بس
پرده کفایتی هم پس روز عید از پیش رخ	عید شد آن عده را دیگر منکشف شپس
صدق چون داشت شد اخای خورشید	همچو صبح از مهر دل ما بر او رنگین
اسیر بحر و خلقی محرم زرم و مال	زبان با کل سمد و میل که قمار قفس
سوخت جان من اگر آبی کشم مغدور	دو دوزخ را جرم هر جا قند آتش عین

میرسد فریاد جامی پر حشمت شبها بماند	ای نه نامهربان و زنی بجز یاد بس
ان درخ را جامع آیات ز پیاپی سناس	خبر دیوان کرده زانجا آیت حسن آقباس
حال پاک سینه گاندر خرقه سید انعام	فاش خوانم گفت این پس چند سجم در لباس
پس انعامت میگویند شرط را عین	جان فدای راه دانی کین نفس داشت پس
مروغ عمر مرشد کویا وقت درو	کز خیال ابرویت کشت قدس چو داس
که بنای توبه ویران شد مجد لکست	تکلم از خشت سحر خم قصر عشرت اساس
بالکس تقریب خلعت شایسته	زشت باشد جامه نجی اطلس و نجی لباس
کم شنو آواره طاس کف جامی که بود	آن همه رسوایی کنایان از او طاس
درین به خضر حمت سحر سم بس	حرم سیتی منکر لکم بس
حرفین کج خلوتی نه فقر	دل شیار و جان اکم بس
طراز استین دل تجرید	و ما نویستی الا بلهیم بس
چرا منت کشتم بهر چراغی	مروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا کرد و نشانت منسبت	فراغ از دولتت سستیم بس
ز پروں کر بس تو بنسبت	بکر بسته درون تو تنم بس
چو جامی که نه کو ماه استیم	زشت سغله دست کو تنم بس

کردی مردم تنجایی چکند کس	در چشم ترجم نیشایی چکند کس
آبی برم آندم که شوی از همه فارغ	آن خطه اگر شیرینایی چکند کس
سر روز جدا از تو گشتم محنت و دردی	کردی کشت روزی جدایی چکند کس
گفتی که خدایا چرا تو بلا چو تو بلا چو	سر تا قدم آشتوب به بلایی چکند کس
چو بعد تو بردم اس کل غایب	از سنبل تر غایب سایی چکند کس
موش لب بر بایی و خرد و صبر توان کرد	کر صبر هم از دل بر بایی چکند کس
جامی اگر آن شوخ هند مایه وصل	را خنک اگر غم میسر کردایی چکند کس

ای باد صبح آن گل سیراب بر سر	و آن نهفته در جهنم تاب بر سر
از ما که کردیم چه دریا ز گریه چشم	آن در ناب و کوهر نایاب بر سر
کوته گم حدیث ز زندان با کجاست	باید دروغ و عده قلاب بر سر
اجاب را از فرقتش از دیده لور	آن نور بخشیده اجاب بر سر
دل را این سجده کنان پیش او	آن تب پست کوشه محراب بر سر
جان گزتم ز میزدن شش لبش بجوی	از حال طوطی آن شکر ناب بر سر
جامی بخواب دید که در کنار او	بختی خواب عاشق چو آب بر سر

جام لعنتی نگر از باد بکر مانک بر سر
 طوطی شاد کل بر سر از جبهه مانک
 نام من این نیکو بجایی که مسم
 تنگستان ترا کام دل اندرست
 عاشق کام طلب از غم و درد کوی
 باد بیا من شود اندر عین سپرد
 جامی امید وصول حرم از دست ترا

مانک من شود از زخم چکند بر سر
 موجب مانک مرغان شب منک بر سر
 قصه نام کو قاعه منک بر سر
 سر این نیکو خزان منک بر سر
 مطرب بر من نشین از غنچه منک بر سر
 قطع این مرطبه از بار کینک بر سر
 راه می بین و قدم منیر منک بر سر

فلان شش میم تباری قفا شش
 طوطی ز قند و خجل و خند و سحر با کل
 مستندی جام و سبوت لب میگوید
 زان لب بر زم عاشقان آمد حدیث دور
 می بینم از زلف و تار بر طرفت شش
 خوش که خواهم زان نسیم بوسه بپوشم
 جامی صلا می ده که ز سر کوی مانده

کو بافت نقد و دل در عشق قفا شش
 سر وی بغایت معتدل با خوش و معاش
 صوفی و شاعر و صافی و صفا در کوش
 ساقی ز یکسو او جان مطرب کیست و شش
 افتاده در چرخ خطا میس غنی از شش
 دیوایکی از کرم خشت سر چو شش
 بر سر بسوی مانده تار چندان ستار شش

نهار کجی میرسی ای سر و تقا پوشش

در داکه تو می آیی و من میروم از شش

مس لبت دیدار چه دانه که سوزد	از دوزخ زنده نه تم استخفه و مدوش
مر چند برون نشستی از خاطر تنگم	پیش آیی که چون جان کشم تنگ در آغوش
در کوش تو یک نکته ز بخت سیه ما	کفش که تواند مگر آن حال با کوش
گویم مخنی با تو اگر چسب که کرد و	بر طبع لطیف تو همس خطه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان با من تو دار	ز نهار تو در پارس دل خسته دلاں کوش
جانی ز خرابات غرض با دشمن است	خواهی رسد و گشت خواهی ز قبح نوش

فغان از بلی این حراں بی دم و کوش	که جگر تیغ تراش از بند تیغ فروش
شوند سر دوس روزی مرید نادانی	تنی دین خرد خالی از بصیرت و موش
ز بر برون می از لطف هدایت نور	نه در درون می از سقیه محبت جوش
کسی که در سخن آید موس کند سماع	که کاشل زین میان زود تر شود موش
و که خموش شود حاصل مر اقبه آتش	ز بار سر نبود غیر در در کردن و دوش
کانه دار خدا یا مدام حاجی را	ز شر زدن ریشتگان از درن پوش

نمادی لعل رخسار با کوش	سپیل ماه را کردی هم آغوش
در انکسار عکس لب لعل	منش در دیده جا کردی دم کوش
مرا بر سر تر لعلیت اما	از انجمنی که در دل نه زده جوش

زلفت که کنم در نیو کجای	بلو لعل اگیری که جوش
چه بودی کو کس لعل تو دیدی	که کردی لعل شیرین را فراموش
زلفش چون نداری کجای	ز خون ل شراب لعل می نوش

آن قبای نیکو پسند و بریمش	سجده شای کل که با طلیعت از نیل و فرش
در کبودی فلک چو ماهی پیداشد	کین چنین باشد لباس آسمانی خورش
جان فدایت دای در بان می شمش	تا رخ بر کرد خود ما لیم بر خاک درش
بگرش دیدم عقل و دین دل به شد	دای جان اگر پسینم باری دیگرش
سوختم شهابی چو شمشیرش	میجکه سوز درون من نباید باورش
عاشق ثابت قدم انکس بود کز کوی دوست	رو کند اند اگر شیرین بار و بر سرش
سخت جامی از نفس و برآمد لها	بجانب بی وفا می آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جانت مرا بر آتش	مست می که نیار و دهن کس خبرش
نا زنی که کنون خاسته از مسند ناز	کی بود طاق تیغ ره دتاب سفرش
که چه از رفتن او میرود دم صبر کثیب	مر کجا رفت خدا یا سلامت برش
میرای ما بد انفس سرد مرا	که مباد از سد اسب بکبر که ترش
ماند و بسته کل طبع غافل در باغ	عاریت گشت تواند سدن با پرش

چون بزم بر سر راه ویم دفن کنید	که چو آید بر خاک من افتد گذارش
شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی	که ندیدست کسی سرگز از ان ارش

کردش جام که ز دست زل زل کارش	سر نه بچرخ خط این ایر نه کارش
سرمه و در میخانه که از رفت قدر	سایه بر بام ملک می نهد دیوارش
نیت و چه من محو جز این لکن	وای من کز تنه اندک و خمارش
بنده پر مغایم که در اطراف سلوک	کاره یافت کشاد از کمر زمارش
خیز مشتال طلبدم چه کند با دودش	سر این گنجینه ندانسته کس انکارش
کحل نفیس از صحبت عیسی نفساں	نقد انعام غریب زینت غنیمت دارش
طبع کویای من آطل طی مسکرت	که ز خوانه دل لعل بود مغارش
جامی اشعار دلا و ز جوی تپ نفیس	بود آن حسن و لطف معانی تارش
سرمه قافله سندر دال کس که رسد	سرف مهر قبول از ملک اعتبارش

مس بیل چو خواهم داد جان و دیده این	مدد کس ای قتل زار بزم زید و یارش
ز دیده در دوش خاکم و دل در دوش نایان	منو ز این نیم برستم که پند چمن اغیارش
چه قدرت آن تعالی اند که خواهم دیده و	کنم خاک را نساغت که منم لطف قمارش
ندان ارم بدست کوشش دین میسلمان	که با این کاران شکم دل افتد سروکارش

نشد کل چرخش با بدای آب میگرد	که با بد و زنی آن دلک شود که خمارش
تو و کز از خویش ای جان و سر کوی	که آب می صد کز از می خندش خمارش
چو مرغ خانان دیده زبان لبش جامی	کجا آن غنچه خندان که باز آرد بختارش

کسی کاقد نظر بر شکل سر و پا پوش	رنبینه صبر و ز دل طاقت از جان و دوش
بلای جان من شد یاد آن بد خویند غم	چه سازم چاره که خاطر کنم بیدم فراموش
ز دور آن لب بزمی میزند تر دیشد کویا	که کبر پسته نورسته کرد چشمه نوش
خیالش از دیده جای در دل می کشم	تو اسم مردمان دیده را خفن را غوش
ز رنگ ناله می میرم که من ز کوشه شما	سعی سوزم بدایع بحر و اوجا کرده در کوش
مراره فی که در کوشش نیم بپو بدیاری	رقیبان سینه از دست نشسته دوش
مندی رخ مکن منع از سرو و شوق جامی	چو بیل جلوه کل دیدن توان ساختش

آن لاله رخ که با بند از دانه غمش	از دیده رفت لیکن بر سینه ندانمش
سرو سی بنا ز کی بود از بنا لطف تیر	زد بیل قهر موجی کند از حیرم غمش
خرم کلی به بستان بخت بعد غری	نا دیده سیر بیل تاراج کرد غمش
آنرا که این شمع دوران باید ارب	مشکل که هیچ عطری میسکین کند غمش
زان کم شده ندانم با من نشان که کوی	جایی ز رفت کز کس که دوش توان غمش

در آره برون شد کی تا بسد شب غم
اینسا که شغل سحر آن شرح بخشن حاجی
کز باد بی نیازی بی نور شد چرخش
کی خواب راحت آید بر بستر فرغش

دل که شوق لب تاب و شربت لبش
چه جای طعن لم را بستی از لب تو
که ام شیقۀ دل در کند زلف بوست
چو سکه اساس جفا حکم است از آن دل
خونامرق صوفی که محسوب مردم
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام
چو راند جامی از آن چشم آموانه سخن
بهر خط تو شد مهر نامه اش
چو دایه از جام ساقی ارش
که غفلت خنده تر بود از زنی اش
کجا رسد زخم چشم عاشقان اش
کشید پایله چپ صراحی از لبش
بس این که یافته ام جوهر می بدش
سرود نرم غزالان تشنه غش

خوامی بود آن شوخ و صید پدل و بش
زمن اسر کشتن کبدت بشتاب ای صبا
چو موری کشه ام از غف کو آفت ختم
شدم بی از موی بی زار تر کوناه بر مرغ
جوان شوخ و خود گشت با دو چرخش
خطن نورسته ریخت کرد چشمه جویا
بخون غلطان ناوکهای چشمست قاتلش
پشتان کرد دایه بار من از دامن قاتلش
که نیم چرخش را روزی طغیل مور پالاش
که بندم در میان نامه خود را بر پرو بالاش
کجا در دل کند چایند پسران کسالش
شد بد تخم آن بیاں بغیر دانه خالاش

بخون بد صورت لب شمع حال خود جانی
که میگوید بر کس طغیل با صورت خالاش

شیخ خویش که با سلام بر آمدنش
خویش ادا افت اسرار شناسد لیکن
جز قبول دل عاشق و کلام می
دام تر ویر نهاد دست خدا یا پسند
جند اسیر خرابات که در مجلس انس
کر چه از حاصل خود و فراق ایم شبت
مر که بر نعت او سکر کنوید جامی
میت جز زرق وریا قاعده سلماش
نه ز اغار و فوشت نه از انجاش
میکند رد دل خاص قبول عاشق
که قد طایر خنده مادر دوش
می بر در روح قدس فیض حیات از جامش
نام کس نیست بر دل از درون انباش
می شمارد حسره و از دایره انباش

سفید و دم که شد از خانه غم حاش
چو کند جامه زتن جامه خانه را از حوت
چو بر ک کل که بود در کجا بجا شست
کانت استره یک مو بکام خود گشت
شی چو نقره خام و نقره اس عور
مر است چشم و بر دانه چشم آرام
رقیب کو کشت زار که جامی سپدل
مزار دل شده شد خاک بهر کامش
فروغ صبح و کرا ز صفای اندامش
بگر فغانه سحر بر خدار کلفاش
شد این زنجیر لیلیای سنگ کامش
کر فقه کسبه بخت به نقره خامش
چه جای آنکه بود زیر ناخن آرمش
ز سیم اسکت و او دادر کامش

رخت کز خط مشکین شد مریض صبح بپیش	همانا در خاک کاری لوثی لوج بپیش
منا و اندر کشاکش از چشم و آبروی	تنغ غره کن جان میان مرد و تقسیمش
متاع جان می خواهی ز من کز خود دانی	فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیش
بنجم حکم فتح الباطل است و رقم میرد	روان سیدیل خون از جوی هدیه لایمی
که کرد میان کس شود چون میم خود حلقه	بود آن حلقه در سبکی من و ز حلقه میمیش
لبت مهر سلیمانست و بروی اسم عظم	اجازت ده خدا را تا بسوم بهر تقشیش
نهادی پاکوی عاشقی حاجی ز سر بگذر	نه مهر مهر که انت انگش از کشش بودش
آرزو دارم که کردم خاک راه تو شش	لیک می ترسم ز من کردی سدر برش
کی بعد اسوی می بیند چو میدارد دروغ	کو حمله پیشی که افتد گاه سوی منش
آمد آن کار بر من شیر بسته دی سوا	ای بسا خون مسلانان که شد در گورنش
خواستم کویم لباس زبرک کل می بایش	با بر نشیدم که آزار دازان از زک نشش
مگر کشش نیم قیام تو سپید پیشش	وای من روزی که چشم بآینه پریش
ای صبا با او حدیث شعله آسم بکوی	تا شود سوز درون و درون در سوسنش
شاید آن بدجو کند رجمی خدا را ای اصل	ریز خون حاجی در خاک آس کوی افکش

شوخ که تا جداران بوسند خاک را	سوی جوس که ای شکل قد کشش
من کیشتم که خواهم بهلوی او شستم	این بس مرا که پنم از دور کارگاهش
فرسوده قالب من سواره خاک بادا	بر بر ز من که باشد آمد سپاسش
مگر کبر آن خط میرد بر بحر بخت	صد کوه سنج روی از نامه بیانش
در کاستن خوبی بر کوفه جویید	کز خون پیکانی باں پرورده شد کیشش
من ادخود چه خواهم زان که نمیشد	چون با پشت ظالم پروای داد و جانش
جانی ز کوی هستی بر بست رخت کوی	کز بیج سوناید دیگر نقاش و اش
سر من کاش بدی خاک را	مگر کشی لکد کوب سپاش
بیان اول اگر کردیم تقصیر	کنون ستیم از جان و جانش
شیم شد روشن ز روشن لبها	که روزم تیره از زلف سپاش
بسکلی او هلاک خویشم اسم	رقیب بر سکن طرف کلاش
منه بر زاهد ای دل تمشش	که می سپیم از اینها نجاش
منور از باد به شب سرگشت	و کز چه حسیت جابجاش
چو شد کرد و حاجی عویس	و چشم خورشیدان یک کواش
نامه کز جانان سده تو بند جان میخواست	در رسمه عنهای ل خط امان میخواست

لفظ و حرفی که می آید در آن به چشم	نقش آن حال و خط غیرت منجواش
مردمان مردم بخون ل سو او می کنند	بر پاشن دیده و منقش در آن منجواش
چون پستان نه از مرسم بی دانهان	کا خواندن مرسم دانهان منجواش
مونس جان دل من ندانم صبر از آن	یکزمان می گویم از یکزمان منجواش
میداد بویی از آن یک کل خندان	جایی آن ارد اگر که یه کنان منجواش
دوستی کند جانی نه خواندن کی	در د جان حوز ایستاد آن منجواش

رو چونند بک دل عشق نشا سار	بر سر عشق صبر وین میر سپاسار
دل که بسینه کشن خون زخم مای بوس تو	تا برسد بکام خویش از غم راه سازش
طاف خن زنه پیمت جاسواد دیده کس	تا پی سایه بر سرست چر سایه سازش
خواهم اگر زخم دمی بی تو عجز و طرب	یا تو بگذرد بدل مایه آه سازش
چون بصفت نعل تو پی سجد سر نهم	کفش که زنی افسر جاده سازش
از چه بیم اگر دهر رخت بزم آن فن	من ک جان تن کشم رشت جاده سازش
بر سر جامی از دی تیغ و خن و کینه	تیغ ذکر بزم که تا غدر کنه سازش

دل من که بس منمیش	از آنخ در صد منمیش
دل از دی که دهن منمیش	که شکی عجب در منمیش

رقیبم از دی جدا شدند	خدا یا که این صد منمیش
رشت تیره هر کس بگریه من	در آن منم که فردا منمیش
خوش آن که بگذر خنیدم	نباشد اگر که منمیش
بره چند سایه رخ آیا بود	که روزی بران شپ منمیش
از آن کشت چکانه جانی خوش	که با در عس اش منمیش

ناکی کشم بصو معرمان بخت خویش	خرم کسی که بر دینجانه رخت خویش
بر فن کرد در دینجاک درت خیم	جمشید و تاج او سلیمان تخت خویش
کل نیست آن تاج درختان که کسی را	کشتن بخت در سگ تو در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بکبک	در بر کر قمر سکن دلهای تخت خویش
تشریف خرقه را به یکجای ترا مید	رسوای عس پرست تخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طلیح	در وجه نقل و باد زده تخت خویش
جامی شهر عشق مشور منمیش	ما از موده ایم درین شهر خویش

مدار آیین را در صفای خویش	بدست نشانه عطر معبر خویش
نبرده ام بی لعل دست بی لب تو	که بر مکرده ام از خون دیده خویش
رقیب گفت ترابد که ترسانم	منود عاقبت آن شاخت که خویش

بچار بالین عرت چای نیست	براستان مذلت نهاده ام سرخویش
کر آن بر پی کز زنی المثل بر وخته	فرشته ترش کند زیر پای او بر خویش
چو مست یاب و اعط چو مست است	از آن چه سود که سازد بلند خبر خویش
بجویم عسول دیوانه ساخت جامی را	سکنت کلام بر آتش نهادم خبر خویش

سردم آیم بر درت بادیده خونبار خویش	تا طغیان دیکران بنایم دیدار خویش
تا یکی زین محبت بی اقبال بادیده	روی حرمان آورم در گوشه ادب خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوار	چو یکم پیش که گویم قصه دشوار خویش
برزم صلت با پاک نیست من زینان نیم	چون سگام جامی ده در باده دوا خویش
ای ز سوز عاشقان حسن تر از بار کرم	تا کهیم سوزی برای گرمی زار خویش
از خنده خفته چو فی سوراخها کس نیست	تا دم بکیم بر دهن ز دل افکار خویش
کار جامی شوق با نیست و سر سوغالی	در پی انکار او او بجهان در کار خویش

ز آن میان کم کرده ام سرشته سر خویش	کامی بی خشم از زلف چو نهم خویش
و چه نیست لعلت کو بیا محنت	بیشه جانهای شیرین ایات شیر خویش
نقشبندی که در بخت صورت می شکست	پیش روی من ز خانه تصویر خویش
بیرت آمد بر دل و من گفتم منتظر	مانده ام بماند که آبی از قفای تو خویش

مدم ببار آتش عشق با دوصال	مانده من شهادت غنچه دگر خویش
خوشتم غم می بگویت عذر تقصیر وفا	بجایان نرمنده ام پیش تو از قصیر خویش
بند جامی پر شد سحر غلامان بر در	رحمی ای شاه جوانان غلامم خویش

مس و خیال تو شبها و کج خانه خویش	سرد و چو دی و آه عاشقانه خویش
بخون سحر طعم از ناله های خود شب	کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بر دم صغیف بناک	جنا که دانه کشید مور سوی خانه خویش
ز چشمم نخل دلان و در دوار عارضه خال	بسک خاله مکن ضلالت از خانه خویش
سحر بقاعه صمت آمد ای و اعط	من و منون محبت تو و فسانه خویش
خوشتم لبغله این آتش همه شب	مرا چو شمع سحری مست با زبان خویش
براست مانده تو خاک شد سر جامی	چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

چند فروزم پسر از علم آه خویش	برم مراده فروغ از رخ چو ماه خویش
پرسی از حد که شدت نه میاست کشت	در دهر عاشقان در گل از راه خویش
مر که بگویم دمانت چشم کشاید چو سی	میل کشتم بدیده اس از الف آه خویش
شخ سحر خیر یافتن شراب صبح	ساخت دعای قبح و در بحر کاخ خویش
در قدرت در چرخ فتیلا کب بند	سرو خجالت کشید ز قد کوتاه خویش

دل ز بجز دورت مرتبه قرب نیست
روی کنوی تو خواست جامی ازین پس

کشتی مرا بجز رخ جانفرای خویش
را پد که جاکوشت مخراب میکند
جیفت ز میس کف پای تو فرش کن
کوته قیادر شسته عرم خدا برا
دور از رخ تو ماند دلم بی سرویش
از خویش اشناسم پیکانه کشته ام
تو پادشاه حسنی و جامی کدای تو

چون باری خواستی انداختم کوی تو
آب ویم تا ز خاک پای ستای سرومان
با تو وصل ما بین باشد که از تیغ جفا
چون بگل ابروی ست استخوان بپویم
تا زخمت را از صفایمید از خلل
که نه چون بوی میانت باشد مذر لاغی

قتل جامی غمزه را ز ما بخت خویش
ز حش و دور و از نسا عدو با بد خویش

بنای رخ در سگ پی خانه چن باشد
با مبدل و جان کنای جان و جهان صلح
ای جوت صدره دلم از دایه جانی
پوسته جفا خوش بود بلکه و جانیر
چون من تو شدم بس که بدل نفس تو بستم
ماییم و عیس عاشقی و لذت میدار
جامی قدم از تحت جهم و مسند جمشید

ولا ملازم زندان ردش می باشد
کس تعلق خاطر مغفشت صفحه و سر
خراب سیم هزاران کج کلامم
دو کون نظر من کی شدای خواب
چون غم منقصد صورت اهل معنی را
منم ز جام می ای شخ غن بحر حیات
علاص از خود و از خلل مایت جامی

بهر چه سید ز صاف در خوش می باشد
جریده و ارسنی و سادوش می باشد
روای ارباب تو در بندش و فتنش می باشد
تو در شمار سه چهار و پنج و شش می باشد
چو جان روم بود کون از حبش می باشد
تو مانند خشک زبانی لب از عطش می باشد
ز جام پر خرابات جبهه کش می باشد

پو فایا حسیس حم و سیکس دل مباحش	در و مندان تویم از حال غافل مباحش
اخر فرخنده فالی شمع سر مجلس مشو	افتاب سوزانی به سر محل مباحش
پای بر جاسپو سر دم در سواهی قد تو	سر رنجان شش کل سوی مال مباحش
دانه حال تو ام بر روی کندم گوست	کوم از حرم مست چچی حاصل مباحش
ساربان محل لیس زحی پردن	منع مجنون کی توانی نذر پی محل مباحش
چند روزی بر در یارم اقامت از دست	ای جلهرعت مکی عمر محل مباحش
پی سرب جان دل بر جامی از عشق تبا	پیش ازین حیران شده نفس کل مباحش

ای کرده بر ملاک من از ابل عشق نص	جان ترسم ز شوق تو کا بطیر فی القصد
بس لکس است قصه خوابی زان میان	تو یوسفی و قصه تو اسپن القصد
کر صاحب خصوص بدیدی لب ترا	در محبت میسج نوشی زار نص
بی نسبت بحث مساوات سبکت	کس نیست بر دوتو از مطلق نص
گفتی چه غم رخت یا بوس کرد	یا صاحب العزیمه ایامک و از نص
کم جام غم که زلفت میخورم	قدمت کم بخر عنی بنده القصد
تغ تو به قتل کسان نص قاطع است	جامی چکویه سر کشد از مقتضای نص

چو بخت نیست که بارم دخی مجلس خاص	بر آستان را دست نهم سر خلاص
دعای مردن خود می کنم مگر یارم	ز دوری تو و نزدیکی رفیق خلاص
تر از قتل اسیر کند خویش چه بیم	شکار پیش از دزد صید خوف قصاص
بخت جوی تو و ز خویشم و هم بیم	در آرزوی کمر خوطه میخورم و خواص
صفای مشرب از زاهدان طلب	عوام را پیش زدن و حال خواص
نیای صفوت صوفی بخید صاحب زن	شصت فلاب ز ناب رصاص
ز شوق درخشش لبس مکن حاجی	کزین سر و شود زمره بکاف رصاص

ساقی بده ز جام صفا یکد و جام خاص	تیا بم از کدورت غم یکد و دم خاص
باشد بقدر لطف بخور ز شمع لطیف	از گفتنای عام مجوختنای خاص
بر خشم جو ریشه کشش تیغ اشقام	در کیش عشق غور ز قاتل به اخصاص
لطف عیم دوست مرا خاص و سینه اند	در نی مرا چه حد که ز غم لاف اخصاص
طی کس بکام صبر تو کل طریقی فقر	خواص ازین معامله شده قدر خواص
بر کوشش تیغ نعره مستان بود کرا	لیت ازین تیغ فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقه آن زلف دل بنه	اذ لا خلاص منه بجان لا مناص

کی کم با کال کو هر درج لعل را عوض	لعل تو مقصود بالذات است جوهر لعل
-----------------------------------	----------------------------------

نیت مردان که افتد در جوش سید	بلکه یکس میدید تیر ترا جانی عوض
تن مریض شود تن است بگذر برش	چون بدست است حال من علاج این مرض
کفنه خواهم ایسری را نشان میرسان	زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر	لَا يَلْوَاكَ اَنْقَطَاعُ لَاصِرٍ مُنْقَرَضٍ
من کنم غرض نامل بی لب لوتین تو	نیت زان لبها نامل اچنی غیر غرض
نیت بی جو سر عرض را جامی امکان	لعل جانان جو بر آمد جانش ساقان عرض
چو عرض تو بگذر تو زاهد مراض	بقول سپهریان اجست از دواعض
تمام فیض بود با ده خاصه از کف یار	مدام فیض رسان با دکان کف فیاض
ز جوهر می گفتیش و قوت نیت	حکیم با همه محبت جوهر دواعض
که گفت پیش خفته نشین اسری عجب	اگر غضب سر شمع می بود مقرر غرض
تو خود معالجه در دسینه ریشت کن	که عاجز نت طبعی از علاج این امر غرض
بطرف و صده رضا کی و به تمیم در	ریافت از صبر از نورش برین
خیال زلف رخت لبست سخن جامی	چو از مسوده می بود این غزل به پاسن
خال سگین صفت رخ کرد لب ز خط	بر خلاف دلت افتاد دست پیش از خط
زان خط نیکو لبست در سر ز باغی ایدش	موجب شمت نشد یا قوت با جرس خط

راه عشق کرم تر بودم لب از سرش	چون قدم کا بذر لوتش سر تر کرد خط
عشق بازی با تو نبود کار سر تر دمی	در مو ابرو از سبب ازان نمی آید خط
خیر من خواهی کن جگر میا جان من	جان من نشیند لایزالانی الوسط
که ز بعد ادم رسد بچانت ای گلشن	در روانی بگذر و سوتی اسکت من شط
خواست جامی خواند لحدی جان غرض	چون کشت دی پرده در بزم الله غلط
کم کرده ایم راه بروی شاد ازین خط	ای رسنمای کم شدگان پدنا الصراط
صد دایم در دست بهر کام عشق را	خوش وقت ده روی که بند با حیات
چون دنیا دید از در صدق و صفات	بر روی خلق چه ابواب اختلاط
کی خواجهر سر کشید لعلک زارت قیاس قدر	که بگذر و با خاطرش امکن الخطا
منصوبه خلاصی خود سار پیش از این	که دست برد ختم شود خالی این بساط
دانی خراش طوطی جنان خنده آورد	یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشند مقام عزت و دست بساط عشق	جامی برین بساط منه مای بساط
بر آب می کشید خست از مشک ناب خط	بس طرفه کاتبی که نویسد رباب خط
در خط شذافات زدی تو کشید	از مشک کرد و اریه اقباب خط
باشند دامن مشک تو از بیج نقطه	وال لب بکر نقطه لعل ز ناب خط

بسته کم چو غیر تو بند و بسته نقش	آری کشند بر درون ماصواب خط
چون بوسه شمرده و می از خراش	میکش لبینه ام بی ضبط حساب خط
از دل نه حرف غمت و عده ای وصل	شسته نشد ز لوج موج سراب خط
جای پادشاه لب و خط خون دیده شد	اندم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میکوی تو پر شیر کار از راه خط	لذت می مست اندوختن از راه خط
ای امید ما همه از تو به امید می دل	غیر تو میدی ز تو امید و از راه خط
یافت با سبیل ز جد مشکیت شمع	در نه لفظت حسن ما و بهار از راه خط
خاک پاست کرنا جای لیس ز بر سر	بر سر کوی تو بهما خاکسار از راه خط
کرده سر سوبلی چون زنده و شادان	از بهار خوبی که گلند از راه خط
من ز بخت خود کد کو هم بر راه انوار	در نه از آردن دوران سوار از راه خط
دیده بخواب جای کشت از آن بهره	از فروغ به بر سر بخت زنده و از راه خط

حدیثه رخت شد تمام در مطلع	کشید قصه زلفت در از راه مطلع
بوصف روی تو یک بیت که بهم ندیم	شو کشته ز رحمت در می بهر مصع
مراسم این که شوم مشغ ز شراب عس	فقیه مدرسه و کسب علم لایف
ببین چشم حقارت که پر و متعانت	زست شایخ یکی عیب درین مزع

مرادش بر افکن چو قصد جلوه کنی	که نیست روی ترا جز جوهر و مس برقع
گرفت بر ج و د مس سیل تا کی کریم	علی لوا مع برین مس الطی ملع
بجج نمیکند چهار دست صفت جامی	بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

باز قصد قتل من از دستخ افطاع	مر کس انشت ام جل تر مدخل از دور و دلع
بر ستم مسایک حال شب من شست	مس که بر روزن شد اسفاده اسم شفع
زین دو چشم خوش نشان قفا و ز دل	آری آری کل سر جا و ز لایین شفع
عزم میدار کن زلف غیر عیار بدوش	کر سر خود کرده ام بهر تو کوی اختر لع
به پیکان تو جان با دل خصومت میکند	بر سر کار لا چوبیت از خندار ان شفع
تا نماید آن ماکشفت جان لکس	جز بنور کشتن آن یافت رعیت اطلع
دل بخون کردید جامی او کرد آغازه	بود صوفی کرم از یک نغمه آمد و طلع

خلفی چو کل شکسته و خند از طرف باغ	ما و دلی ز سر تو چو لاله و باغ باغ
در باغ اگر نه بوی تو یایم ز سر کلی	آسی بر ارم از دل و تشنه زخم باغ
پوشیده و از غنچه نصفت پر سر ز باد	تا بوی او چو کل نشود عطر سر و باغ
حاجت بهر بخت مسایه ای رفیق	کا مشب شراب سینه مس بس بود چو باغ
در چاکلی طریق تو و ز زنده نیکو	لیکن خرام کبک در می نیکو باغ

کی سایه بر سرم بگذران ساقی
چون بر کف خنجر می نشیند ماکلان
فضل بهار بسته بهانی پیش دل
جامی در دهنش ز عیش جهان فراغ

مرتب از آتش رخسار تو سوزم چرخ
سوزم از رنگ چو سوزد کسی از غمت
سایه بر عارض گلستان تو انداخته رفت
موسم گل را با غم چه کنی نیند بر دی
پای برداشتم از دامن تر شغل که بود
بوی بر است از با و صبا می جستم
جامی از لعل زبان است چو نشا کس
رود از کبر سر زلف تو دو دم بدماغ
مرکس از دانه غمی سوزد و من از غم داغ
بر کلن تالار ز پر چهره سایه ساخته داغ
غجه نیست دل من که کشاید در باغ
تا بید و بونشستم بی زانو می فراغ
بگر پیا کل و حیب سمی ادر فراغ
نخه طوطی شکر مکن از لعل گلان

کی بدوئی بآن وی چو به دار چرخ
میرود با آه آتش که دل در لعل تو
سخن رخسار ترا کیر و بدوئی در زبان
از کثافت سینه در دل می فشان فروغ
ساقی ما رخ نمود ای سخن بخت کوشه
وقت پر بهر ما خوش که در بهمانی ما
باید امشب پای خود را بکنه دار چرخ
همچو آن درو که بهشت در پیش دارد چرخ
در زبان قناتش زبانی که دارد چرخ
خانه ویران بی از نورم دارد چرخ
را بکنه اینم از فروغ بکجه دارد چرخ
از می روشن کج فلقه دارد چرخ

شکله ای که جامی نیست جز ایام بحر
مرکس آری بهر شبهای سیه دار چرخ

کشم بخرم تو به نیم جام می کف
خالی زد و دستی نبود هیچ پستی
آیا بود که صفت نعلی با رسد
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
پای تو بر میس اثر لطف رحمت
عمر تو کج و مرغش از وی کی کهر
جامی چنین که می کشد از دل خدا کاه
مطرب و این آنکه می نوش لا تحف
بر صدق این سخن و کو آنند چک دست
چون بساط وصل زنده بل قرب صفت
دری نداد پرورش این اکو صفت
آز که دیده فرشتی ست زشتی سرشت
کجی چنین نفیس کن ایگان لطف
خواهد رسید عاقبت لامر بر پست

نقد عمر زاهدان را تو به از می شست
جرعه کربس غافل صغار زین خاک
نخه غافل مجاز طسرا تو دکان
عشو بهاتی برد از کف غافل و شوش
غمزه خور نیز او چون تیغ لایا کس کشد
آمد آن رخ فتنه و در قمر ای دل بکوش
کی نظر بازی تو انداخت با غمزه زن
قل لیم ان میوه العفر لهم ما قد سلف
خاک آن بر خور را بهار یار و شرف
کو مقصود را دلما بی که آمد صفت
چون بیزم در و تو نشان می کرم بخت
لعل جان بخشش و سپهان نوید لا تحف
ما چو سگین زلف و زان بهی طرف
مر که چون جامی نشد سهم خاوت پست

باوه صاف و محبت با ده نشان در مصاف	با غیث المستعین بنجا ممانحاف
دم بدم که خون لایم از دم گاه چرب	چون تو شدت ز من بزمهای چاف
نشان بد معنی در روی ده غمت کیست	در لباس صورت قفا و ترسین اختاف
دین غش است ای اهد کو بهود سپند	ما برک در حق و کف نخ آسیم از کراف
نشان نین تاب غمت نیست در غشتم	روی خود بجای ناز اهدم اوارده اف
مرکز از سر میاست یکسر موی نبرد	کر چه آمد عقل در حل ذقین و شکاف
با کشت از کعبه شمع شعله و جامی بنجان	جام می بر کف کعبی میفرشان طواف

سر بپای تو ام ای کعبه جان نیکو کراف	که بگویم که کند که در سرم کعبه طواف
صورت آه روی من کی بمانت نمود	منیت آینه درویش بزمینه صاف
چیت این ناز که از آنکه بجز آمو را	بزم بزم بود ای سر زلف تواناف
جلو حسن تو زنی که جهان را بگرفت	میجکس را توان داشت غش و عفاف
با همه روی زین مستقیم در سر دین	منه غش تو شست از دل تو شست خلاف
تبع مصقول تو اینیه مقصود منست	یارب این نیت اینست با غلاف
زان میان چن قلم از موی می پدید	کفر جامی که بهر کعبه بود موی کلاف

حدیثی مشکل و سر تیغ مغل	که در کون مکان کس نیست خج
حقیقت احد شد حدت او	بودم و محقق را محقق
ولیکن اختلافات عبارت	کسی باشد مقید کا مطلق
مجر و دیشین سلطان نقید	اگر جباب ستنی اکنی شش
چو سیدی از قضا ریفشون چشم	ترا مصدر زما بدیشش
کند مردم سپا این کعبه را سس	ولی غفلت منند اید مصدر
تجسد جامی را خلاصی	ز قید عقل خبر جام مروی

ره روزی شش گشت ز پیران طری	کا دیس شرط درین اه فیت رقی
طالب صحبت زندان شود تو فین اد	از خدا خواه که اعد ولی التوفیق
چون بظار رسد حل کد زنی خنده مل	دامن عاطفت خود کمن دست غین
حسیت آن شده که آویخت از خط شغاف	یعنی ای زده بروی آبی زین چاه عمیق
بجز این کعبه نشد حاصل از وقت فکر	که بدان سر میا ز بهر فکر دین
لعل سیراب تو ز خنده سبیلی است که او	کو سر آشکم ابر تو آن کعبه عقیق
سر معاش بر رفیق دم گیر کنی زو	جامی و جام شفق کون رفیق شقیق

چون تو در شهر می از من لدا ده لایق	که نباشم لبر کوی تو شفق عاشق
------------------------------------	------------------------------

آنکه با روی کبود از ترایا عیند را	چه عجب کرد پدیدار عشق مرصفت و اس
کو طبعیم رخسار عشق تو پر نیر مغرما	که مزاج من بپا ر عشق است موافق
دل و جان بسته زلف سبزه مهر چرم	عشق را شرط نخستین به بود ترک علایق
جیب جان سر سحر میسر از مهر جانت	نیست جرمی در این قصه مرثیه صدان
کشتم از عین تو پیکار کز دل سبب	کین مرض را توان یافت طبعی چو چاقون
جامی از صدق فادل بکار می ده بول	رحم بر نیای مایی و رفیقان مافی

ای خرم از هوا ای خشت لبها عشق	در مردی زنا ز هکت خار خار عشق
مرچند سر خوشی ز می عشق با دکن	مارا که جان رسید بلب در خار عشق
محل همین بسینه ویران کشت	مرکا رو ان رسم که رسید از یار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهادند	ای خشت لبها عشق کار بود و ان کار عشق
کر کو کس ز پای در آمد چه جایی طبع	والله که کوه پست شود زیر بار عشق
مر که خدمت غمزه کشایی رشتناز	باشند سهای سدره فرد و شرکاء عشق
جامی مدار رنج دل از فکر غایت	حالی بقدر خوش گذران ز در کار عشق

بود عین شکر سکی که ریزم از عین	بچشم اهل محبت کین فایده عین
منور صبح وجود از شب عدم طالع	نکشته بود که بودم جوی صبح عدم

من ز کزیده ما خنده کاب دیده ما	نترخت ز باران سون و شبنم عشق
بترک عشق خرد و جهد میگذرما	بجهد او نشود دست عهد حکم عشق
سپاه موش و خر و دنا گرفت راه گیرز	کاه مبر که شود ملک دل سلم عشق
دل که جای ریا بود و زور سگر خدا	که جلوه کاه بتان شد پس مقدم عشق
سهای سمت جامی خسته فرمیت	کشت او پر بهوای قضای علم عشق

ای سر عقل از خط سب خط فرمان عشق	کوی دل از طرقات در خم جوی کاس عشق
منشی سحران نوشت بهر پاکم عشق	هر زو از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر دایره از مژه ام سیل خون	نشسته منورم بخون یک پیا با عشق
جو رکشی بر دست ساخت مرا سربند	اره فریست کنگر ایوان عشق
باد که جید از داسله عشق تو	شد دل دیوانه را سلسله جناب عشق
جال کس سینه ام ترسم از این دانه	بر بجه روشن شود آتش نهان عشق
نام که چیده شد گفت جامی درو	مست پی اهل دل لعل از خوان عشق

سرخ که خورد پی تو دل ز ما غافل	بکشت و از رک مژه ام نشسته فراق
بر چرخ ریم از تو که تخم امید و سل	در کشت زار ماند بهر جز بر فراق
در باغ عشق سهرودی کرمست و سوسنی	ان داد که بلا بود این سحر فراق

لایعظم بمسند وصل تو چوں رسد	این شمع مست و دخته در سبزه فزان
بر خاستن بایده ما سر طرف جفا	ز دهنه در نواحی مالشگر فزان
سردم مده بود عده فریم که غارت	از غمت وصال بلا پرور فزان
جامی ز دوست نامه وصل آرزو کن	ای بس که مست نام تو در دفتر فزان

روزگار ساختن شب آینه از فزان	چند سوزیم از فزان آه از فزان
اگر اندازد تا مایی که سرش میزد	آب چشم ما جایی آه تا ماه از فزان
وصل جانان بدیدم زنی شود پیش اصل	بکشد در روزای جان غمیده جان از فزان
غمت وری می پران سکنی کی دست	ناز پرور وصال آخر چه آگاه از فزان
تا بکی که گشت که دم در فزان بی وصل	نور و یک لحظه ما سپردم راه از فزان
روز وصل یار را غیرت نمی گشت	چون حال این گشت آه دلش انداز فزان
در صبری که چه جامی بود با بر جا چو	کردش که دوستانش را چون گاه از فزان

زنی بجا که درت چشم خوشتان	بلب تو جانی دس بند بجانستان
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ	ستاده بر سر رات جهان جهانستان
چایا که بشیرت مقدمت سیتیم	چو میزبان تو انکه بمیجاانستان
بنام دلکش تو کار روزی جانست	دل چو کوش بود کوشش جانیانستان

برین گشته افشاده کی کنی سایه	سمای سدره نباشد بستانشان
منم بجانه خود غایب از سکان درت	مسافری بملقات و ستانشان
بجایگاه سکانت کشیده جامی حنت	چو آن غیب که آید بجانیانشان

ای ذات تو از صفات پاک	کس تو برون حد ادراک
سم از تو سیر شمع انجم	سم از تو بلند قصر افلاک
آدم تو شد مکرم ارنه	پیدا است مقام ذره خاک
از نه تو سر سفیدم جرخ	در آغوش نیکوین زند خاک
پرورده ابر رحمت تست	چون گل لاله خار و شاخ
در صید که دلا در انت	ارواح گدازش کجا فراک
را سبیت پر از خطر عشق	انجا سمره زنا بی باک
بی بدرقه عنایت تو	شواش شد از آن خطرناک
یارب بجال آنکه دارد	بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم و حدت	در بر زم مجر دان افلاک
آن موده حواله کس بجای می	کز صحت متشنش کند پاک

ز دلشگر خنده لعلت بر دل لایم نمک	یا عاال الحی یا طی الحی یا انک
----------------------------------	--------------------------------

تاسدی خاطر بدین لطفه جمال از باب	شکست شد در تفصیل انسان بر ملک
چون پی پنهان شوی می تو دنیا محال	زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون ملک
نقد اخلاص هر امر باری باری پست	کز فی صد ذوق نیک حفا هم عجب
موجب سخت نام نه عشق ترا	کاش نام را که تیغ اجل زین نامه
دل کی دارم من و لبر کی آن سخت کو	تا بگویم هست دل من لبر کی یک
از غلبه جامی چنانا که با او کرد	دور خورشید جالت که دنی و دلف

چون ناول که کنی سویم دل جان یک	سهم خود جو نید از مرگ لکد انگر
سو ختم صد بار تا کی سینه ریش مرا	سازنی زمرگان اجتناب زنی لبان
بر سر ما چون زهره اتحان سخی ربه	روی زرد خود بران لایم چون عجب
در وجود ان مان اریم سگت هر خدا	زیر آن لب کجته فرمای هر دفع سگت
تا نمانیم بطرف کی تو سرش شود	تیر آسم میل چشم دیده بانان
کرود بر سپنج و انهای خال تو	در دهر خیر و سیار استیج ملک
خاند جامی شش چرخ رشید شغری قبح	ساخت کرد و نظم پروین اتیج ملک

چو جزو لایق ترنی است آن مان یک	چگونه جان من شکست جزو لایق
نیت سجده زاهد ز کوه خلاص	مزار بار من آنرا شده ام یک

عنت مباد ترشح کند ز سینه جاک	ز غمزه کاش بهم دورش یکناک
بیتنج حادثه کرد و کجا تو اندر	ز روز نامه عشقت حکایت جاک
مس آن نیم که شوم تارک سجودت	کرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک
دیر صنع نوشتت کرد عارض تو	بکشتاب که الحسن الملاحه
بشوی ل تو این عقل و دین جاک	که سر عشق بدینا عینش و مدد

دل شد جزو جزو از تیغ پیدا و دوسر	بود پسته اندوه و غمت را جزو لایق
ز تو سر رشته کارم کشد دوری کفر	درین دعوی ندارم جز سر زلف تو یک
ز باریکی میانیت در کمر سرت لایعتم	ز بهانی زیر لب مان فریت لایعتم
چه غم که اندک اندک شد غمت بسیار	سمه فیض نوال تست که بسیار اندک
کشکبجاری بر با خطا و انی حی	که در کار جهان لیم و عشق تان یک
اگر بر تار کم سخی رسد از پاسبان تو	بصد تعظیم و حرمت از شمع تنج جاک
قدش طربی بود جامی اگر بر باد	کسی در پای طربی جافطی تم طربی لک

سردمانت ناکشته مدر	اهل تقیرا انقدر یک
از روی و رفت دارم همیشه	صحی سمایوش می یک
صدیق رانی جاشا که کرد	حرف فایت از لوح لک

بر آب چشم میخیزد اری	المن سگی والور بکشد
طفلی ز نادان لیک نیست	از دامن عشق سیران بکشد
دی بسکانت کفتم گریز	بار اقامت می بندم بکشد
دل شد مجاور آنجا که جاست	بنا خزان پس می بکشد

دل خن جان بخار و جگر زین سیه چاک	سم خود بگو که چون کشم آه در دناک
پیار پر سی بکس ای میسر بان	کافاده ام ز بهر تو بر بستر بپاک
آلوده کرد دامنم از خون لیسرت	واحسته تا که خصلت این او عشق پاک
عطر کفن خاک درت کردم آرزو	لغز بین که می برم این زو بخاک
بوی تشنه غنچه و گل سم که میکنند	این جابه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
کر پشود جهان از منظر	والله است نظر طو عالی سواک
کفتم که جامی از غم عشق تو مرگفت	کر سپیخ او مرا بر میردم اچاک

جان میدم بیا و غمت می برم بخاک	طوبی لمن میوت و فی قلبه سواک
پاکی تو ز پرده غمت ترا ندید	جز دیدم ای پاک خوشا دیدم ای پاک
سربست بخت و جوی خیالت و ان گنم	آب و دیده تا سیمک و ناله تا سواک
زاده کجا و سوز دل من که او ز زور	پستینه چاک کرد و من از شوق سید چاک

زوشخ نار سیده عشق تو طعنه ام	دیوانه راز سرشش کدگان چپک
خاطر مدارد بخت لب که عیاد و تم	با داسعدت تو اگر مستم بپاک
جامی که او جان لبست بهرامل در	بکذاشت یاد کار غزلهای درناک

جان عشق چون آرزوی طبع پاک	داس معشوق کرا لایمی ارد چه پاک
خاش بید چون رسد معشوق ام کشاکش	دانش زان پاکتر باشد که ما کویم پاک
صفت پاکیزگی لازم بود جو شیرا	کر بود بر اوج کرد و کر بود بر سطح پاک
شوق عاشق مسئولیت بر من بعد ازین	بر سر آن کوچی اسم ز فکست و جابه پاک
باک خشم زد که ای در پرده غمت	کم تواری فی قباب الغر حقی لائز پاک
زاست سرت تا تم تا نه پیغم روی تو	کر چه اید بر سر من از تو صد تن پاک
ناله کن جامی که دامن عاقبت کاری کند	در دل سکنین مار این لهای درون پاک

بوسه می زخشان که از زجابه پاک	چرخ عشقش فرود درین سرباه خاک
بحسن صفت مشاطه که آراید	ز خوشه که در لعل قیج تارک تاک
که من داس پر مغان مد ارم دست	کشاکش جلم کر کند کربان چاک
کس مزاحمت بل دل که مخوفست	زنک خردان شیشه خانه افلاک
کلی که بهر کلیم از دخت طوخت	تو ق از خس و خاشاک میخی خاشاک

عشقم این قدر ادا شد که توان
قدم زد بر کفش جامی از ماست غیر

با ده پست قنق پاک و حریفان پیک
بر باطنه من سپهر مغنا که بود
رفت و گوی تو صد سر که کسی تنه نید
کر نیاید و نیت در دامن کل غنمت
روی بنام که روم در صفت رقص کنان
مهر بخش ز لب لعل که پیا ترا
سایه بر تربت جامی فلانی سرود

مرا شد جامه جان ز غم خاک
زلف لعل و دل ناست اگر چند
پیک ز قنار بر وجه دل از دنا
منا فی سرشتی ایم کبوت
کسی از دور در نرم خاک بر سر
ز حسرت باد و دیوار کویم

بدقت نظر اسرار عسرا در اس
اگر بد بر رسیدی وطن غیر چه باب

ز جامی که گشتی سر حشمت پر

تو شخ نازکی از خار و خاک

ز بحر ان لب لعل جان خاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم
کسان را معدول از دید خیزد
نفیم خلد اگر که در دست
غناک نرم مر سوئی که بی
شدم خاک ره و در کشتی
تقصه شل جامی میکشی تن

الایا لیت شری این اتاک
لعل الله جمعیتی ای یک
دقنی کان قبل العین هو اک
لعمری لایطیب الغنیل لاک
سوی قلب المقیم لیس واک
زمرجن شاخ کل حشا کثاک
کر مہا میکنی الله اتاک

بر انم از عقب کوچ کرده خود کو
کجا بخیمه که اورس در آس ره رو
زاقاب خشن و در مانده ام شاید
ز فزون ساخته پای و ز تاج زریس
غریب لب عفاں خوش چو سی
ز کف مده سر رشته که پز دل اند
کس مبالغه در شرح در ددل جامی

زند جازه سیم خیمه گشت چوک
که کام زن و چهار بهشت مار گشت یو ک
اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ملوک بهر سلوک ریش ملوک ملوک
بهر زه لغوه زمان اعط از کنا ز غنک
کر زوت کردش چرخ ز چرخ چرخ و ک
مباد کلک تر اخون فرد و کله از نوک

فاج یح الصبا و صبح الید	ماوه درده که صبح شد بید
جام روشن سپهر با بریم	میکدم از غمت شتایم
فهم را کم شود سر رشته	چو در میان سخن مار یک
پیش مندی چشم خیزرت	کشته ترکان بوتران مار یک
سر عس از جارت اعظ	منفی از کت و لفظ یک
جز تو در دل کسی نیاید جا	صاحب ملک را چه جای کس
جامی از حیرت توره کم کرد	با دیلمش بخیر فیک
درین مفرس ز کار کون میبار	بر آگینه ارباب ست آمد سگ
نهاد چرخ مفرس کجاست سچو کمان	از ان شسته بجای کند ترا خندان
کسی که کام درین بحر میزند پی کام	بکام میرسد آخرو لی بکام نماند
میسین سر را که درون مهر او صبح	که شب یکس تو خواهی گرفت کل یک
محیط دور افق که چه قاف نماند	بود چو دایره نیم بر دل مانک
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش انتم	برون رسکن بوی جود فیک
شهر نیست نوایی خوش که راست کند	در ای محل جامی سوی جبار سگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو	مچو گل چند درو با شنی چو لاله دور
جنگ میسایم با بخت از است که تو	با همه صبح کنی بس سوخته جنگ
سر زلف بدست و کرا می نیم	و ده که سر رشته اقبال بر دلف جنگ
کر لیتش خط بنر تو بر دزدل ما	لشود پاک بشتن رخ انیر جنگ
عاقبت وادی بحر تو بیایان آمد	کر چه شد بار کی صبر در ان دیک
کر نه صیاد ازل خواست بکار دل ما	چو کمان ساختن ابروی تو در غم دیک
جامی دلشده را جام دل اندر دیک	که در آمد لبه کوی تو اش پای لبیک
ز می اسکت من لعل تو یک	ز تو اندوه من با کوه جنگ
مرا درج که این کس دارم	ز چکارهای تو بر جنگ
زیت چه مقصود سپید است	مباد از خون سپردن این جنگ
خدا ز ان ششم و ترکان کی ای	دلیران چون کز یزد صبح جنگ
قدم خم شد چو چیک و دارم امید	که از م تازی از زلف در جنگ
رقیب از گشت من شک دارد	بیک تنم خلاصی از جنگ
با قامت خشت آینه جامی	بنامه وزی مرغ خوش جنگ
مس که مهر عارست می درم از جلال	نخست از زلف تو سپند تا شام اصل



کر بدست باد بنو دل و عقد لعل تو	کی شود سود ایسان عسل یک عقد جل
سند زینب آواره و جانش شک کویت گشت	پیدا ناز خاستن جان نغمه نغم البدل
محبت قول و عمل انا رو اکو بدولی	منیت مطرب را و افقها بقول او عمل
در دلم زینبانه حکم شد اساس عشق تو	کی بطوفان نسیم و سیل مایه بدخل
دل محل تست کم شد محبت جوی او	بر درت مرچند میجویم غمی یا بم محل
سنت و صف رخت از کفنه جامی مدام	کله خاخر اغچه سنان کینس رفته در بخل

قتل مرغی پذیرد کسب نسیم دیگر سو اهل	پسر و شکی که نبودت پیشی را ایدل
فیض و عقل آداب محبت عشق نیست	خالی از محبت بود با او در منجی بدل
قصه ما ابروی تست از سجده در حجرها	کر بنا شد نیست لعل چو چهل از عمل
میکنم سر دم چو کل سپهر اس جابر اقا	ما قمار ایدم آن اندام نازک در بخل
سنگو انراستم از صدق را و معتقد	کی نقد در اعتقاد من ندکویان خذل
دل که شد جانی غم عشقت محبت	ای رسر تپایی رحمت رحمتی کن محل
یافت جامی و نرسد میانه فیض از پر جام	شد می تلخ از لب لعل تو در کاش عسل

لعل جانش تو لایب فنیایا	چشم خونریز تو لایب لعل عیال
بعد عمری لبست از و عده کامی دوم	عشقه شوق تو کوید ز کس لایب لعل

قصه تو غایت برست و جفا با چو پی	غیر نه ایک غایب قصدی ابل
بود صد خل تو سس چ فز و برده	صرصر عشق تو کردان سحر مستاصل
مشراب عسل چو باشد چه غم از طعن سود	بجز ژر و از دس سک نشود مستعمل
کر چه مر جادلم او پیشش امیرش کرد	قبله عشق سمانست که بود از اول
در سخن کوشش در زینت دیوان جامی	سحر را چون بود آب چو سود از جودل

دل بر می لب بر زنت شد مثل	وفقه العذیر العمل
زان سحر شادی که بدل از جامی	سعد نسیم و اندوه تو لعل
بوسه از لعل تو کردم سوال	چند نعل بوسه و لعل
بوسه کر فم که نه حسنت	یکد و سه دهنام بدله لافل
با دقت طاعت جل سالم	پیش رخت قبل قضا الابل
خاص که بی صیبت شغایت	عام کا لانام بود بل خذل
جامی میسر زلف و نشت	کفتمش لایک و طول لامل

برون آری رنقاب غمخو اهل	که از شوق لبست بخت بلبل
چو کرد و موعده دیدار برید	نیاید دیگر از عاس خذل
بجستش رخ رفته تا بر ارم	دمی چو لاله خوش با غزل

مراستون تو که یاسید
ز بس نا لیدم از رویا و مرعا
جد از آن سر و قد و سنبل
چو مطرب لب لبب از نظم جای

حق آفتاب جهان سحر سایه است
وجود سایه ز خویشی فی الحقیقت
لعل نهند بی آفتاب را سایه
حکیم ضویر و دیم کف سایه را
نروغ مهر بر دی ز میس بود سایه
وجود قابل شرط کمال است
قبول و فعل و صفت ناشی از ذاتی
زردی کثرت باطل که محکمت است
زردی حدت ظاهر که و صفت
خداست و دو جهان است و احوالی

زوشیح شهر طغیه بر سر ابراهیم
المز لا یرال عدو لمی جمل

کلیغیر کرد سپر مغناز او که بر و
محضر بخون اهل صفای مندرستم
این صحن در رسم مروت کار است
ساقی سپاکه ذکر کدورت کدورت
آن جام می پاره که از لوح غبار
باشد که مرتفع شود از آفتاب می
جامی بریم پر معانی را بخواند
مستی دایم ترانه با و از جبهه گفت

مسلمانان چه سازم چاره آن سگ
اکثر از فراغی و هم عمر نیست سپیده
دوای سگ بیدار سفر خیره و چه دانستم
اگر ز آفتاب شاد و بی بال است
بدان در کرانهای چو نه زدهم چو شد
سگ کشی امید در کرداب غم را
شراب شدی از باب غمزداده می و را

بوی ز کفر او شود از دین و بخل
این رفقه بر جالت او بس بود بخل
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
تا مست ممل با ده صافی کف ممل
ساز و غبار رستی موم موم مضمحل
اما ز طمعی که نماید ز مد طس
کنستند دل منور ز پیوند آب گل
یا طالب الوصول بحر و کلی نقل

که هم کام از بس صفت و هم صبر از حسن شکل
و کردل بر وصال او نم فکر سیاحیل
که در دل مهر آن خواهد افروز شد بهر نعل
ز بر آن که هم حسرتی هم ناله هم محمل
ز آب دیده دریا میای و او جایل
تو ای صاحب من سنگ طاعت را می حاصل
که ست از ساغ غم جامی کنونی است لایق

آمدی سوی من در اسکن خودم ماند چهل	که برده پای تو چون سر زده آلوده بگل
خون شد از رساک کلم دل نشین پیوستم	که بشنوم کلت از پای بخونابه دل
میل سیل مرده ام میخنی آری باشد	طبع ارباب کرم جانب سیل مایل
جاده و بختن ترا هیچ کزندی سار	چون بسر وقت که ایان گذری مستحل
جان زان پاکتر آمد که بگیرد کرد	دانش را چون کند در تن خاک مترل
این قدر لطف پس از جانب سیلی که می	بسر تربت مجنون گذراند محل
تا غلام تو شد ای حسن و خوبان جان	قاضی عشق زادی و سبب سحر

شتر ناهبند ام و ز محل	مبارکی بین منید دل
نمی شناید کنون با بر سحر است	که شد راه از سر شک عاشقان گل
نیم پای رفتن فی ای بود	مبادا کار کنی بگو به شکل
چیزی اصل القلب ایم	و روحی و هستی در مع سایل
تن از سر ایست او بود محروم	ولی جان سیر و مترل مترل
الای با دشمنیکری گذری	علی ملک المنزل المرحل
مکوباد بر محل نشینم	که ای نوشین نشینم
زنج رها بدست سب	بکامت هر چه خواستی حاصل
منورم قبله جان در دست	بصورت کرم رفتی از مقابل

سحر که چو شمع و غم رحلت	مباش ز نامه بشکیر غافل
پاک کرد و دغم ستم فدا ده	بخاک و خون چو مرغ ستم بل
تو می نوشی بطرف شد و جامی	کنج محنت و غم ز سر قاتل

کل فی الکون و سلم خیال	او عکس فی مایه اطلال
لاح فی ظل السوی مثل الهدی	لا تکر حیران فی تیه الضلال
کسیست آدم عکس نور لیل	حسیت عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور قطع	موج را چون باشد ز بحر فصال
عین رخ و بحر دال عکس موج	چون دوی اینی محال آید محال
ره روان عین آب سحر که چون	هر کی را برادر کوکب است حال
ای کی در جمیع ذرات جهان	دیدم تابان قبابی بی زوال
و او در کز این همه شایع	دیدم مستورات عیار احوال
و او کرد در هر کی و او مکی	دیدم من اجتناب و احتلال
خزم آن عکس که با سلطان عشق	میخراهد در نهایت الوصال
کلینی یا جمیس را کرده ورد	باب میکو آن شیرین مقال
و زلال زلف آستوب او	کفته با خاشاک رخسار لعل
بند نام جز لب بحر که کرد	کو مر از قعر سحر لب انتقال

ظلمت کو غم غرض بند زرب	نقطه ذاتم مراد آمد ز حال
گفت که تا چند جامی لب بند	حال می یار چو از قیل و قال
کرد و درون سینه داری کوثر	چون صدف تو توئی کین و کلال
موج کسیت برین تاقه زریں خجال	کس نشاد است و صد فایه جان و نبال
موج اکنه اگر بر کنه طرف لب	کوه و وادی شود از نور روشن لال مال
یا در دوزی که پی محل او سیر نفهم	با بنک ز در بر سگ بناله و دوز که قال
شیر نفهم بغلط دوز کرم خنده زمان	گفت کاهی عا س شوریده که بیف حال
گفتش سوختم از شوق تو خجیل کم	کر چه عمری و بود و ت عمر است حال
گفت جامی بخشمال جهان چار	تا باین ماس جانها بریست فارغ حال
در تراستانت نیست می دوری باش	در کس منزل ماکرد و من اطلال
سر ویت متی رستمال عدال	سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدست که سلطان قدرش	تشریف داده خلقی از عالم مثال
نی نوز اقدست که از موطن بطون	بنموده در جمیلترین سر جمال
آن نوز پاک ظاهر و شخص تو مظهرت	باشد میان ظاهر و باطن و دیو حال
دستی بستر تقید و اطلاق یافت	توان میان ظاهر و مظهر هیچ حال

زانت برم سجد که آن نور سیرل	لیح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کسیت مقصد جامی مطلبش	یا مقصدی بلم و یا بستی تعال
ای بوصف لب شیرین سخت طاقه لال	فهم سر و منت پیش خرد امر حال
پیش از باب کرم شرط ادب نسیب	عاجت ماسمه و اندیشه چاقب سوال
کر خوشیم از تو بجزابی و خیالی عجب	عشر و عشرت جهان نیست بجز خواب خیال
روشن آن دیده که در این طیف دست	پر حسن ازل میزد نقش خط و قال
صفت لطف تو کویم ز می لطف سخن	سخن از حسن تو را نیم ز حسن مقال
چون فادیم بوصف خفا ز فکر و بال	بس معانی که نمود از تن غیب جمال
دید ای آن رخ مکن راه و فغان جامی بس	یا صبی و سلی میلیل سوزیده بنال
چشم تو حاضر سر زلف لال	با خود از آن هر دو مر اخیال
خواست مصور که کشد نقش تو	چهره کشادی و کشید نقش لال
منت دل سوخته پیش لب	تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف حجابت سست	گفتم و پیش تو نمک وصف حال
کر سر ما خاک رتبه شد چه پاک	با و جنین صد برتبه پامال
جامی از لب نخل غار کرد	سند نقش طوطی شیرین مقال

بیت کمال بخش ناکرشت چاشنی از نخل کمال

میرسی خندان و میکوی بیستم مال	چشم می نام مبادیخ اب بشما خیال
از مال بحر تو سده چشم خونبارم چو بی	بر لب این جود می نشین پی دفع مال
میشد دیت خط لب کو بی ز تاب فدا	بهر نویشان هر فردو کردند در آب لال
که دهم در رشتن پای تو محو ار خود	سرمی یارم برادر دکن درین اتفاق
چونم از حرف سودای تو خالی کافور	نفس بسته در سودا دیده من چون دال
شمع مجروح است و شش اشک درون پر دانه	ساخت نشکر که آن شعله سکین بر دال
جامی از شیرین لبان ارد سوال بگو	لعل نوشین تمید اند جواب این سوال

ساقی زین مهر فضل مویم مول	ساغ می ده که بشویم ز دل نفس مول
مشکل عس چو حل می نشود چند بنیم	کوش دراک برافسانه دهم عقول
سحر از کوی خرابات برآمدستی	لایح از ناصیه شش پوانو اتول
گفتمش عاشق رمانده چه تدبیر کند	که کشد خنثی قاتل مقامات و صول
گفت این سله از پر مغاز پس که است	واقف جمله مراتب فروغ چو صول
در چشم او خاک شود و صمت خواه	تا شود غایت مول تو مقرون بصول
شیخ شهرت طلب و منشیخ اسلامی	جامی در او بیه نیستی و کج خمول

که چه شستم تنم بحر قیل	لین قبی الی سواک میل
نیت از کل خاک را نه بود	که کند دیده روشن و دوسه میل
صد رسم که بجلد بنمای	ز دهم از درت بهیچ میل
همه پسری بود جمیل از تو	لکن الصبر عینک غیر جمیل
اقبایی تو و برین عوی	سمه ذرات کانیات لیل
که رجالت ز حال ساده فاد	عدسی کم شمر خوان خلیل
دل جامی بکفر نکشت	کل رای من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز چاری دل	کس کفار مباد ابرقاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار پیا	کوش بر سینه من بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلم است کسی چو نکذر	که نیاید ز میس پای ز بسیاری دل
مدت بجز زده میکذر و صبر کجاست	که درین آفتاب صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست دران	جز خفاکاری دلدار و فاداری دل
که بوصلت نسیم در طلب نیز خوشست	منیت مطلوب حجب اینم ز طلبکاری دل
عمر باشد که دل جامی ازین غم گشت	که کند با تو دمی شرح بجز خوار دل

دیدم تراورفت دست اختیار دل	آری ز دست دیده خرابست کار دل
سر نخل آرزو که نت ندیم ز قد تو	در باغ جان نذاوری غیر بار دل
ترکیت چشم مست تو کز ابرو و مژه	تزو کمال کشیده بقصد نگار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه	سم یا دکار تیر تو سم یا دکار دل
دل و ادمت که کرب و بوشش سحراری	از جور روزگار شو غم کار دل
تو غمگین رها شده بر دی قرار تو	با جویس نبودی ز اول قرار دل
جامی بریده دل خود ساختی تو	یعنی درون پرده تویی راز دار دل

ان ده رو که چشم مست و چرخ دل	در داک سوختم ز آتش بدخ دل
خاطر بغیر غیر مجوز لذت غمش	عمرت کجا توان چو نباشد فتن دل
کم کشت با نشانی و عشق از بزم	آورده ام زلف و کونش دل
تا بسته ام خیال خط و عارض مرا	ریحان لاله میداد از باغ و ریحان دل
مرغچه کال بسینه ز پیکان و مید	مار کجاست صد کل احسب باغ دل
عمریت بر کد از نسیم غایت	باشند که بوی وصال و زبردن دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست	سرسبب بخت سینه فروز و چرخ دل

چو صید غرقه در خون می طبل دل	چو کیم کرنت چون می طبل دل
------------------------------	---------------------------

ز روی لطف و تسبیح دلم نه	ببین که دست تو چون می طبل دل
ز مرغی کا فتد اندر دایم	مرا در لبت افتد و می طبل دل
چو آن مای که پروا صد ازا	ز بزم صیل پروا می طبل دل
که از یک جانب آید عشق چو نت	که لیلی را چو مجنون می طبل دل
نخسین شش آمد حبس عشق	حریفه نازانه اکنون می طبل دل
پی لستیکس جامی بوسه بخش	که امر و شر در کون می طبل دل

ز دوزخجه بار و چرخ بر کمر کل	داستان از انصاف کجا است کل
غنچه بر برک طرب که شوکت می هفت	که دبا با دهارای یکسک اظهار کل
بجسل از دما طرب چنان که مرغان باغ	بر سر شاخ دار و مطهر طیار کل
نخچه زادن شد از کم عمری کل طرفه اکند	میکنند زان کل کلکونه رخسار کل
ز آب صافی شد شیش کل پر کار دار	سنگهای مندی بر کجاست زان پر کار کل
ز آمدن او خود بطور مجنون مداب	عکس کل در وی چو بر دیباچه طیار کل
راست باز آید سپاری چرخ زنگ و بوی	شد دران باز از سم صباغ و عطر کل
در شمال مانده بر شاخ زمره کون باد	بچو خرقه لعل سلطان فتنه مقدار کل
خانه جامی که شد در صوف کل چرخ تیر	خاستن صد منی بر کین خاکن خا کل

دوشم آورد از جن ما و صبا پیغام کل	گفت پیش بی قبح چون لاله در ایام کل
عشرت ام و زبانه فرود امید از ای حریف	منیت چندان فرصتی را آغاز تا انجام کل
نوعه ستانده دارد و سحر با بلبل ولی	ما ز جام کفر می سیم و اواز جام کل
سگ شنبی آن کل ندانم قبا تو شتم جس	چون قبا می غنچه دیدم تنگ بر اندام کل
در تابل شاخ کل زان مستی دم سیده	و ده که بردارم من شاخ بی آرام کل
حرفی کس پس که با این سیم و ز چوین دوست	روز و شب چشم طمع بر سفره انعام کل
وام شد و دور کل جامی بهای ثقل می	دل و نه بد اکنون و کن در ادای وام کل

میخورد سوسنی بنامش پادشاهی کل	میرود آب روان تا سر بند بر پای کل
تاقت ابر از سیم شمشیر از دست مهر	تا صبا و زود قبا لطف بر بالی کل
جلوه کمر ابو چرخ و رای ملک و بوی	منیت بی چرخ می بلبل شید چرخ سوا کل
وقت کل کا می بگیر از دل بر ناسته خط	پیش از روزی که سپی خا بر جای کل
زرم تن را بیارای از کل ای ساقی که شد	بر نم باغ از استه از روی نیم آرای کل
لب لب چو آبی و کمر ایل صبر و غصه جوی	ای که چون آب وانی لب لب جوی کل
وصف کل تا چند جامی هر که از لاله رخ	چون تو باشد و نه بر دل کی کند پوی کل

من بنده خیر و دوست سلطان مختتم	کردم تو زار بیم ترا چه کنم
--------------------------------	----------------------------

رنجور گشته ام ز تمنای معدت	بهر خدا پر شش من رنج کس قدم
بر جام از تو سرچ رسد جامی مست	کرنا و کجاست و کز خیر ستم
سکرت تکان با وید سپای عشق را	سحر توره نمود بر منزل عدم
سیدیه ام شکاف شکاف از خند آه	وز سر شکاف التماس منزند علم
روزی که می نوشتت قضا نا اهل	قتل مرا بستیغ جفا می تو ز در قلم
عمر بستیغ عه خوار سفال سگانت	جامی که آب خضر سوخت ز جام جم

خواسم از غیت پس قتل خوا خود قلم	تا که شمع غمت بر لوح خاک خود قلم
بر سرم ران وزی ذرا که حرم رخشا	تا کیم و اری ز محرومی لکد کوب ستم
کرم محراب بروی تو پندش شمر	پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قید خم
از مرده خواب از دل خون آب دیدم	غده خواهم شد در پس بیل مادم سبدم
دیز خون بگرد کعبه گویت که منیت	خون خون رو مندا نشد یک ایام
روی که نپسندیم سودن بسپای خلیش	فرشش کن بهر خدا چشتم از ریدم
سگ شد بر جامی از سحر رخت مهر جود	وقت آن که آمد در و بصر ای عدم

ای ز روی تو ماه چارده کم	قیمت لایف از تو نه دهم
خاک پای مسافران دست	تاج فروغ و راس سرم

سر بلندی یافت و رده تو	سر که نهاد بر بریدم
سر نه بچم ز خاطر نه	کرستی تن بر سرم جو قلم
بر تو سوز و دم نشد روشن	تا نزد انشم رسیده علم
کرمت قتل تقاضا کرد	مکدرای جان مقتضایم
شد روشن و مان تو جان	آرزوست تنگای عدم

باغش در دو تو گمدم	شکر که باشم در دلم
صبرم و محنت اندوه پر	کم صبر العاشق فی البحر کم
پیش من است مستجاب خضر	باب لعل تو دمان کالعدم
تر نشود از است خرم حنت	دور بود چشمه حورشید غم
میگذارد مهر خط من	پیچ از کشت حجب العقم
با صبا خلقه زلفت کشید	خلق عشاق بر آمد بهم
گفته جامی که بختین در	حسنه الله بطیب النغم

رسی رسیده ترا مردم از خدایم	علیک الف صلوا له اولف السلام
فرود پر تو روی تو نور مهر سپهر	ساخته معجز حسن تو قدر بدر تمام
بخشید اگر گشت منی ز لعل نوشین مهر	بهشتیان چه کنند از حین مسک ختام

نقاب اگر بکشی ز رخ ندانم	که خلق تو گد است و آفتاب کدام
رخوان عام تو سر کس گرفته بهره	بقدر قرینه جوشش چه خاص چه عام
کدام دل که زار باب لعل و اهل بیان	لبت نبرد مبطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام حیرت	بی نصیب بود خاک از کاس کرام

ساربت سر عشق را عیان علی الدوام	کابلد فی الحسب و السمس فی الغمام
کس چون تاب سطوت دیدار خود ندید	در پرده سوی بل نظر میکند خرام
مکن زنگاری عدم نا کشیده ریت	واجب بکوه کاه عیان نهاد کلام
در حیرتم که این همه نقش غیب صیت	بر لوح صورت آمده مشهود خاص عام
سر یک نهفته یک زمرات آن دگر	برداشته ز جلوه احکام خویش کام
با ده نمان جام نمان و آمده پدید	در جام عکس داده و با دیده بان جام
تو می گفتی کوی که آغاز ما چه بود	جمعی بحسب جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبداء و وحدت و بس	ما در میان کثرت موموم و السلام

ز نفس کجاست هم بستم دامنم	بجمله که باری با نیت کام
بر دای ماه که درون کوثر کبر	که آمده من بر کوشش نام
چو بر باد لبست نوشتم می لعل	لبالب کرد و از خون کبر کام

معانی سرده با شکرتین صید	کمی که مشک که در نهی ام
برخ ماسی ولی ماه دل افروز	بعد سر روی لی سر کل اندام
مکوشفت کی بودت کی	نذار عشق آغاز و انجام
سکت را کانن جامی نام بودی	که رفتی بر زبان که این نام

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم	مجبور بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جو سر فرد و ماں تو	چون نخی خسرو لای تجری کنه کیم
مارا بعد تو چه مجال سفر که شد	سر جامه سفرت بیستان مقیم
در یتیم کو سر و دندان نت و لب	بالای آن چو رحمت و لطف سر یتیم
خال تو نقطه ایست کلک و پر صغ	در بر کشیده حلقه زلف تو اش چو نیم
جان و قفایت حطالت نیک آن هاں	بهر نردوم وقف لبخنی نوشته نیم
تا زیر سر قدم کشت تحفه جدا	جامی نوشته بر سر راستی و نیم

خبر مقدم عیسی نفسی و ادبیم	که توان کرد بجا که قدش جان نسیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر غشرت نماز	ما بعد حسرت و دریم درین سر مقیم
بیرابا من حشمت قدیمی عیست	آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جو رستم از خاطر آن شوق رفت	کی رود شوق لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اسگس دفاک در تارستی	بر سر کوی تو با خاک برابر زروسیم
غنفت را چکنم وصف که در خوبی و لطف	مست با کوی ز نخلدان تو سپی بدویم
دست بردم که کشم زلف چو سحرش	کف جامی کسش از دهن قدم از حد کیم

کرده بوی صحت تو نیم	نخند و کر خلد و مایه نیم
چون سخنم خط تو دیدم ستر	رقم به زحمت تقویم
چند پریم رخ کو هر وصل	کرده از اسگس آستین سپیم
کر کشایی جرف میم دهاں	جو شد آب بقا ز جسمه نیم
سمج آب حیات اگر کزری	بر سر خاک کشتگان قدیم
مکنر حشر را شود روشن	سریکی العظام و سی میم
جامی از خانه بیکده رفت	این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست بده بکس خط خودم	یکبار یاد کس بدو بخش کا غدم
جمعیت من از تو متنی شود اگر	روزی کنی عزیز بیک لفظ مغرورم
کردم لبه چو خانه جهاز از دست تو	کر خط و لکش تو ساز و مقیدم
تشدید دار که چه پنی اره ام بغرن	یابی در اتی و چو حرف مشدوم
شتم کتاب عس بدیر عقل و باز	خط تو می برد لبه درس ابجد م

دل از ره خیال زندگیت اگر بخت
جامی بختش کوش که این شود قدیم

امروز رشت وقت همه سوز و همه درم
سپوده بود سر غم و دردی که نه عشقت
از کوه زردم زندهم چهره اگر بخت
روی دل من سوی بتان بود همیشه
کلهای حسن را خطر از باد خربانت
که تو نشینی من این بس که نشیند
جامی بهوایت غزل گفت و لادین

معاذ الله از آن شبها که بود صد دردم
بروی این آن مردم چو ساغر منیر و خنده
پری را چون و بابت شد که کرد و دیو نمیر
سوزی این چنین در حسرتم که شمع دانه
چو جان دل غریبی که رفتی را کن غایب
بگوشت آید از مرده من ناله و آیه

بزم غمش از جام شوقم جگر خور و ادای
بغلاشی و می خوار چی جامی سر برآوردم

تذمیر اندی و میخوت سر پای می خوردم
بجاده دور مکن روی من از خاک ره خود
زیر لب می سخن گفت من از پس عمری
خاتم از سر جان بر سر کوی نوشتم
تو بتو که چه دروغ همه خوش است چو غنچه
روی خوبت بخند عکس هر سو که کنم رود
دشمن جامی چونند از جام غمت ساقی زید

نا دیده رخت عمری سودای تو دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو مقل
مر جا که بزم می برخاست نوای می
مر خار غمی که ز دل خواهم کشم ای کلر رخ
از ضعف شدم موی کدشت می بر من
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من
دو قی در کسب این بار اشعار ترا با

نیایم سوی تو هر چند سوز و غم می دارم ترا کرد و حق یار بود اندیشه قتل ز سون آلب لب نشین دمه ما سحر شب از آن لب نیم جانی عاریت دارم چنان مکش ای عقل در اصلاح کار من پس همی نیم بستان سر و دست میکویم سوی خود خواندم از کوی تو دل را کوی جان	که با غیار سدم دید طاقتم نمی دارم بجی دوستی یار که آنرا نیز هم می دارم عین غاب میریزم سر شک لعل می دارم بنه لب لبم کان عاریت با تو سپارم ز سودای بی بی وی سر دیوانی دارم همی نازد گردون روی دست نیدارم که من اینجا بدام عشق در جوی گرفتارم
چون خاک شوم که گذری سوی من چون فانی است از شمع این جان ملبس در کاش جان می بخشد صد گل شاد مردم کنم از خون جگر خاک مرت کل نی لایق شیره نفی در خور پیدا در بوت سحران چو زرم که بگذارد سم لطف تو فرموده که جامی سبایی	بوی جگر حوشه یابی ز غبارم آن به که بجاک سر کوی تو سپارم زان غنچه که در سینه ز چکان تو دارم تا روز نه دل بجز غم می دارم یارب من پیدل بجان هر چه کارم دیگر نشود بر محاکم عس عیارم در نه من پیدل چه کنم در چه شمارم
نه خبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم نه روی آنکه بشنیمش آب دریزم	

چو آنم دست من بود که روزی در شکم من را بر سحر می بندم از خاک در تن باری پس ز غم و کنگر زاریت ای ای محرم چو عشق آن سوار آرد جوی ای سدم مشغول نه تاب سحر و بی یاری وصل آید چه چای چو من اینجا جان را بدم ز سودای بدی کو جان که هستی جامی سلطان وقت خود	روم باری بخت یار پای تو شمس میرم تو باش ای جان که خواهی از کاش غم نصیرم خون جز نام آن بت کال و اخلاص و کیم خدا از اس نعل سمد شمس ساز بخیرم برای زار مانده جان بک نیست پیرم چه سودای است خواهی از این جویان کشیرم سک کوی تو ام آخر من پس تحقیرم
نوبت آمدنت میدهند هر روزم چراغ عیش من ارشد با جگر تو مرد بسوز مهره زان رشته کشیم از آتش ششم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد چو بر سعادت وصلت منیوم فیروز مجوم عسل منجوق صفت خلاصی داد مکو که نظم تو جامی لطایفه داد	تو فارغی و من از غم میسوزم پایا که ز شمع رخت برادر و زرم که دیده روز ملاقات رخت دوزم ز بخت تو نشود کاشکی چو شب دوزم چه سود طالع مسود و بخت فیروزم ز عقل صلیحت آموزدانش اندوزم که من ادای حق از لب تو آموزم
نه خبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم نه روی آنکه بشنیمش آب دریزم	

جنان در مهر آن رخسار خیزد و تنهایی	که کردستم و باز سایه خود نیز بگریزم
موسس ارم که برید خون مرا و زخم را	بمان سازم از او دست و اماش اویزم
علاج خویش سپیدم طبیب حسن را و زنی	ز فکر عقی و سودای دینی و او پریزم
بنحو اسم ز غیر شوق جهان بیا از آن دم	ز سیلابی چون نوح طوفانی را بگریزم
چو ز نامم از آن بر سینه نشاند و در غم	گریستم بر لبان خود عیسای شمس و بریزم
مکوی سیدای کونوان آن بدخوب بر جان	معاد الله اگر از وی بپریم با که ایبرم

ای خدای دمی و دل غریب و استم	رخت مستی را از موج غم بسا صحت چستم
صوت جان فزای مطرب که نباشد کوبش	ز آنکه من با لهای دل خراش خود خستم
تا ندانم ز خیل مهرت را بمرام	دل سبکی و نظر بر طاعت سر مو شستم
شسوار ایک را کس بخود چو نباشد	ز آنکه شمع زین بر غل سم ابر شستم
نوکر بر تش می بندنی من ز غم که چو	بر دل افکار آید و کی زان بر شستم
دقت کردم پنج حس شش و تب تب شدگی	دولت وصلش شود حاصل ازین پنج شستم
تا قیامت سحر جامی مست و پشوش افتم	که ز جام نیم خورده ترحم دیگر شستم

مرغیانه عاشق آن دی مو شستم	بی منت نظر خیالی از دوشستم
شد شوق تو فروز تماشای سرو و گل	بالا گرفت ازین حس و عاشاک استم

عش می کنم سپا و لب لعل کشت	از جام و در می رسد با ده شستم
وصلت هیچ نقش میسر نشدم	صد بار چهره که چو بخون منقشتم
چشم امل بچشمه کوثر چرا چشم	از جام نیم خورده تو که جرعه چشم
جامی زرد و کمر اگر چپ هست	عاشاک که منکر سوخته دارد شستم
ای بس که شدم اصداف و شاموار	کوشن مانده از که نظم و لک شستم

بناخن سینه خود میخراشتم	ز دل جز خرف عشق تیرا شستم
بسی کم نام تر بودم ز دزه	بدین مهر رویت ساخت شستم
نباشد شش من جز بیا و آبی	بین ای پند کو حسن عاشتم
و عالم کفی از زنده و زنده فقر	جنین زان من نه رخ قفا شستم
ز دیده که دام برداشتم از در	سایه تا در قدقهای تو پاشتم
صد در ساکنان سدره بر صبح	خروش زان لاهوتی از شستم
مر اگوی یک من باش جامی	سک تو که نباشم هیچ با شستم

شدم دیوانه و اطلال پر پیگر و شکم	کنون بی غصه چون یواکان با جوشن شکم
روای شاه خدای اجازت عثرت شو	که بود جای بنر غمهای او را در شکم
خوانم خرقای ترحم کجای کین و نین	که از دست دل تحت تو آمد پای در شکم

دور نمی میگذرد رخسار زرد و کشت نریخت	دلی بس بختان دوی عشق تو یکدم کنم
چو چاک از سر کم صد نغمه عمر فریاد	اگر بخت از خدای تو وصل تو در چاکم
کشیدم سحر خود از چاکت غم صد کوشال	سده از سر کوشالی تیر تر سوی تو آیم
مده پند می ای زاهد که جامی بخجایم	که من بزم عشقم آید از نام منو شکم

سینه کا فم سر سحر کا یه جبار منم	باشد خور دین کند کلمه با دوی بر دم
چشم ز جفاغ نشان ل سدم افغان	طبع بلا جو بختان بشد پیش ما یم
سستم ز من بسته بر دور نام نفس بسته	بسم الله اینک است اگر خواستی منم بسم
زین کما ایدوم بدم زین چشم طوبارم	مشکل رسد از موج غم شوی بسوی ساحل
نود زبان کو یا هر اسیر بهر نامه چون	ای کاش ازین محنت سر اگر دود بند محکم
جام ز جانا کشید بوند و کمال	مارشته جان کشد دشمن و امان
جامی صفت رستم فردا لای ختم بی لعل	دستی من ای سبوتا پا بر اید از کلم

بس که در دوسر ز فیا و فغان و کشت	از دما جان نه منو انم زبان خود شتم
جان بر اید لیکن از دل بر غمی آید سوز	کز دل جان و دل ابرو کان خود شتم
میجان شد ماه من در داکه جز جان کخته	مینت در دهم که پیش میجان خود شتم
ماوراء از دهم ان سر و مردم دیده	کحل منی ز خاک آستان خود شتم

میکنم اگر سینه بی چاک خد کشتن اچوت	قوت آنم که چکان استخوان خود کستم
سر که بارش میکنم عمری بدوش ابروت	کر نه روزی در ره سر و روان خود کستم
دفر جایت این از کشتای عشق پر	می برم تا پیش شوخ کخته و ان خود کستم

بشما که دای فرق آن میکنم	تا روزی که میکنم و آه میکنم
زان به میکنم کله کس محنت و بلا	از بخت تیره و دل که میکنم
بشما می خویش که زلفش سیاه	از رویش انتظار بچاک میکنم
تا قیام شد بفری سرم کرد منش	و امن تخت منزلت و جا میکنم
جان می برم بختی که ایمان دست را	نقد حقیر در شتاب میکنم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب	جو رقیب و طغنه بدخواه میکنم
جامی چو کا شد تنم از ضعف و منور	کو غمش بقوت این کا میکنم

ما نه آن تو میم که بار کسی کرد شتم	ور خه در راه ما خاری نه اندک شتم
میکنم از تیره خوان روی و انجان	کز کف و شس چنان با ده روشن شتم
لوتس کس هر که انکیزد بقصد جان	ما ز مهرش شد جان بریم تو شتم
سر که خواهد بهر ما دوز و محنت خلعتی	رسمان از رشته جانهاش دوزن شتم
میستیم اصحاب عشرت تا چو سینه بر صبح	مهرش پای ز کارهای کلش شتم

چون شب بخاک آید به پیلوی خویش
بستر بختی از کشتی کشتیم

دوستان از سر کشتی با اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ماسه در زنجیر کشتیم

خیر تا خست بستر منزل اصف کشتیم
بد اصف بزم جام می صاف کشتیم

مر که از ما طلبد تو به بخیل و رزم
در ده جام می صاف براه کشتیم

مشکل عسج از در و کشاکش کشتیم
چند در در رسته و سر کشاکش کشتیم

پر میخانه سقا کرم انداخته است
رقم زدن چه بر حال اوقات کشتیم

نقد ما را به ای خواهر بصراف که ما
این غش ز قبا می صراف کشتیم

د آب با نیست کله خاصه بهر جنبی
کر چه انواع جفا از همه اصف کشتیم

جامی از سترقه پشمینه فقر اسویم
حاش الله که در نازق بابت کشتیم

نیاید پس از افغان می کس با شتم
سمان بهتر که سم خود شیش خیش با شتم

دستم بکین خورشید که فرو آید
ولی آن شکم دل ناید از آن کس با شتم

مر ابر بود و کوفت کوی آن پسران
که چون یو اکان بسته تا خود سخن با شتم

چو سدر روی نمی یابم که کویم در خود با
کسی باید مجنون که بغیر کوی با شتم

رقیب تلخ کشتی که چندان با در ش
که یکدم کوشش کفایتش در ش با شتم

جانی بود حجاب من ناید چشم من سم
مکرو قتی که زیر خاک خفته در کفن با شتم

چو شد در کار می پیمان تو می جامی ادلی
که پیمان بخت با ساقی پیمان کشتیم

چو شوانم که بر جوان حالت میمان شتم
سرخدمت نه چو کاس با شتم

ز خون زکرت شتم و گرنه تا شکر ش
بگرد کوی لغو ز با افغان کشتیم

به نوعی که با شتم از سر بد و سپیدی
نمیدانم چه پیمان بخوایم تا با شتم

من ز کشت و کردم ز کشتی شجایی
که تو باشی عیان و دید من با شتم

کشت و می ده از عارض کین افغان با شتم
ریا کن ز نانی میل این کشت با شتم

ز نامو خشم مقصودم و نیک تر با شتم
مرا غم نیست که عین تو سوا با شتم

طیف من می دید و دست دیگر آن کنون
شدم راضی چو جامی طیف با شتم

در دور لب لب می و پیمان با شتم
در خیل تاج تو چو پیر کاری

مر جا چو تو شمع شود از دخت جاش
کا خامس دلخوست پروانه با شتم

کردانم امید قدم تو بکند
کلیط در کوشه کاشانه با شتم

تشریف نیاری سوی خورشید عمری
واں سم بود آرزو که در خانه با شتم

کجی تو دو عالم سیه بر آن کج
جز در طلب کج بوی را نه با شتم

جایی اگر آن عالم تر نداز
دست تنی از بجه صد و نه با شتم

چو توانم که بر خاک کف یا شش چنم	ز دورش نهم در وی ظلم بر منم
من بوسیدل سا عدیس محاسن	کندار کاشکی روی خود بر آستینم
چو خواهم پای بوسم کس را که بش خرد	شیم پیش روی او بر لب اکینم
دوای رودل جو اسم از خاک سم آستین	بدیده کل کنم بر سینه اندوگینم
پیچ از غنای ای سحر خوانی مانده	که روی اندر رکاب سوارانم
بصورت سلیمان را میر اند میگوید	که حورست را چو پیرایه کیس
سرسین پس خاک در سپهر مغای	چرخ بر آستان ابد خلوت نشینم

ز زلف تو رکی جانم دستم می چنم	ولی سر رشته امید از دستم می چنم
عنان لای می نیم بخت نشین اندم	که کردل ترا از سنبل تر دستم می چنم
قدم لا مستوب لای لاف از دستم می چنم	بارا کند لای لاف پوسته می چنم
بسیه زخم تغیت اسم اید از دستم	در شادی و رخت بدل جانم می چنم
جان شد کرم رو گلگون شکست نشینم	برای بی سیر آه را آسته می چنم
پای مرسم راحت که از تنه فزان تو	جلد ما چاک و دلهارشو جانم می چنم
کجا بستن توانی جامی ز شوخی که رخ را	کمند کردن مردان ز خود دستم می چنم

من چهره دوان کاشکی زینا بر منم	بلا جان شود سر و بدن من بسجاسنم
سوار شوی من در جلوه ناز من حیران	که آن پا در رکاب کاشکی است غنا منم
نهاد بر کان تیرازی صید و سکیس	چو محرومان بخت بربا تیر و کان منم
پس ز غم ریاضت بجز سالک را دوست	شد اکنون عمر با کار عارض بش غنا منم
من پیدل که با جودیت از جودش دید	کجا تاب آورم کس هر زمان این آ منم
مکونش لای سمه عاس که دیدم سر کرا جوم	بجای دیمین سوخته شش منم
کس ششها بکفر عشرت جامی در سودا	که فردا چو کنم و آن فخر چاه منم

چه حسنت می که کردم ز صدف منم	منو زرم آرد باشد که بیکاری دگر منم
جینت می که مرا حرم تکیس بدار که	بروی ای و چون عمر غریب گذر منم
کو در ماه و خور من ابد چو دل و دلم	که شش نظر باشی و من در ماه و خور منم
بتاریکی سحر اکتم شش ای غم می دگر	بود کز پرور خورشید شش اسحر منم
چو محروم ز دیدارش بکوی دروم بار	زمانی بهر خرسندی دران یوار دگر منم
سربالین غدارم لکن از بخت این قدر خواهم	که وقت جان سپردن شش منم
کج محنت اندو جانم و جانم	جینت کن در دجران هر زمان شش منم

بود آینه من اشک سما یون منم	آرخ فرخ و ان قلمت منم
-----------------------------	-----------------------

زینت در دوی تو نه از طور وقت تا گرفت غمت ملک دل ازین سبک	شر مسارم که در روی اچون پنجم سرشبی بر سپه خواب چشمن پنجم
باد از سر کس تو بصد باره دم داشت لیلی همه چی عرب کجمن	کر نه سر خط در و مهر تو افزون پنجم من تو خلق جبار همه مجنون پنجم
نیست جز عشق تو مقصود هر گفت و شنید سرب و صل کرم کس که زیجاری بحر	هر چه خبر آن همه افشا به منون پنجم جامی سوخت راه حال در کون پنجم

براه تو شش صد نازین را خاک می نمم تبع غره خواهد ریخت خون صد مسلمی نرا	سر چیدن غزیر سبزه بر ثمران می نمم چنین کال ترک کا کوشش را باک می نمم
سی رویه مگر کان تا کرد و پاش آرزو رثون گشت پشش بر صبح در گلشن	بناک راه او سر جاش و خاشاک می نمم لباس غنچه جامه کل چاک می نمم
نزار جستی آن شوخ در دلو بی بار مر احوال آواره خود یاد می آید	ولی در شش صد پشش چاک می نمم رود عاشقی سر جادلی غمناک می نمم
چو شد چاره جامی درین شبهای غم	که نام او ز لوح زندگانی پاک می نمم

چون مراد و لست آن نیست دیدار تو نمم مس که بکشم که تو ام کل از این حدون	بسر کوی تو آیم در دیوار کو پنجم ای قدر بس که کی خار ز کز آرزو پنجم
---	---

ناتندی شهر جو خورشید همه ماه و نرا را پادان رموس طوبی و اندیشه	در میان بی سرو پشته سوادار پنجم من در آن غم که چو ساقی منت و خسار پنجم
چون به تو شود خاک تنم با مسکات تو بی انو سیف ثانی که عزیزان نرا	چشم خونبار که باری قد و رفتار تو پنجم جان نهاده بکف دست خرید از تو پنجم
ز سید کجای بس ای جان بکفری جان	زین همه عاقل سپید که گرفتار تو پنجم

ر عشقت سینه بی غم پنجم غم روی تو دارم جای کس	ز شوق دیده بی غم پنجم اگر من بعد روی غم نه پنجم
کجا از غیر من بکس که چون ز تو سر پدی لبخند جانی	کسی این تو در عالم نه پنجم من بچهره دل آن تنم نه پنجم
طبعی انودم چاکل گفت میوشش آرخ مباد از غم	برو کس در در امر تنم نه پنجم اگر روی ترا بکدم نه پنجم
بهر کس از دل کشتای جان	که در عالم کسی محرم نه پنجم

بس که شهادت و زان کل خاک بر سر نمم در جس می انتم از شوق خوش در پای کل	پنج صبره سجده از خاک سر بر میکشم واس کز از خواب جگر بر میکشم
چون می نمم تشنه در جس بر یاد او	میردم نظاره سر و صورت بر میکشم

بسته ام با آنکه اهل ملتم دل رتلا در عشق ساختی خاکی خاکسار از اچو چون تو پیش آیی ز با نرا قوت نغز میدمی عشقه که جامی خاصه من توام	کرده ارسیل خلیلم کار از ر یکینم یعنی آگسیر وجودم خاک را از ر یکینم کرده هر دم صد سخن با خود میگویم ساده کی پس کن سخن از تو باور یکینم
روی تو غایت نظر کلر متا چو کنم مثل تو جویم سر زمان تا بشدم آرام کیرم طیب معری نهم که ناله افغان رسم نی بی تو بر کسیت نی مرگ من در بهت حاشا که من غیر بر سر دم دل سینه جا تن داد اگر دلم طلب آسود گشت از تاب کویند جامی دم بدم سپردن از دیدنم	چون لاله دهنم بر کلر گشت صحر اچو کنم بی مثل بودی ر جهان مثل تو پیدا چو کنم دل را بر سر چی دم جا بر آسود چو کنم اکنون باز خوشتر حیرانم آبا چو کنم خود کو بجای اشتیاقانه را جا چو کنم دارم بدل داغ غب از اندوا چو کنم زینگونه که خطا کنم شد دیده دریا چو کنم
جد از لاله رخ خود بهار را چو کنم ز خون دیده کنارم پرست بی رخ یا کرشم آنکه کنم دیده را بکل مشغول بطونش باغ غم زور ابرم سپردن	سر از داغ بدل لاله زار را چو کنم کنار گشت و لب جو پار را چو کنم در دین جان دل این رخ زار را چو کنم بلا و محنت تنهای تار را چو کنم

غباری از ره اشک بو غزال رسید سگاف سینه تو ام که بندم از رسم موتم از دوجهاں بی حمال و جامی	بجز عسیر کفر آن غبار را چو کنم تراوش شوره اشکبار را چو کنم چو یار زیت بدست این یار را چو کنم
غم زخم زرد میکند چو کنم مسحوق آخر شمر آه ام شدتم خاک و شد با دفراں میدید جان دم رستی عس مکشتم در و ناک ناله زول بادلم دور پر خ سر چه جور یار فرودست و بند جامی را	نفسم سر میکند چو کنم آسمان کرد میکند چو کنم خاک را کرد میکند چو کنم می جوا غم میکند چو کنم دل من درو میکند چو کنم میتوان کرد میکند چو کنم از جهان سر میکند چو کنم
کی بود یار کب رود در شب بطلی کنم بر کنار ز غم از دل بر کشم یک ز غم صد نه از ان می درین بود ام المور یار رسول الله بسوی خود مرا اسی نما آرزوی حبت المادی بودم که زول	که بکجه منزل و که در مدینه جا کنم وز دو چشم خونت آن چیده را می کنم نیت صبرم بعد ازین کام و ز غم را کنم تا ز غم سر قدم سازم ز دیده پاک کنم جنتم ای بس که بر خاک درت ما و کنم

خواهم از سودای پادشاهت سر در بیاورم
مردم از شوق تو معذورم اگر سر خط

مرزبان گویم که مهر از دل بیرون کنم
بوالجب کاری که خلقی در پی در مانم
گر کنم گریه سر اندر کوه بی لعلش
نقش بزم سوزی او صد نامه مضمون سوز دور
جای تکیه دو عاقل اسم ز لیلی خواند
خلق را بر عجز شمل سوزانم چو عود
کشته شد جامی ز بحر افشا و شش سود

مس که بایا خرت آن تاس کس کنم
دیدم روشن میوه از صورت ز پایی تو
غمزه شوق تو بزم کشید تن جفا
بس که لاف بندگی زد و سر و تن هست
انچه ز راه میکند در خانه شام و صبح
جان چه دارم پیش کجی که از باش بود

کی بود مسیاری جامی شبان تیره حوا

بس که از دانه جدایی ناله و شیون کنم

مرزبان پیش چشم خود تخیل میکنم
چون بدین غمی که سستی ش می بندم ترا
نام تو کشتن شایرم فاش مقصودم تو بی
چون زنی تهم که جان بهر تنگی دیگرست
میرودم در کشتن با دلی رکنی لاله سر
سر عشق از دفر کل جز اندام و تنوریت
کشمش جامی سیرت کشتا اکرم

آرزوی دل خونین کجاست خوام
چون قیامت کنی طرف کله بر سنگی
نیست حد چو منی بر دامن چو تویی
تا نمودی به پیر من اندام چو پیم
تا نه منی خوش ای شیخ عیان کردی شوی
سمه عمر از من دلداده روان میکند ری
جامی از مهر چه نه دیدار بتان دیده پیش

مردم دیده صاحب نظر انت خوام
پادشاه همه شیرین پیر انت خوام
به رود پوش بنام و کرامت خوام
نازنین تر ز همه سیمبر انت خوام
پای تا سر خبر از پخته انت خوام
جای آست که عمر گذر انت خوام
تا درین انجمن از دیده و رانت خوام

عشقت بر اچکنم چوں توانم	با عفتل تو لا چکنم چوں توانم
از در و تو دغایت کس دل ریشم	تدبیر مد او اچکنم چوں توانم
از نازکی خوی تو خواهم که زرد	پوشتم نظر اما چکنم چوں توانم
هر چند که بگذشت حد و عده و صلیت	آسناک تقاضا چکنم چوں توانم
خاریم شکستت بیایر سر کوسیت	عزم کل و صحر اچکنم چوں توانم
روشنه یان شوق وصال تو امرو	همنسیر بفرود اچکنم چوں توانم
مس جایی مشهور بسودای بتانم	ترک رخ زیا چکنم چوں توانم

تا با تو من شده یکجاست	کر سر برود نی المثل از پشیم
بی رخ کسی چوں سرورده بر کج	آن به که بگویم به مت پشیم
وادی بزبان و کرا و عده و سلم	در کوی حوسر بهر تقاضا شیم
تا با تو قریبان تو تنها نه نشیند	یکدم زرقیان تو نباشیم
روی تو امرو در شست عجب نیست	کر مستطر و عده فردا نشیم
عشق ترا قدر چو از عشق بلندست	چون در صف شان از همه بالا نشیم
چون سبر ندارم کنم از بحر کماز	کشی پیکشته است بدریا نشیم
کفتی که برانم شیر جامی زین شش	از پای من رخا بکش تا نشیم

سوی صحرائی عیش و تما میروم	بی تو بر من شکر تک اندر میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم ایست	کر چه بابت صد کسم همراه میروم
هیج جایی از دوست شمایم نبود مال	مونس جانم خیال تست مرا میروم
پا بر خنیر بلا سر و طلبکار تو ام	عاس و دیوانه ام ز بخیر بر میروم
فی المثل کر زیر پای من بود کل ماجرا	کر نه سوی تست ره بزخار و خار میروم
در سوک عشق و میسج کمر و مشین راه	در بحر و کام بر کام می میروم
کفتم ای جان و که بی جانان نخواهم	کفت جامی صبر کن کام و در میروم

کر می باشم کج خانه شیدا میروم	در سیایم میان خلق رسوا میروم
ای خوش اندم که چو طفلان میزد خفا	ناکه از جامی من دیوانه پدرا میروم
لطف پنهانی و نازشکارم میکشد	تا بدین حد منی خراب شکل ز پامیروم
باغبان از بسر کل جدید از ارس	چون درین بستان من از بهر تماشا میروم
کف روی خواست کشش به رخ و کلب	معتل از حد شد برش بهر تقاضا میروم
روز با ما این آن هر گونه باشد بگذرد	وای جان من در آن شبها که شها میروم
جامیاری روی خلاصی من و چو دل و عشق	میرود پیش از من بچاره مرا جامیروم

از سر که نامت ای بت غار بشنوم	خواسم که باز کوید تا بار بشنوم
صد ره کجایت تو بیایم اگر رسد	خواسم که بار دیگر از غار بشنوم
تعلیم سمره تو بود سر کجا که مس	قانون خسرو قاعده مار بشنوم
سر سب پای حوز و نام تو جاکم	باشم که چون سخن کنی آوار بشنوم
خواسم بر عشق تو نقد و کون حاجت	تا کی فسون عشق و غایبار بشنوم
مر صدم ز شوق قدرت سحر ی غبار	ایم حدیث سر و سر افراز بشنوم
جامی نهفته دارش را میاں جان	مپسند که زبان کس این را بشنوم

اگر بگوئی گوشت سری خشت نم	سرم مباد اگر پای درشت نم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید	چون سپاد تو بر خاک و سر خشت نم
ز وضع ز دنیا نم نسیم خبر آن به	که نقد صومعه بر انش گشت نم
کجا کجوب معصوده توانم برد	چو کام سخی نه برود و گشت نم
ز لوح ساده تو احوال سر خط گشت	چرا بعضی دل حرف و نه گشت نم
ز گشت زاریا تم بس این که مجلسش	بپای سر و لب جوی طرف گشت نم
ز دست رفت سر رشته و فاجای	عنان چو رکف یا رجاست گشت نم

سر سب بیایم تو جان در میان نم	اگر نه رخ نیاز بران استم نم
-------------------------------	-----------------------------

گفتی رخم بین و بجان منم بکش	فرمان برم بدیده دست بجان نم
پای مرا بقید طاقتوار کس	ز آن پیش که ز جغای تو سر درانم
شمار شوق روی تو با چشم شکا	بنشینم و نظر به آسمان نم
مرغم که یام از تو نهان سار مش بل	واکنه بر وزواغ تو مهر و نشان نم
مپسند که تو قصید بود بهره مند من	مخروم و از چشم بفر و کان نم
جامی ریشخ صومعه کشود سر عشق	ان به که رو بخدشت پر معان نم

مس کیم تا ز دوران رخساره رپام	کاش توانم که دیده بر کف آن پانم
چون سواره بگذری ز فعل سم مرت	سر کجا یام نشان ز شوق روانم
دلخ بر تو تن منه بگذار از جدا	تا سنگا نم سینه و آن هم بر شلایم
رام شوای آموختی حشی که تو دیگ است	گر غمت یوانه که روم روی در صحرانم
وصف خشت بر قیاس کند کفن بود	آینه به چه پیش خشم ما پنا نم
خواب چو آید مرا شهاب جبین که بحر تو	زیر پهلوی خارا پاشم زیر سر خارانم
مس که امر و زاری دشا بد بخدتم در	چشم چون ابرو چرا بر نیسته فردا نم
جامی از شوق لبش وقت کشد میکند	خرقه و سجاده رس ساغر صبا نم

کی بود کی ازین سوز درون بار نم	یا این در و در و در و در و در نم
--------------------------------	----------------------------------

چند طحس سر وای عشق خدا را مددی	شاید از دور و سر او بچون بازدم
نوکر زلفش لعل نه زود از سرس	این نه مار لیت که از وی لعل نه بازدم
این همه عشوه و دوستان که ترا می نیم	چکیم یارب و از دست تو چون بازدم
بر دل من بنه ای مرسم و لعل دست	تا زود و دل پیبر و سکون بازدم
باشق مساز من لشد ای بخت بلند	تا زمانه زنی بس بخت کنون بازدم
جامیای سرعه از جام فنا می خواهم	تا بدان شربت زنی چون خون بازدم
مردم ز تو بر سینه صد و انج می خواهم	با درود خود ارم حاک که دو خواهم
هر کس هوایی ل خواهد ز تو مقصودی	این جمله فیلسوف من از تو ترا خواهم
توان بره رفتن از زبک زرت کردی	آن به که من این سره از با صبا خواهم
بنود جو رقیبم در جو صله پیوست	لیک از تو رقیب از چوین خواهم
دی از تو د حاجتم دادی بخیا و	باز آمده ام امروز کان عدو خواهم
دستم به سر سوت چون می رسد خود	در راه تو چوین یافاده خواهم
کفتی که اگر خواستی از خیل بتان جای	چشمیت مرا آخر غیر تو کرا خواهم
چون بود روی جانان دیده روشن می خواهم	چه جای دیده روشن که جان من می خواهم
میفرزای رفیق است چوین کعبه غم	که بی روی دی این دیر از دست می خواهم

ز تار و پود سر خستی نش از آرزو	بجز برک کل سورش بر این می خواهم
عیشش از من در زود میدارد دل خالی	که من شهباز قدیم کوشک کهن می خواهم
نشان ای غیبش خشن فدا کنم که بی یار	غمی ارم تاشی کل و سوسن می خواهم
شم چون خاک که در درخشش آبی زنی	که من این که محنت را بران من می خواهم
نصد زاری و صفا ششم کفایت حاجی	چه سود از جو شش یار تو چون می خواهم
صبح خروشی دل تنگ بر ارم	فریاد زمرغان شب اسکن بر ارم
ساقی کل را برن از جام می آبی	تا روزنه نام دور نسک بر ارم
مستی و خموشی نسر و مطرب ما کو	تا شور و غنائی زنی و چیک بر ارم
ما آینه طلعت یاریم نشاید	کز سجد می تیره دلان نک بر ارم
فرما و دشانیم که کر قیمت لعلت	صد کو مرکانی بود از سکن بر ارم
چون صبح کنان به یاران فخی تیر	ما بر سر پکان تو صد جانب بر ارم
جامی سوی میخانه شش این جامه ازون	باشد که باب می کلر کن بر ارم
از چشم خواناک تو پخواستند ارم	وز جعد تا بدار تو بی تاب ند ارم
تا دیده ایم کوشه محراب ابروت	چون عابدان کوشه محراب ند ارم
بر چون بد نهال امید اینجین که	از جویبار لطف تو بی آب ند ارم

مر جا کشید ایم ز دل آتش	صد داغ از آن سینه احباب مانده ایم
کر چشم باز کردیم چو دریا شود روست	زینسانکه دور از آن دریا باب مانده ایم
پهلوی که مانده ایم در انکو بجای ر و حسن	کوبی بجای ر بکش سحاب مانده ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تاکی	ما سر چه بود رس می ناب مانده ایم
دمی مگذر در غم کن مکریم	رحمت صبا مانده ایم چو کنیم
چو افروغ ددم بدم بی تو درم	نمردم اگر مردم افروغ کنیم
نه بینم بطرف حسن سر داری	که از تنوی آفتاب موزون کنیم
نیارم کسی سوی لب جام باز	که بر باد انقلس کون کنیم
زیلی مرا ایسجکه باید ناید	که بر محنت و درد مجنون کنیم
نه خون جگر ماندنی آب دیده	نه از بی غمی دل که اکنون کنیم
نه پسیم کسی که به زار جانی	که از دیده و دل به دجون کنیم
بچارصن تو ز ماه تمام چوں کویم	بلعل تو زمی لاله فام چوں کویم
لبت کسی که در ایست بکراقتانی	حدیث طوطی شیرین کلام چوں کویم
خوش آزمان که ترا پنم و ز جیرانی	جان شوم که ندانم سلام چوں کویم
جغای تو سحره و قی سرد نمیدانم	که شکر این کرم مستدام چوں کویم

شراب را که بهر جام میدارند	اگر ز دست تو باشد جام چوں کویم
کدای کوی تو کویم چو نام من پسند	چو این خسته لبست نام چوں کویم
چو جامی از نموست می پرست شد با	بگر حکایت صبا و جام چوں کویم
پای اسکت بر در کار خوش کنیم	چو شمع از محنت شبهای تاریک کنیم
ندارم مهر باقی کند بر حال من کز یه	سماں بهتر که خود بر حال از خوش کنیم
مراسم در غریب شوخ چو شبی آفت جانشند	کنوی کز غنیمت یار و یار خوش کنیم
نباشد رهباران و رازان بر جس کز یه	مس آں ابرم که دور از نو بهار خوش کنیم
مد و فرمای دل که در چشمم ماند آبی	که خواهم آفتاب انجراں یار خوش کنیم
زنجراں بود که به پیشتر از عده و صلیت	کنون ز درد و دواغ اشتها ز خوش کنیم
مکوجا می نشاید کز یه از سپید مهر و مال	که من چندین زنجبت خاکسار خوش کنیم
زلف تو عمر است میکویم	این سخن عمر است میکویم
بهر جان دل آن در خساره	کونه کونه بلاست میکویم
خط تو کفته اندک خطا	این حکایت خطاست میکویم
منع نمائی زمانه ای رتیب	آنچه اورا نماند است میکویم
بوفای تو راست چوں الفیم	بوفایت که راست میکویم

می بری نام نیم خط فزان	طاف آں کر است میگویم
با حدیث لب تو جامی را	مرغ شیرین نو است میگویم
خراگه سر تر جایان خود کردیم	تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم
مهرم ز چشم ز مدیده کو خیال رشت	که باز خاک در تنم آں مد کردیم
چو دیده را پی فزاحی سریم درت	خاند آب چون لاش مد کردیم
حدود منزل لعل عشق و شوق صدق و وفا	بی تو دل تو و نقش یار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت یورسید	چو ذکر قیامت حو باں سر و قد کردیم
ز دیم بر محاکم محاکم نغدی	که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکج صومعه جامی دم از خرد و سیرد	سکند و جام شیرین فزاع از خرد کردیم
کجا باشد چو تو شوخی کند از و کفن	سکر کفن را شیرین لب سیم خار و سیمین
خراگه سر کجی با شیری رخ ما و کف آں	سواره مهر طرف را فی سمر و سیم و سیم
سپاسی شسته سر کو شسته تیر نظر کشتن	جهانی شسته سر جان بی طرف کشتن
بصد خوری سرم افتاده در میدان کفن	ز کوا که حسن را چون کوی بخار کفن
دما شسته شوق و لب از آه می بندم	که میسر سیم که در جهان زود و این و این
فدایت جان ای مرغ چون میم در صبح	خدا را اتقا نم را بر سیم کاش کفن

جهان را ای ملک شهبانو چه چاره بود	چو در شعله آه می بری بر آینه رازشون
چو کشته کشته در است زمین ام کشان کند	مباد از خون پاک من لایق تراد آس
ز با شش که رسد مرغی ز جان طبع مد جانی	که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ل
پیمو نطق حال ان شیرین	زیر لب افتاد و بالای قش
میکنم زان حال لب سر طبع	می نیم داغی جان شستین
حرص اند رفت از نور و نور	شوق خال و منور از جان
کم شد اندر پیر من لایق	رشته کم با شکر از پیر
آه عاشق که نبود غایب نبود	جای در سکن که دی کوی
سوخ جانم زان لاله ای سحر	زود تر آبی برین شش
جامی خال بر خیزد از آه	تخم نهشتن در زمین کفن
ان کاکل سحر و دوزخ در جهان	والا آن عفت علی علیه کاکل
اعداد کون صورت کثرت کثرت	فالکل واحد تجلی بکل
نور سیت محض که دیه و صاف خود ظهور	نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نه نه نیست فی عیان
فا بیض بود بگو در بر عیان انس جوی	ساری بود در لطف در احوال جوی

و اما بهر بصیرت و پنا بهر بصیر
کویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده و از زبان که سر عس
زهر نیست کس کوی و حیثیت کس

پای ساقی نوش به جام می خور
بروش شاه ابو القاسم مغالد و لای
شسته هلاک مسند که زو از دوس
قدم بر نازک فرقه علم بر نازک کویا
حش آینه دلش حلال گشته
کفن در مایوس اهلنا خوش قلم
ز باغ جاده او کسیت این کار کوشش
ز نظر قدر او نیست این فرور کویا
ز نایب لختش که دم خرد و کفت
که اچیز تر از ایند اگر دروش اگر سلطان
ز نایب لختش که دم خرد و کفت
منه پای دل برین پیش سر دانی حد کما
ز نظم و کشت جامی سرود و بر نه او با دا
نوا می عشرت با فی نو عیس جابیدا

نور پرده نهان کی به جا
تو کجی و درین معوره سرم
نه غمخ است این از حال است
رسیدی بهرم در پانگهان
ز کلام ارم او شمع کحل
سوئی در مان هر دوی که گویند
ز سوقت عالمی رود و سپای
بخت و جوی تو خدایه بران
کشیده روحی و کل در کریان
بر آست غم من به سپای
چو کرد غم بهشت تو خدای
چو کشت غمی یاریم هر دو مان

کشیده می ست باز قتل جامی
ازین یکی چرا کشتی شبیا

بازای چشم شوخت قند چوب کشت
بمطف روی کلکوست زوید لاله در صحر
زیکون لعل تو آورد مطرب میان نقلی
چه شیرین درش او منتابان استر آ
بنا کامی خواهم دور از ان ز زندگی دیگر
زنی خوش شمع این که ساز می و ساعد را
بدین کوشور نیار آورده است تهی جامی
چشمش اندک دین غار مکر تار شکرت آن
بشکل قد و جویست نباشد سر و لبستان
کنون عمر است کمال نقتل نقل محبتان
سمان نه ندب آمد بجای شیرین از پستان
هزار اکام من لب لبب یا جان من لبان
کمره ز پر کس خن عا شین ابدی ستان
مینقش استین بی نیازی بی ستان

کس که بیند آن لعل خندان
با سر و قدت لاف بلند می
را غمت را با آن درازی
جد بنقشه در باغ نب تو
سر کز نباشد به نیمه تو
در دل من دانی و لیسک
جامی پسند و صدر ز جاب
انگشت حیرت گیرد بدندان
از سر نهاده بالا بلند
چپوده صد می کشیک کند
صاحب لایز ابدت و زندان
کر خود بخوبی کرد و و چندان
رحمی نداری بر و در و بندان
جز بچ صحبت با خود پسند

چند از آتوب می نشسته بر آنکسخت	مست برون با تخرن کسان بخشت
خون مرا و بختی دست من و دست	کر نه بفران خوش خواهم بخت
قاعده حسن طوط محبت کدام	از نم که بختی نمانت امیخت
از تو بر آنکسخت حسن ز با و صبا	بر سر اهل و فکر و بلا بخت
جامی از آن قید زلف حبت ربانی	وقت مجنون بود سلسله سخت

چند از ذکر آن وصف جمال نوشید	خوش آنکه مسیه شودم روی تو دید
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم	زینا که سومست ز نام تو شنیدم
از اسکت خود آموختم ای مردم دید	اعتقاد بخون من تو سر خطه دید
کجک ارچه بر قمار بسی تیرند پای	دستش ندید با تو درین شوهر دید
مار بنو و خفته بخزانه واسی	و آن هم توان پیش تو گشت کشید
از خون لم بس که رو و لطف سوی لا	خونابه دل خواهدم از بام جکید
جامی که بود تا کلی از باغ تو چید	ای کاشش تواند خنی از راه چید

ای شمشک قیام مریز کمر	سردی که کلمات سپرد شیرین کمر
مرسم سینه بی کینه اشسته دل	مردم دیده غمیده صاحب نظر

تاکی انتم بر ست آهنگش نشانی	تاکی آیم بدرت نغمه ز با طبع دران
گذری کس لبه عاشق مجور گشت	مخت عاشقی و دولت خونی گذران
با خیال تو حشر معذرتی میگویم	کای شده منوس تنهایی خونین کمر
خویش را شتره بوس کردی می سازم	تاکنون حدیث من تو بخیران
کف جامی چو دلت شیفه است چه پاک	کمر بلبیس شوی شتره بوشن کمران

بگشت و ثقاب ز رخ گل و بهار	شد طرف حسن بکمه باد بهار
شد لاله استکان دکل از بس که نماند	رو سوی تماشا می جمل لاله عذار
در موسم گل تو به زمی دیر نیاید	یادست مرا این سخن از تجربه کاران
ترسم که چو آید محک صدق نباشد	رندان خوابات کم از صومعه داران
از بس که شماران مطلب که مر مقصود	کامد صدت آن کف انور فشاران
بر صحبت کل دل منه ای مرغ که چو تو	گشتند درین باغ و کد گشتند نزاران
از کم شدگان ز یک کل آمد سو تبرزه	بچون خطایان که نویسنده پیاران
پس غمچه شکفته که آورد بسویت	سربسته پیامی ز دل سینه فکاران
جامی زد و سوز تو از سینه بگریه	داغ دل لاله نشود شسته بهاران

سوز از آن سخن از آن حسن را زور	گشت از غم بی برکی خود رنگ زان
--------------------------------	-------------------------------

بر کجا پس چکش شسته چو کجا کنس	منت خنک بهار این که بر او در سال
ست بر بر کجا زنی کف ز مکرزی	بسته بر جو بخان دست همه ز کزانی
انکه دمی ست ز نای و بعثت در باغ	پنی اموز بصد حسرتش انکشت کزانی
سر نمده محبتش ز دم با در سببا	کوی ازا نمجن واعظ شهرت و نانی
سیره را خام کج کس میسندای خوابه	کش سداقتی از استش حلا ب پانی
جامی حسنت که انگونه که خاطر میخوا	آمد این عرس نعل بکجه بسی بهتر ازانی

بودم از روز درین میگرد ز دور کشت	که نه از تاک نشانی و نه از تاک کشت
از خرابان نشینان چو پیشانی مطیلی	بی نشان نشسته نشانی از نایت نشانی
سر یک از ماه و نشان مظهرشان کردند	نشان آن شاه بد جان جلوه کردی از نشانی
جان فدایش که بدجوی مالدش کمال	میرود کوی بکوه امس اجلا کشت
در ره میگرد آن که شوی می از خاک	شاید آن مست به بنی که ز جرحه نشانی
کشت عین تعلید کوا ای واعظ	پیشانی این با چشپ چاشنی پس چشانی
جامی این خرقه پر میر پند از که یار	محمد بی سر و پایان شود و زند نشانی

ای خاک نعل تو تن تو تاج سر کشتی	دیوانه جمال تو خیل ریوی کشتی
خوانند سر و وکل که بر تپه نشاند خاک	روزی که کشتی باغ روی تو سر خوشانی

دی می شدی سواره و من بودم میزدیم	مر جاز نعل سم اسب تو می باقیم کشتی
مردم ز شوق آن لب میگویند خدایرا	کز جام نیم خورده خودم بر سر خشتی
رویدره تو سنبلی میگویند کبذری	بر طرف باغ رلف معین بر پا کشتی
بستی نقاب صولت صبرم فرو کشت	بنمای روی و شعله شوقم فرو کشتی
جامی که مرد تپه لب از شوق نعل تو	می نوش و جرحه دوسه بر خاک افکشتی

نه رید آمد مراغ ز نغمه سر تپه نشانی	غم خود و در میدانم ز نغمه سر تپه نشانی
بجایی کا طلسش نماند ز فرس ره شانی	که راه قریب بدول کرد و آلود و رویشانی
مباشش آتش کوشه منده ز این جان کوشی	که نبود شیشه آزار و درین فاکیشانی
نمیدیشم دعای غیر از یک کاشه خوانرا	مباد ای کجکه آسبی از کید بد اندیشانی
مرا پیوند خویشی بود با صبر و سیر لکس	و لم تا نشانی عین شکستیم ز خویشانی
ز راه دل را بیک حکم کون بدیده مارا	بی این خانه را می آید آب تیره از پیشانی
چو آید دور جامی جام کلکون دگر اندوده	بود خوان به دل بس می لعل حکم بر نشانی

فرزید خط حسن نازک غدار ۲	علیکم بحسن الخطای دوستدار ۲
شود تازه از خط بهار مکتوب	بدانگونه که سبزه عهد بهار ۲
میافونی نشان می چکان از رخ و لب	بهم بر من قیاس میر کار ۲

مزارت نه ایل و بازاری اول	که با منی سر اول سقر ارا
مناجم چه بود این که شکر	جنین امید از تو امید ارا
شد این تیغ مهرت دم باره	چو ابرو از دهره اشکی ارا
قدح کیر جامی که نمی خشد	فراغت ز دور مهر و شیار

ای سیمبر این شکوفه برینه زان	بلخ کام از لب میگویند شیرین
با گل و بلبل که با دانه بوی تورساند	آن چرا جامه در آن آید و این نفس زان
دل سالوس پس چه لایق ده موس درید	جلوه شکوفه باین تنگ سرینان
چون بر بزم که درین بزم طرب غنچه	یک تیر بزم بخت از غنچه سمن قن
بر در پر خرابات که خجانه او	با دگر درین سنگ ششم خم کنان
میندم حلقه بر اندرون آستان	کای ترا خاتم دولت کرد و امران
ساکر خفته و مدد می تابش که نیست	کج میخانه ما جز در طبعی وطنان
لاف ز من ای سپه عاجز که نیست	زیر این بار که انشت سینه پستان
جامی بر نظم حسن که بهر تنه و فانی	حافظش نام نهد حسن و شیرین خان

حکایت کرد باد از کل کل از هر جا	که نبود بوجی جان نصیب پاکد امان
پراز لاله انت صحران بجز ان می	که شست آن طرف ز دید با خون افسان

تو خوش نی ای بزم غم در مهر سناغ غم	که من هم سرخوشم پروان از سنگ دهمان
بدل بچکان ز ما آمد دل میرو و شپش	بی شرط هر دو باشد استقبال مهمان
بگزار آن مان از او پس آید زلف او	نیاید شیوه جمعیت از خاطر ریشمان
کلنج که کردی اسیر زده می آید ان کافر	خدا یا دور از آن فتدین از مسلمان
بدستی می بدستی ستی جامی چه خوش شد	بپای سر و دل شست قدح شادمان

ز می بر دست قبله پاک دینان	بنار تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان دست از ریش	که کم شد در دگر بار یک پنهان
منوهای چشم جادو حکویم	کز دست شیطن سحر افزینان
ترا دل خوش از حشمت خودی	چه دانی غم دور اندو کمینان
چو فعل سمیت بره کاه بجه	نشان زنده از روی چنان
تویی خرم حسن و مست شد تو	نظر طرف و ختمه خوسه چنان
شد عرس و سواهی هر کوی جان	از آن فخر سکاغ لب شینان

موسم عید و بهار سرم و شا به چو	سایه ابرو کنار سبزه آب روان
مطرب خوش لجه را لب نوای رغون	سامی کلهر بر کف سرباب ارغوان
ای که می لافنی ز لطف طبع خود انصاف	در حبسین عالی ز می بر نیز کرد و چنان

باوه نوشین دانی جام زریزای ندیم	مضبه جم تا یکی دافانه نوشیدان
مطر بارش کشتن آتش آتشوز مس	چند سرفی در پاشی و اورا بشوای
شد خراب از یکنواں هم دین هم دینی مرا	دیگر این رخ از بد آن پسند و از یکنواں
به زرم شاه جامی را زهر تناسیب	میرد نقل معانی کاروان کاروان

نخ نشون انگشت فی وجه البطون	صرا سواک حش ثقلت فی السون
بیک جلوه کرد حسن تیغ پرده عکس	سرفتش در بار که نهان بود در درون
مار از ذات فعل و صفت چه بهر نیست	جز آنکه تو بصورت آمدی بدون
ساقی یاد داده پی چید و چون بیار	از بر مکار عشق مهر آرد و چون
بازم زبان خوشش که در کارگاه عشق	کاری نکرد مصلحت عقل و ذوقون
مطر ببار پرده که عسل شکار کرد	رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون
جامی نشان منبر ل مقصود میداد	ای سالکان اطلب این منبسون

ای جنت مر نفس دل منبر و	و جهک شمس الضحی نخل عابدون
ابر و قدح صورت و القلم	نقش خط و کشت معنی مایطرون
خانه ابداع را چون الف مکت	مانده یک حرف خوش و در کاف و نون
کج کت مایکون جمع مذیت از ان	با حرکات خوشتر فن جام سکون

کو بکس از پستوس ساخت بصف ز سگ	مس مدم ای شکدل کوه بکار تون
حاصل حاصلان حسیت جدا از دست	جانی و صد گونه در چشمی صد قطر چون
در ز صدف در ماند شد که از کان جدا	حسرت لغت زلف از دل جامی بدون

دل چشمه شمشاد ز خندان تو و کنون	آید بر آه دیده زهر چشمه جوی چون
خواسم که لب بآه کشایم کی ولی	ترسم که زبان بروی آتش درون
میگویم از وصال تو با خود نهانها	در و فراوان با بهمن یکم فنون
مرحطه دل بغض دگر می برد ز خلق	در و ببری نبوده کجی نو ذوقون
دل را بجزم عشق ملامت چه فایده	کس نخت تیره کشتن می شود ز منون
مردم مکن منوس که روزی سی صیل	کین آرزو ز وصله ما بود بدون
در حق جامی آنچه توان میس ازین	مشکل که عاشقی که افتد خیزن بون

ز در و تاشده چشمه چای پاش کلکون	نشسته اند ازین در و در و مان رخن
بدر و چشم ز کرد و رسیده چشم ترا	مرا رسید ز در و توانا که بر کردون
مرا تو چشمی و در و تو در چشم نیست	گرفت چشم مرا و چون تا لم چون
ز در و ابل نظرش از نیت آنچه بکوش	رسیده بود بدیدی چشمش کوشون
اگر تو خوش کنی کم بدر چشم ای کاش	که دم بدم بخند سر تو خوش فزون

نزار چشم برون ز نو فرس رفته	بدان مید که یکدم قدم نهی سپرد
سواد کفایت جامی فنون هر در دست	دلی حکیم پوشش کل در اید این فنون

تبارک الله این شکل و شوهر موزون	تراسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاقل بصل معسوق است	یکسختی وقت لبی و مردن محزون
کجا صبر و سکون استم بخود لیک	چو از تو دور شام چه جای صبر و سکون
ز جان سوختن عنت بر آمد و	تراجو کرد و سگر خاست خط غایه کون
سمی فتادی ز بارشم نو خانه دل	اگر نه تیر تو بودی در رخ خرابه ستون
ز نقد عسج باشد تنی خزانه دل	چه سود داشت جمشید و گنج افزیدون
بتبع مهر چو آن ماه گشت جامی را	چه جرم بر روش چرخ و گردش کون

ای لب طوطی شیرین بان برون	کردی غافل چه سیمسرا برون
با حسن التفات تو متعاشتم ایام	بر ما مکن عیور بغافل کنون
گر لبگنی لبک ستم حقه و لم	جز کوسر نیاز نیایدی دران دون
لب تشنه میر و دم ز عنت کرد چه میرد	بر رویم از دو دیده چون عیان یون
خواسی لا باپی کنی جنبه مراد	زان موطب طایب زان قفسا ستون
در ملک عیض نصب عالی و دوسیت	بجان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعلوم و یونانی فاخت

صوفی چه فاخت که من این الی این	این کجاست خیانت من العلم الی عین
ما حاصل فی الپس کجایی سفری کن	چون خضر و یحیی این که آبسبح بحرین
در دمه مایه بود پر تو سست	کو جذب قیامی که مود و ثوابین
در مذمت تو حید بود و سم و دیو کفر	در مذمت تقلید بود و نفی و دیو شین
این حدت محض است که از کثرت کثرت	گاه اربعه و گاه ثمانه است و کثرت
عینی است یکانه که چو از قید یقین	افزود بران نقطه پدید آمد از عین
جامی مکن اندیش نزدیکی و دوری	لا قرب لا بعد و لا وصل و لا پس

ای ز خورشید رخت تا به بعد مشرقین	ایل پیش از آفتاب جلالیت فرض عین
روی تو چون عیان دماست بس نین	در میان این امح میاست پس پس
بسجده در کرد عصار کف مصلحت کثرت	پای شمع شربت جوی شیدت و شین
استخوانم سدر نسیم صد پاره و سر پاره	زان تخم مرثیه دار و اغنا چون کشتین
جان که از لب اویم بسختی شمع زمزمه	کز جهان ندیم عشق رخت انا کردین
صوفی این لی مبع صرف وجه مابودن	در لباس صورت از زندان شایسته فرین
غمم مسجد کردم از بیخه پر میفر و شش	کفایت را بخت جامی ای تمشیت این

پایان کز سر العین	کمال بر دست قیاس
میان موی ناموی نیست	نمی بیند خرد بکوی مایس
لبت را کفتم ای جان این قبی	دانت کف تنها حشایس
بوام از میکده بروم بسوی	مر ابادا کردن ایم این دی
ز جامی که تو سر خواستی دیدی	بر دفرمان تو بال کس العین
این خلعت کجا می رانم	خط سبزه رحمتی العین
کل لطافت در دهر و عدل	تو سبزه قیامت هم این ایم
در رسم کز کوی رسد کز قدم	پایم از نثار دی نیاید بر زمین
کر و سبزه کم نشیند عیان	تا نشاندی سبزه کز زمین
کر نه پنم سخته ماه چنت	بگذر و اسم ز چرخ سفتین
تا کیس کردی تو شیران کشته اند	آهوی چشم ترا صید کیس
ریخته در پای تو جامی چشم	پنم نظم خویش در مایس
ترک شد اثواب من زین که شد سحر نشین	خوام از شوش بصر آنها در بدین
مر کی بمنزل کند که تو آید شب ز آسمان	مر زنده بنزد تو چشم بر روی زمین

توسن غم که آتش بتان سر می کشد	عشوه آن شهسوار آخر کشیدش ز برین
آن سپاهی نه پنم جز مشک کا جستر	کر جنین آرد سپاه بجز بر جام کیس
زدم از دوری خدار ای که شوی سر دی	خشم خودی محنت بتان از دوش زمین
کحل دل خاتم از میل سعادت دیده را	خاک از پایش خاکش کی از دوش زمین
کمترین بندگان حامی پادشاه او جان	میجکس پادشاه از بندگان کمترین
موسکین لا مشغول چکان با جتن چندین	کمی چکان حاکم کس بنان بازی زمین
نظر بر کوی داری این قدر کوی میدانی	که سر کرد آن از کویم درین میدان کیس
مخرج کان مبادا بخار کرد آن کف نازک	مر آن توسن مبادا از کیر و آن تن سیم
نه از خاک خاک خفته پد سپای مرکب افتد	چو با این شوه بتان کجایان پشت زمین
چه تازی هر طرف تو سن خدار ابرایش	فرد و لحظه بر دیده کرمایس منیش
دل جانم فدای این رخ پر خوی که پندای	فزان کرد دست خورشید جهان فروز با زمین
مینه از نظر جامینس کجایه جامی را	که سم دل در سر و کار تو کرد و منتیام زمین
کشیده بودم اسن سر چرخ برین	چو دید روی تو آمد ز آسمان برین
ز دیده بس که مکنینای لعل رخت گرفت	کدای تو سم روی زمین بر زمین
کیس چشم ترانده ایم بهر خدای	مپوش چشم عنایت ز بندگان کیس

شیم زلف تو شد سیم شیم	ز سکنانه بصر اخند آسوی پس
ز خود روم چو تو آیی و حال من پس	و کز من نشود باورت بیا و بین
منم بمبیکد عین شسته مفسد عور	نه جانگی نه جانان دل بدست دین
من خجارت جامی که در هوای دست	سمای ستم طایر سیت سدره نشین

پس از مردی که من گذر کن غمگذار من	بین صد حرف غم بر سر خط لوح من
بگویت بس که آتش من دل بر او دم	سکت تا داغها نماید تب تب ناید کار من
نه نپند فریغ مهر اما خمر اکزنا	فتد بر روی و ز این سایه بهای من
فرود آید بی کلمه غم بر سرم نیا	که طوفان میکند در گریه چشم انگار من
بجاک من چو باد از بگذری جان پس آری	برت صد انسان غم فرویز و غبار من
هزار آتش سوزان چو لاله سوزن	که شد بجار کی از کف غبار اختیار من
عشقت هر دیکس جامی و نامزد اول	که بود افتاده روزی سیدی بر بکند از من

ای عشقت صد بلا بر جانم برود من	کرده آتش غمت تاج خواب و خور من
من ندارم تا صد پدر و پدر را اطلب	مرسی فرما که هر دم پیش کرد و در من
خاک کسم در دست بگذری ای سر دانا	پیش از روزی که آبی و نیاب کرد من
سوی تو سمره اسکت آید من دانا	ای کل خندان ازین خاک آب آور من

دیگری را بر تو چون سیرم بدل چو من تو	در عالم نیاید که عالم کرد من
ره بگذر از دم مرده بی او مباد غیب	تا ز کلبه را خزان آید راه سرد من
کفایت جامی ندارد و رنگی از سودای ما	سرم و آراخ اسکت سرخ و رنگ ز من

روزی که سیرت فلک آب خاک من	میستخت از تو دل در دناک من
سر رشته و حال تو کرا آمد بجای	پو ندیافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل زیاری خود پاک نیست	دام سیرای کج عشق پاک من
روزی که می نوشت قصه نامه اجل	شد نامزد متع جفایت پلاک من
جامی بجوی خوشدلی ز من که درازل	امیختد با غم و در آب خاک من

نوبهاران که دیدن رخ کلی از گل من	غنهایش بود آتش به خون دل من
بی تو زینسان که جانم از دست خویش	زود باشد که شود کوی عدم منزل من
بنود سمره جانم بجز اندیشه تو	چون به بند ازین دیر محاسن من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا	که چو نیست که باشد چو تو بی قاتل من
این چه سود است چه سود که بباران	سیم اسکت ز رخساره بود حاصل من
ز آنچه سلطان خیال تو مرا قین کرد	دم نقد اسکت چو خون نشد حاصل من
جامیا تا توان جام می زد دست من	که ازین یافت کجایش نمی مشکل من

راز خط کرام الکاتبین تا خود جلال	نوشت جز سودای و در نامه اعمال
زین کینه با من میکند مندی ز شمشیر کشتی	خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال
مر که که شمار دهم با سپهرم آن خورشید را	آید رقیب و سپهر چو سایه از دنبال
در کسین شین از دم کم خویش خرمی	کافاده در دام بلا آن مرغ فارغ
خاموشی غم را باند او شو بخت و بدل	رفت آنکه زرقی تا خاک فریاد و حال
نشین گاه کوی و مالم برای آب رود	بر خاک ره روی چو زار نیست جاد و مال
فاصله که گفت آن سگدل بر قتل جامی قرعه زد	این مرده اقبال شد یک مبارک فال

بایر کوچ کرده که گریه پیام	و انجا بجز ضبا که رساید سلام
کس نیست که نامه فرستم لبوی او	در نامه سگانش نویسد نام
جانم شد که از لب شیرین غرضم	رفت آخرد بگردن و بدرد دام
عمری را سنگ زانه نشاندم ولی چه بود	چون ندانم که بوتر رحمت بدام
ای صید پیش چاره چه سازم خدایا	کال آموی رمیده شود صید رام
تا کی بوجم سیم غداران کنم طمع	صد ره مرا بسوخت طعمهای خام
جامی بکوی کس همه مستی و سوز است	از خم عین ترک افتاد جام

ای ز تو که کوچه نسیم بدل مبتلای
مرده کرده جوی خونی رخسار
مهر و وفای من تیر کجای خود کس
کر چو سگان سوز دهنی محمل تو ام
بانه صفت سیاه روم غم اگر فضل تو
باو همیشه تا بود نام و نشان بود ما
تا بگرشتم گفت مردم چشم جاسیم

ای خاک پای تو بنده افروخته آب و می
مرده بشکلی که در خور ابر است انجم
در جبهه جوی صیل تو آمد بر عمر ولی
تا کی می آغوش تو سر سوختم ست موس
زینگونه که سر تا قدم بگرفت و توبه
دانم که کرد و عاقبت او در خواب جل
خوش آنکه شربت پاسبان کف می جامی را بر

نگار حشمت چشم تیر خشم تند خوی

نیت ادخاطر حج غم و جربلای
کسیت که با تو دم زند از من بای
زانکه جانی چون تو بی نیت که از دی
چرخ برون کشد موج که بای
خانه مغفرت کشد بر در خطای من
مسند ناز جانی تو خاک نیاز جانی
چشم سپهری بر سرمه ز خاک پای

در عشق از در ازل با محبت غم خوی
با بنددانی کان منم خبری حجت سوی
بنود بجز نیا صلی حصول حبت جوی
مشکل که آرد چون تو می سر در خم نوبی
باشد که خیر و دم زاله از من موی
ای سر که دارد روزگار بایس نوبی
تا چند باشد تنگ از دجابر کوی

خی پند چشم مر حمت بجا روی

بردم از مژه خوانا بشاد دل خور ناب	چو یوم گریه سران او جفا آمد بر دی مس
دم قلم چیت از سوز سینه بکد از	ز آب زندگانی خوشتر آید در کلو می مس
تا شای حش را بر سر مو کر بود چشتی	سر مو می کند دم بر پیش آرد می مس
در انگوثر با کشمخت آن پوفا سرگز	که این کیس سر کرد و این میجو بد کوی مس
بخوان من در زیندن مرا حوسیت دیرینه	برودی کی توان ای پند کو صلاخ خوی مس
مکو حاجی گراش کس سلاسل پای ل کسل	که پند سیت با انجک از مرمار موی مس

کس وصال خینج است که مس	دو زراف خینج است که مس
گفت بر رخم که عاشق تر	چهره زرد مس کو است که مس
سمه کس مبتلای است ولی	نه بد بیکو نه مبتلاست که مس
دل که در مانده جدایی است	نه جان از دست جداست که مس
کعبیت کفتم بر بستی چو قدرت	سر و بالا کشید راست که مس
گفت حاجی که می بر سوسوی دود	کر دل دیده عمر با ست که مس
بی نوستم میان لسن و آب	با صبح از میان جانست که مس

ای غمت شاد کامی دل مس	و غمت بر پاتمی دل مس
شد بعش تو در جهان بد نام	ای بود نیکنای دل مس

صرف سودای زلف خال شود	نقد عسر کرامی دل مس
کرد رخ دور خط شکست	مست طوق غلامی دل مس
زده بکشد دست در د کون	بکشد سیر کامی دل مس
می برده سر خامی از میوه	بر و مهر تو خامی دل مس
از جوم شوم و کردش مر	شعربایت حامی دل مس

چه که بشته بکین با مس	که خوشی همه همین با مس
سر و نازی و سر کز نشاند	کیزمان بخت بر زمین با مس
چه خطا دیده ز مس که ترا	سد جان طبع نازنین با مس
که بجام تو سر با در کرا	خوشتر آید ز کین با مس
مس که با شوم که کویت همه عمر	با شوم از دینش با مس
قرنها دایع انتظار کشم	تا شوی س قتی تر با مس
کفتی از کوی مس بر د جای	رقم اینک نه دل نه دین با مس

صوفی متاع صومعه رس شراب کس	پیرانه سر تقانی عهد شراب کس
مستم ز نشای عس پر پی و شتی	بر یاد لعلش از دوسه جام شراب کس
عسبت لاف عس جو بان عهد شب	موی سفیدم از می کلکون خضاب کس

بدنام و شمر رانده و زوای عالم	ای پارسا صحبت با اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیت ای سپهر	از عاشقان ضحیت عین کتاب کن
معنی ملکیت که چه صورت مختلف فقا	این نکته راقی سن ز بحر و جاب کن
جامی جناب پر مغال قله و ساحت	هر چه کمال شمس کنی آن جناب کن

عاشق از اوقات جان زلفش که خند کن	سرکش از پانی لاله زلفش که خند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو	تلخ کامی را بدشتن من خود خرسند کن
گر گشت از دست مظلومان غافل تو	رشته جان از تنم بر کشم آن بپند کن
تا کی فارغ گشتن از کاران دل	کو شنه چشمتی بجای ناله آن چند کن
عکس لب و جام می بجای آنکه خوشش	شراب غمشت از چاشنی از قند کن
و عده وصل از روی خوشش که سو کند می لم	نقد جان بستان من کفایت سو کند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر دست	رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرور که از کن	سبزه و سمن آن پای افکار کن
بخونشت کل از دست سبزه بهر خدا	که پا بر سینه و گشت جویبار کن
کشت آن کف پا کل به پیش او جاری	بخاک پا پست که آزار کل بخار کن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف	چو لاله داغ نهان من اشکار کن

چو خوی تلخ تو ام نا امید خواست	مرا بپسوه شیرین امیدوار کن
مردم از تو بسی لاف کتب و زده ام	مرا آن بخواریم از پیش و شرمسار کن
نماد دل که ز در و تو خوش نشد جان	خدا را که بنشیند ناله ای زار کن

ای دیده بشویند نظر از زرد کن	مس خوبه آن کرده ام دیگر مراد کن
ای کز پی نظاره رود کوی آن سینه	یا ترک دین دل بگویم خود کند زان سو کن
رویش پس ای غبار شرمی را زرد کن	پیش خزان و پیش این وصف کل خود زرد کن
ای سینه دل ز نیکو آن طبع شمس شاد کن	روی کوی مدیت اندیشه از بد کو کن
سم مایه او میوزوم کفش غیری ازو	رحمتی آبی شیش چندان صیث او کن
ایس منی نیم دلی از چشم سحر آینه تو	چندین فنون لری تعلیم آن جا دو کن
جامی جان بد گشتن ز ناله و فریاد تو	سبهای نهایی و کربا بر سر آن کو کن

با ایسران ای قیاس غار بد خوی کن	تلخ کرد عیش چندان شرم روی کن
در حق ما که بد اندیشه قیاس از خوی بد	تو رخ نیکوی خود پس غریبه کوی کن
ای خوش آن شهباکه پات کیم بر دیده	تو کشتی ز ناز ما سوی خود کو کن
از تو بوی جان مدوز با بستان بی کل	پیش تو کوشش ازین اظهار خوشی کن
زان دمساز پنجه صبر مرا بر تافت	تا توانی با من این سخت باز روی کن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش بست رسم تو دلجویی آمد این مایه نذر مرگ	بیش از این شمع را بستم جادوی می نقد دل کم کرد جانی کج دلجویی می
---	--

بنمای رخ که مطلع صبح صفایت این کردم بسی طبعی کسان در تو جای بر سینه میزدم ز غمت سنگ مر که دید مرکز کردی از لب خود کام من ردا زلف و قامت پیش رخ خم گفته تعجب پیکانه وار میگذری بر کدای خویش میزد رقیب طعنه جانی سگ گفت	اینه جمال نمای خداست این مرکز بقیتم چه است از کجاست این کفتا بعضی سنگدلی مبتلاست این ای سوز فایده شرح وفا کی دوست این زلف و قامت کوی که دام است این آخر نه با مکان در تاشا است این بسیحش مگو که محرم دیرین است این
---	--

بچار غمت افش ز پس است این بی واسطه گفت زبانی پیش او کس ای بوالهوس از معرکه عس و ماست از ناله مافارغی ای صاحب محل از کشتن فیروزه چرخم چه کشاید کاسی که خرامی سر من بر قدم کس	پاشش در که آخر نفس است این کشتن اسطه رحمت وید پس است این بگذر به سلامت که نه جانی است این در کوشش کوی نجات جرب است این مخ و دل محنت زدگان نفس است این اگر ز فدا بهر تبار خوش است این
--	---

عمری بدست جانی چار به سر یکبار بختی که برین چه پس است این
--

می از راه بر آمد نه که افزون است این سینه حسنت و ماحات همه لطفت و صاحت شد بر سر رانش سپی جمع رخو با نم البسه لعلیت شب نذر ته پهلوی چو شب ز محنت رفت اگر م روز نشید من زویر از محنت که لبهای جدایی برست پست فدا دست سر جانی پدل	سر من خاک رده او اگر آن کجاست این نه بت چار و ده ساله که چه چار است این بسکن کوی پسته شب که صد سپه است این که زخون مرده بسته جگر ته بسته است این نخیم ناله از آن که ز بخت سیه است این دل جو کرد به غم را شده ار که است این قدتی رنج کن لغز نه کم از خاک است این
--	---

سر سوز و جلا کنی خاک بر آتش این به نثار مر نفس جانی بدست آیم پس خون لصدم دوزخ برود از سر کس بر طرف بستان خاک بر در پای کل و کس از جیش اسب زرد و بیکر دشت جان میدم بهر خدا کردی از آتش جانی ز سر سیدین می بستان تو از کوی	از کف سوزن فتنه غم سپندار آتش این بستان که نبود پیش می که از آتش این جانا که حکم من زلف و تار آتش این با سر و دم بالا کش رخ کیا را پس این رضایت بهر منت کشتن صبار آتش این هر چند میدانی بها آن تو تیار آتش این خیال کن ما بیکری کن جبار آتش این
--	---

مردم شکار کس مجو باد و ستار از این	کافور سوار اسر نشین خاک را پیش این
اسمک ناز و کس کن تاریخ عقل و دین کس	بهر خدا آیین کس از آریار این پیش این
بر ریش لعلم بود و دانت من به خدا	و اعنسم بی مری بر بکار این پیش این
کفنی نسیم دور و ترا سر دم فرایم اندکی	دارند امید ز غوی تو امیدوار این پیش این
بردی نخست از دل قرار آنکه نهفتی رخ را	پیش آید خفا بهیست برادر این پیش این
بازای سواج کج کله بر ما چه میرا کی چه	بگذر که نبود مورد رانا بسوار این پیش این
نعل سمنده شش حای حیف کلاید بکل	بر بر بگذار او مریر از دیده با این پیش این

این نسیم یارب بدرد عشقی را این چنین	کس با دادر جهان سرگر گرفتار این چنین
ای که می بینم ترا اکنون غافل کج	حال من پس دل ز دست زنه این چنین
نی ز بختم زوی ری نی نایر امید لطف	آمر حین منیرم خست آنگه یار این چنین
در خور مهر و وفا کز نسیم هر خدا	از بختا نای خودم محروم گذار این چنین
چو چشم من چو واقع شد کجا من چو	کز نظر انداختی را یکبار این چنین
دل ندادم تا ندیدم از تو لطف و کرم	من چو دانستم که خواستی سحر این چنین
کز تیغ عشق جامی شسته شد بهر پست	عین اگر نیست خواجه کشت سیر این چنین

اندک کیت است با دونه ناز این
 چند بار سر کشم خوام بکنم در سش
 قالب فرسوده را خواهم پست حق پیش
 ر عشق را چون بچو استم دارم نهال
 زار می بینم ادا آنکه نفاقت کند
 من ندانم چشم نه بود از کجا دانه گشت
 کمر جامی شش پست زیر پای دوست

کرده با خونین لال بدستی آغز این
 کمر سدا بر در دست و سر انداز این
 مرغ جان را که بود سوی تو پرواز این
 و چه بودی که نبود ی که غم از این
 از چه شد ما مهر با این ناز این
 عشق بخونیا رطالم سپهر ساز این
 کی میباش ستاین دی سرافراز این

تو جان کی سر بسوزنی آب خاک ای نایب	و اندر جان کسم پست روحی فداک ای نایب
پاکان دیده روی تو دوا جان بر بوی تو	ای که کعبه کوی تو صد جان پاک ای نایب
رفی بکجاست چمن کل مدی لطف آبدن	از شوق آن خوشترین ز جامه پاک ای نایب
کر شد چو لاله سپهرم غم بخون غم کی خرم	ای که بر دل می برم و غم خاک ای نایب
دارم نسیم چار دی عجب نسیم ریا رینی	کو تو کنی غمخوار بی از غم چای پاک ای نایب
با آنکه شد در دم قوی خواهم تمام نشوی	شاید که بهر من شوی اندیشه پاک ای نایب
جامی که دارد با تو خوسر کز تابدا ز تو رو	کز خود منی بر سر تو تنه پاک ای نایب

پا جانان دل پر در دهن پس	سر سگ کرم و آه سر من پس
--------------------------	-------------------------

غم فجو ری و بار بوری	سمه بر جانم پرور دین
چو جان ز کز دینش اند	بدامانت نشسته کرد من پیش
تم را سیل اسگانه دوست	خس خاشاک آب آور دین پیش
اکو رکنی نزار و جامی ارش	سر سگ سرخ و زنگنه دین پیش

قبای ز در پوشش ز پادشاهان پیش	کلاه دلبری کنج بخت کج کلان پیش
غم شبنامی خواهی چو زشت و روشن	بیاد ما که بشکیر و آب سبکجا پیش
چو کس را بار نبود در حرم حرمست باری	سمند ناز پروان حال او خاها پیش
ز دود و دل سینه روی شبنامی باری	ز کوچه حسن ز در بستی ای سبکجا پیش
شبست با دیه سم راه ناپیدا و سم باری	بیای که جبه جان محنت کم کرده ایم پیش
پناه از دیم در سایه دیوار خود باری	بختیم مر حمت یکبار سوی بی پناه پیش
قدم در کوئی شش می نمی اول بیا چای	بخت بی نیازی شسته مر سوچنا پیش

طرحه بزمک و جدمشکای خوش پیش	در خم مر موی صد دل متبای خوش پیش
بر لب بام آشی مر سوچ و مس خاد	سر نهاده زید و یار سر ای خوش پیش
بر نشانای نوبت سودا و مرغ تا سحر	از خم اینک نشان رخ پاک پای خوش پیش
زار زوی کی نظری میرم ای سلطان	سر کشی از سر نه سوی که ای خوش پیش

بر کل کل دین چپ غنچه کرداری سوس	داس بر اس از چاک قبا ی خوش پیش
چندی پر سی که میگوید بر اسدل شدی	آینه زردار و شکل دلبای خوش پیش
میروی شد و چو جامی صد کر خارا قفا	اخوای پر حم یکبار از قفا ی خوش پیش

جلوه بان شوخ و جلال کند دین	مر طرف آذاده سر در کند او دین
هنر رانخواهی پی تراج عقل و دین	کرده جابر پیش نی سر و بلند او دین
بسک خوں کریم بر بش حرم نو دین	عقد و در خون لم نعل سمند او دین
لب زمی تر کرد و طاد و سباع سدره	چون کس بر اس طلب قند او دین
ای که کوئی کریم تلخ تو خندین صبر	خنده شیرین لعل نوش خند او دین
چشم بدر خاثر نشاندت بش سپند	خط مشکین در رخ و دو سپند او دین
کعبه جامی بکار بست در جانش رای	کو محنت تر دل آذوده مند او دین

ای بر خمار چو پیشم و چراغ کر	خو شتم چند شو می مریم داغ دکر
یار و مہار کسان صلح و پاریم طمع	شو ان خور و بر از میو داغ دکر
دل بر بندم مہر و سر که این ویرانه	روشنیایی پذیر و چراغ دکر
ما تو ای باد صبا بوی کسی می یابم	مشو از بهر حد عطش و داغ دکر
چند و تفرقه خاطر ماسی کنی	ای میاز تو اسباب فراغ دکر

خط سبزه کرم فی رخ خویاں کبر
 ده که افسانه جامی نشیندی مرکز
 سبزه باغ تو از لاله رانغ و کمران
 تا نبرد خستی از لاله و لایع و کمران

مس و فکر تو چه چشم بحال و کمران
 غیرتم با تو جفاست که کرد دست ده
 بحالات یقینا چه نبی سم قبول
 روز و شب تشنه جگر خاک در لبه زخم
 سر چه جز دست و بن میکنم از خلوت دل
 می برد نامه او به دو ما دور دینغ
 حال جامی غمت زار و تو آشکنده لی

سم حسیال تو مرا به وصال و کمران
 کنز ارم که در این حبس و کمران
 حال انگوشت کنی به که حال و کمران
 مس که لب تشنه کنم ز لال و کمران
 کی بود در سرم شاه بحال و کمران
 که پریدن تو ایسم بحال و کمران
 میکشایی نظر لطف بحال و کمران

دل جان در اندوه جان جهان و کمران
 آنکه از خود دید جان و کمران
 التفات او چه خرسندی و کمران
 ای جلستان من این جان و کمران
 جان بنای زنی نشاید و کمران
 با من را نه با من نیست غم زان و کمران

من با افتاده و اسر و روان و کمران
 چون تو انم دیدن حلال و کمران
 خشم ظاهر با خود و لطف نهان و کمران
 تا بکی باشد مرا آرام جان و کمران
 بکیزان با نشیند کیزان و کمران
 کشش غم خوش چشم مهر با و کمران

جان جامی با خیالش در و شب کف و کمران
 جای آن اردو که کشتید زبانه و کمران

سر باد او کان را اندو آه و کمران
 استکم بخون بل شد خون هم نمائیم
 شد آتش دل صد باره و اید اکو
 پیش خست تا ترا بنود و مجال جلوه
 در و دل حزین با کوه اگر بگویم
 ناچار باشد ای دل چارگی کشید
 میکرد دی شمار خیل سکان خود را

ایده خست خلعی سر نظاره و کمران
 می او فتد ز دیده دل پاره و کمران
 با و آه یکیک سچون شراره و کمران
 تا انقباض باشد نماید ستاره و کمران
 اید صدای ناله از سکن خانه و کمران
 زینسانکه رفت را از دست چاره و کمران
 و اسپر تا که جامی بود از شراره و کمران

مرویز چشم ترای سگ خون دم و کمران
 بر زور وصل خواهم چاک دل و کمران
 بصر او قتل آنست لاله بکده آتشنا
 زدی لوح سیم از سگ تر و کمران
 کونیم را زان لب که چه خورد و کمران
 غمت از لاله رفت جان تر و کمران
 گرفت از شکنجی سهرستی خاطر جامی

شدم رسوا نمیدمیر سر ما غم و کمران
 که ماند شادی عشرت و اندوه غم و کمران
 ز خاک و اغدار افشافت ز و کمران
 نیاید خوشنویس از اجین ف از قلم و کمران
 بی ندهد چشم در در خورده با و کمران
 که میگویم غمت آید ز دل جان و کمران
 چه بودی که قدم نهادی بکمر و کمران

باز تر کس بسته ات ک سوار آمد برو
 نقد آن ارد که سازد عالمی اصدیش
 با که می نوشید برب قفس کا مروت آید
 کرمی آید بهار ای عاس شیدا چه باب
 مر که شد وزی بکوی و ز سوز عاشقان
 در دلش گرفت که چه میگذرد در سبک های
 دوش می کشتم بر آن در شد سا خاری
 سالها بروم بسر بر خاک آن در شطرنج
 این تن فرسوده جامی خاک بودی گاشتی

بازم اندیشه یار است که کفش توان
 که ز خوابه برون نقش و نگار است چه پاک
 دل و خشی که شد در ام کسی که کنون
 صید چشت بد لیری ز نهنگان آمو
 که شد متحاله چه عجب کس کل نو
 سخت معجز است که این حرف بگفت

ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برو
 ورنه با تیر دکان بهر چه کار آمد برو
 چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برو
 اینک آن کل تازه تر از صد بهار آمد برو
 بادل بر خیز و چشم استخوان آمد برو
 ناله و آهی که بر جان شکار آمد برو
 دیده میسودم بر آن چند آنکه خار آمد برو
 او برون ناله دلی جان انتظار آمد برو
 بر سر راسی که آن جایک سوار آمد برو

چند پرسید ز جامی که به یار کویست

کلمه خنی لاله عذار است که کفش توان

بافش پیش تو را می توان
 آه که آتش تو سوخت دلم
 غم دل اکس از چه قیاس
 با تو از سر جگر کیم
 دیدن دی تو که که چه شست
 ناله ام بر سر کوی مست
 دوش جامی بحال رخ تو

سویت اندو در کجای توان
 وز دل سوخته آبی توان
 کوه را دزن کجای توان
 نسبت کل بجایی توان
 ناخوش آنست که کجای توان
 دانه بر بر شای توان
 گفت شغری که بجایی توان

ای فلک تا کی دل جان سرابی خوش
 که شود خورشید رویت همه عالم حجاب
 صد سلامت پیش کفم بگردان لب نه کن
 عشق می باشد بزم شمع رخسار جوی تو
 دل بخور شد جهان تاب کز دست ما بک
 از خون عشقت آید شود ارباب علم
 سوخت جامی دال و رحمی مکر است ناز

زده را در سران افتابی سوخت
 از دل که مرم بهر آبی جانی سوخت
 چندم حسرت و تمنای جانی سوخت
 که بازی مردن که از عتابی سوخت
 پیچیده پروانه ز شمع خایه بی سوخت
 دقری بر باد دادن مایه جانی سوخت
 مست آفریده کجاست از کجایی سوخت

که چه تنگ آمد دل از فکر محال نکش	سم بوصف آن ما رخ انجم خیال نکش
نیت امکان با غلبه شوق و وسوسه	از قدماز تو ناکارست نهال نکش
دو تن دشمن بخت بی فرمان ملک نامه با	چون تو انجم یارب سبب وصال نکش
بعل پیر و دل شد خاک در راه نیاز	بجنان کل بر سر غنچ ذوال نکش
صورت جانست در آینه زو ست عیان	چست چندین نقشها از خط وال نکش
بس که شکر می فشانی زان لب حاضر جواب	خوش و پیش تو تقریب سوال نکش
جامی از خمر و میکر طرب سوزد	طرا و بنود خیالات کمال نکش

ز فلک کب تو بر زمیں نشان میدی	حجسته تر که نه نوبر آسمان میدی
بشب می بر دوزخ تاب چهره پیش	که جز بزدی و شکر بود جهان میدی
خوشت دل بکافات ره روان دور	چه چیز کم شده راه زکار و ان میدی
ز بس که سینه باخ می کنم غمت	توان ز چاک گریه باغم استخوان میدی
بخت و جوی میانش کمر بند انجیل	که جز خیال می است از ان میان میدی
سندم ز دست چو آن غنا شیده سید	که است طاق آن دست آن غنا میدی
خان شوق جامی که حنت کرد دل او	چو می ز جام خیال لبست توان میدی

مرانا کی رشتن پیم کردی	خو سایش تن جان تسلیم کردی
معلم چون تو شوخی را بدانی	بجز درس جفا تسلیم کردی
و با نیت سر غیب آمد میان من	خرد را کی توان تقسیم کردی
کرفت از شربت غمش تو خوا	هر از سوای مفت اقلیم کردی
سعادتمندی ما جنت را	جدایا بدی کی تقویم کردی
بهایی وصل اگر خوانی بده	توان وی زمیں رسم کردی
مکو جامی کست از خمر درین راه	حسی را تا کی این تعظم کردی

برون ای سوار شوخ و تب صد پیکش	بر افش برقع از رخسار و قدر و پیکش
کرفتی کشور جانا سلطان علم برش	ترا شد لشکر و لاسپاه پا و پیکش
کشتا کار ما خواستی لب شکر نشان بخت	سخت حال ما خواستی سر زلف سر بخت
بجس خیشش زده مهر از بهر خدا ای	میوس عارضه باز از او سر چاک بخت
مر آن گل قلا شاکشت آوه میدانم	که فرمودش که دامن زدن طرف بخت
سرم خود را برابر داشت کوی تو میدانی	ز جوی جان و چون کوشش ای این بخت
ز جام لعل او جامی ازین پس باز کور می	اساسن پیش و عهد پر خافه بخت

پا و ز لعل لب جامم بگرد
 دل از باطن فامم بگرد
 مگوی خودم خوان روی اراد
 ز احرام عیت الحرامم بگرد
 سکم نام کردی که فخر نبود
 بدین نام فرخنده نامم بگرد
 علیک ارمکونی بدین نامی بگرد
 زبان در جواب سلامم بگرد
 نهان ساز در آتین سیم ساعد
 درون از طعنه نامم بگرد
 کشد محکم بخت از آن کوئی جامم
 خروست کن برین زمانم بگرد
 چو با لطف عام خود غم کردی
 چو جامی رخ از خاص نامم بگرد

شدم بهر تو خاک راه خوابان
 یکی زین سوخرام ای شاه خوابان
 روز نشید خنجر بر لونیست
 فروغ غرض چو ماه خوابان
 نباشد جز دل آینه آیین
 نظر کا دل آگاه خوابان
 عین شش و بس موجب حسن
 کمونی خواه سر و جاجان
 کزانی کویر جان اکر کردم
 جرم نیست نه نگاه خوابان
 مر از سر چه در عالم سرتی
 نهادم آن هم اندر راه خوابان
 روز و تو خواهی است ایکنه جای
 بود پیوسته دو تو خواه خوابان

هر چند منی عالمی صید کند خوشت
 چندین جهانکاری کن با درم دست خوشت

چون کشته فتم بر دست بر می آن سبب جفا
 حیف است که لایق بخت نعل مست خوشت
 که زینت آن بخت که جان را می پسند خوشت
 تن ستم باد آنجا که تو سوزی سپید خوشت
 اوصاف لعل خود که سر خطه باد و بختان
 قوت مکس طبعان کن عتاب تو خوشت
 مایل نوشتن نزد سر که بجا نام خود د
 سر کسل همچو نیل شادانی ز بند خوشت
 تا کی بختی سر کشد سر و سسی در بختان
 بگذر سیاه و جلوه سپر و بند خوشت
 جامی که کفنی که کی چندین مشو حیران
 مسکین جو روی بد شد غافل ز بند خوشت

آدم در دل اسس عشق محکم سنجان
 با عنایت جان با فرسودم سنجان
 از سپاه مجر شند معوره عمرم خرد
 ملک دل سلطان عشق را مسلم سنجان
 دیگران بر نعم صلیت شاد کام و سر فرا
 زیر بار محنت و غم لپشت خام سنجان
 سبز و حرم شش عین سیم یاران تو
 کشت ما از ابر احسان تو بی غم سنجان
 زخم تنغ غمزه را صد ره به چکان دوست
 و آن جراحت سرنی آرد فرام سنجان
 سوخت جان بد لال ذراع حرمان دور
 در حرم خلوت خاص تو محرم سنجان
 عشق باز از یک یک رسم صلاح آورد
 جامی بصیر و دل سوای عالم سنجان

چو نای دل تنگ شد قضای جهان
 رسد بختش نفیرم بختی جهان
 نه این که بودی چرخت بلکه شد نیلی
 ز زخم سبلی صاحب دلتان خای جهان

مجد و ام طرب ز آنکه چارصد دارد	بشاه راه حوادث طرب سبای جهان
فنا درخت بد بواردین بیداری	که هست کنگره کاخ دکنشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذشت	بود خوشی و سوای عمر سبای جهان
طلسم کج حقیقت کشتی دم در کشت	که ناکه کشت در دم اردشای جهان
و فاجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا	بر بر خاک شد اخلاک و وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند	شوی فرقیه ملک بی بقای جهان
ستاب رخ ز جهان جهانای عالمی	که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

پرده ز رخ بر سبک عابد جان پاک کس	طرف کله بر بخشج سرافراک کس
خار خوش کوئی و تنب ز کشتای ریش	نخل سر خاک من احسن و خاشاک کس
در خور صید نیست این تن چون بوی من	لیکن اگر بکشد ریشه فتراک کس
ناله و فریاد مست ز سوز جگر	یاد منم را بد و زیاجرم چاک کس
بر سر بالینم آسمان چو رفیقان می	حال لم باز پرس است رخم پاک کس
مردم پیر و دراز و جوانی کویت	هر چه کنی بعد از این ماس غناک کس
جامی سرشته را کشته شدن ز دست	تسخن جو نیز عین سرده بی باک کس

مکرورید نیسی ز سر و سیمبر من	که بار شعله بر او ریش جگر من
------------------------------	------------------------------

خسته باد طبع تو ای سیل بیا	که رو کشت با قبالت طمعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیدار تلف کرد	بسوخت اش غش تو خفته ترس
بگریه گفتم ازین دردمانم ابر خود	بخنده گفت برین درمیدم ابر من
زدیدم تو که محروم مانده ام ز دور	که چون پی ز لطافت نهانی نظر من
ز اسب و چهره بر او تو نیم زگرشدم	که خاک راه تو بهتر ز وجهیم و زرس
مکن بعلوم نظر عیب من در دل عالمی	جز این صفت نبود شیوه کمر من

با این حال سمد و ستان عین شو	بجبار است کوئی نزاران بی شو
در جام سین ز لعل تو کیشمه یافتم	اسباب علم و فضل بخانه شد کرد
جز تخم از روی تو در دل کشته ایم	فرخنده ساعتی که رسد شیه را درو
گفتم تا هم سر من عمرم باد شد	لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو
با این فسر دکی توان راه عشق رفت	دستی بر لب منم و دامنم کرم رو
خواسی که نقد حال تو کرد و بیت عشق	این نکته می شنود جریبان می کرد
جامی ز نهایی کس زد و ده ماند	اسرار عشق ز نه کن ز کفهای نو

تا تخم خنج کس نباشد و جام من نو	هر جامی بودم سترده بخانه کرد
صرصره ازل کو بشاش عمل مهر	تا ابد بس بود از شمع رخت یک بر تو

کس از جلو کل فم معانی کند	سرخ آن قمر سوخته ز بلبل شو
زنده روی تو خرم فلک از رخ خورشید	کو بد اسمن نو خوشه روی بدر و
ترک چشم تو اگر مندی جویشم خواند	در کشم تاج کیمانی ز سر کج و
دل بسی در پی مقصود و دید و رسید	چیز روزی تو هم ای اسکن کس می
جامی این مساقبات جایی هست	ختم شد رقیه احلاض زمین بس و

ای بدم که رفت بدم بدم از نظر	مرسم سینه چون بی مردم دیده شوم
خرم سبزه بیاورم غم که تو	لیک بودم ز این چو تو بی بیم جو
مس که فکر عافیت خاصه که شدش تو	دل بکنم غم زبون جان بکف بلا کرد
چند به زده صوفیا کوشش بایک زنی	حالت جد بادت ناله زار شوم
عاشیه تو چون کشم چشم بر این که در	بای می آید همه بار کی تو تیر و
تخم کج کشم ام و ده که خیال ابرو	سبز بکشت کشم من اس کشیدی در
جامی خسته که شد شتیب تن غم	لعل حیات بخش تو و ادب جاب نو

ولا کام از بس چشم تر جو	والا لم تجد ما كنت ترجو
پرست این چشم تر از عارض و	بسی کم دیدی بی آب ترجو
کشید بجا ریه سوی تو ام	اگر بنف یم بجا ریه

ترا موسی از درازی نامیست	عدا را این میان است یا مو
ترا بنسب زلف آن همه چس	که چس دیگر آکنده در ابرو
خط است آن فیتا مدی گیس	نشت از مشک کردی که آرد
مکو جامی هر بر برباقی ز	مس این انم مر اسپر در کو

لشند اند اینما بدو	انه لا اله الا هو
مست مرز و بحدت خویش	پیش عارف کو اصدوت او
نیت هیچ یک از ایشان	میجا بد بصورت همه رو
فنوناج کا سو المخی	و حور راج کا مو الم جو
کر تو یی جمله و قضا جی	سم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه اوست شمس ختم شود	حسب سبزه پارسه می تو
پاک کن جامی از عیار و	لوح خاطر که حکمت نردو

بشی چون نمودی و می کو	بر اندر از انجم که تا
رد آموزم دم باکت تیز	درین شوی تو بکشتنی اسو
برت مست آتی لطف و رخ	که از بر خوانم این است که از در
سر شکم خواهد از انو که تن	ز شوق چند کریم سر برانو

دو چشم تو عجایب جا دارند	میدم سحر آن و هیچ جا بد
سهم صاحب لایزال و کعبه	مس پدین دل از دوز آن
تنت در خرقه کرم کشفی	چه شد کم کیر ازین شکر یک

ز سر سودا بند و دست مکنو	حاکم اندامی دست من کل
بجز جگر میکنم چهره تر	مینست پس تو ام آب رو
رسان نیز آبی از جوشش	که شد خشم آتشش دل کلو
اگر کوزه می شکستم چه شد	بجز نایب یرم مگردن سو
بگو عیشم بر فلان گفته	ز من این چو لایق بود خود کو
منم آن که ایرد بر یکد	که سازم بر ازینش بعد کدو
هر جامی چون تو مثل جنت	دل جامی انجانیاید سرو

کرسم خاک کشت بر در تو	با دجانا سعادت سر تو
پست شد سحر سایه سر تو	پشت شمشاد سایه بر تو
تن چو می می بود جانرا	با دکار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهر طایوس	می پراند کس ز شکر تو
سادگی پس که اینده خود را	میکند در صفای بر تو

ای بسا شب که خامه بر در تو	با خیال خط منبر تو
جامی از جام بسم نیارو	کر خور و جرعه ز ساق تو

چون شب بخت کنه من بیدم شوم سحر تو	با دیکر آن میگویم شوم آوار تو
چشمت حضم جانست و لب ترا میا شود	تا ترک جان آسای در عاشق جانبار تو
خوانم تو کو بگویم سحر من ارم حرمی	کو بخت مقبل تا دمی سازم ارم ساز تو
نازی کن ای غمزه که چه رود جانم تن	جان من قصد پیجویی با فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس تو ندارد دسترس	کشته ده مادام سوس کس سوختد پرواز تو
صدل شکا رخود کند صدر خنده در جان	از غم که ناوک نه بد چشم شکار انداز تو
چون ده بختی ز رخ تو فتنه گفت و گو	تو گلشن خنجر او مرغ سخن پرواز تو

زینا کنه خو گرفت لم با وصال تو	وای من آنرا که به پیغم جمال تو
مردم ز رفقت بگریخت آنکه من	سر خط دیدمی رخ فرخنده فال تو
پیغم جهان بی تو روی تو کو سیاه	چشم من و مرد یک چشم خال تو
شد بسیار تو روی تو جمله نور	ای قناب حسن بهاد ازوال تو
تا رفقه چو خوابش از چشم اشکبار	خفا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاد بر است که متناز	ناگاه در روی و شکر و پایال تو

جامی چه چاشت بخت ز درستم
بر لوح چهره کلک مژده صفت حال تو

سناه خوانی تو رکاب خطا مندوی تو	سرکش ترا طوق کردی کسوی تو
تا تو رفتی قباب ز زر سخی تا بد طبا	تا ز نداین جسم فیروزه در آردوی تو
مدعی که می که چون آینه رویی تن شود	کی تو اندک تیسید کج خط رو در روی تو
نه که بر شکل کمال ز بر ایدگاه گاه	میل آن ارد که خود را جا کند پلوی تو
پرد عا درم دلی تو یزدان است کو	کز کج جان بدم این تو یزدان بازی تو
قتل عا سبب چه برسد عدنی رنج کمال	میکش که شمه بس دوازده کوشه ابروی تو
بند جامی مایه سرشون شد با دقتول	مانده شوقی که آرد با دنا که سوی تو

روی بر تابی ز نس سر که گشیم سوی تو	جیف میداری که افتد چشم بر روی تو
کفیم خوام از این پس کج حونی بد گرفت	این کو با من که من بگوشتا سم خوی تو
دل چو طومار لب پرچ او صد حرف عشق	خویش تر ز شمع جان بست بر بازی تو
زیر پای فاده دل های تناس کندل	باشند از یک پیا پیان شیر در کوی تو
جان چه آرام در مقابل حق تو بختی میا	نیست نقد مرد و عالم قیمت کوی تو
سچو ماه نو گند از شرم تو پهلوی تو	که قند خورشید تابان فی المثلوی تو
قد جامی گفته خم چون طال از بهر پت	که بگویم راتن از میل خم ابروی تو

چون بجه نعت ای قبله من دی تو	پشت بر محراب خج اسم روی ابروی تو
در غارم دل بسوی رست رود قلمگاه	و چه خوش رویی که رو تو بر روی تو
بر مسلحان شبای دیس هر سو که شد	صد صف طاعت خج اب از غمره جادوی تو
روی تو پیش نظر من جامی میگرد بخود	سرخنایم بر آوردن ز شرم روی تو
کشته طلقی هر طرف مشغول شمع دعا	من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
پشت شد اسنک قد قامت من از چو دید	شبهه قد بلند و قامت دلجوی تو
سر کر اینی جامی روی طاعت بریزم	جامی در خساره روی و خاک کوی تو

مکشیم که چشم کشیم بر روی تو	این بس که میکنم ز با گفت و گوی تو
ای آرزوی جان طبری کج حال من	ز آن شیر که جانم از آرزوی تو
خانه نیم ز فکر میانت ملی مرا	پو ندیکر ست بهر تار موسی تو
هر صبح میکنم چو سپهره سو حسی	باشند که یابم از کفن نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد بر ست بعد از این چو	غلطم بخون خاک پی حبت و جوی تو
من ابل خان و صل نیم کاشش حشک	سکلی خورم بر سر ز میقان کوی تو
این نقش کشید غزل نیست ای غزال	طومار محنت است ز جامی بسوی تو

کر بخت کنم مکنه میسر بر وی تو	با دم ابدین کند زدی سیه چو پوی تو
بودم رخصت خوشی تو بر دازد کون	مدم آنسکه لاله کون دنی پوی تو
که بس که خوشی گاه زم جد اخو ش	من بختی و نا خوشی ساخته ام بختی تو
رستک بر دوان من بن تاوان من	کر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در اید ای خشم شستم تیغ غم	بار نیستم صدم جان بدم بوی تو
باده کسار و غم زدن بخت کفن	تا کشد آن بوشک بر سر خود بوی تو
تا زده خط تو بر قمر ز در قی مسکت تر	جامی زان نهاد بر خط آرزوی تو

دارم کس کس ای من کس کند وی تو	خوی تو گزست اینچنین صد جانم ای منی تو
که بر در تخته ام که در سیرم خانه	القصه کردم در بدر و ایتم بخت و جوی تو
با دوزخم ناوکت در سینه صدر روز مرا	باشند که افتد پر تو ای ز آفتاب روی تو
روز و بجای چاوش ساکن شهادتیم پاسبان	بارب من از دوه جان کی ای بایم بوی تو
بجای ده دل برداشتم از قتل و قاتل مدرسه	زین پس بچ میگویدیم گفت و کوی تو
تا کی چو زار پدچست آیم سوی قبله رو	محراب طاعت لب بر دمارم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ندی غنیش	کر آب دبی داسی پیش سگان کوی تو

ای دل دیده سر و خانه تو	سر من خاک استانه تو
-------------------------	---------------------

کاش من بس رسیده بر تو تن	دم بدم چشم تا زبانه تو
سمتس کوشش مستویم از تنو	مر کجی میرود فتنه تو
مر کسی خوش بوشه طرب	من و نسیمهای پیکرانه تو
مر طرف ناوک از چه معنی	دل بس و دشتانه تو
به ناکشتم بهانه مجوی	که مرا می کشد بهانه تو
جامی بوی در دمی آید	از غللهای عاشقانه تو

من بخواهم دشت دل از مهر یاری بچو تو	آخر چرا گوید کتی کسکاری بچو تو
زین کانه تو ای زین جان کی از تنو	نایبید از بعد ازین جایستی بچو تو
کفشی و در بچ غم بنیش صبور بشی کس	آخر صبور چو تنی ای بی غساری بچو تو
در سینه کرم خرم خلد یا خار خرم	حاشا که دل بگیرم با کفنداری بچو تو
دل کی بد کرد و کل و کل از شست سر کرا	باشند درون جان و دل باغ و بهاری بچو تو
صد ریشم خاک ریش در دیده ای و صبا	روزی بگویش کرم افتد کداری بچو تو
آوازه اجز بر و چون فغانی سر طر	آواراه خواهد شد بسی از مهر یاری بچو تو

تو آن می که بر دخت آفتاب از تو	تو آن کلی که شود غنچه در آفتاب از تو
دل که عس بر و صد در بلا بکشد	رخ امیند تا به هیچ باب از تو

همیشه دشت شادمانی و عمارت ملک	چو چنگ بست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف دین هوس که گهی	رسم بد و لبت بوس چون رکاب از تو
مکن شتاب بر رفتن که میرود جا غم	اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو
هر سلام مکن رنج در جواب لب	که صد سلام مرا بس کی جواب از تو
چو قتل جامی یکس ثواب میدانی	جنان مکن که شود نوبت این ثواب از تو

ز چشم جهان بین و شن از تو	بخشم با جراح کلشن از تو
مکن خانه ام روشنی پر	که بر هست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی	بنا کن کینه تعلیم این فن از تو
لبت که جان تان بودی غنچه	نزد جان سلامت یکس از تو
مدر و جیب تا دامن گرفتند	جدای سحر قبا بر این از تو
ز نکل لاف با هر پست لیک	مزار و بوی آن دامن از تو
مکرم و دم چو اوجی جامی از بس	که غیر از تو نموجی اسم از تو

ای دل صید و امیرت تو	دام و لبا کشه نام لبت تو
بند شد در لبت تو و لبا تمام	دام و بند آمد تمام لبت تو
داده شریف غلامی سبزه را	زلف تو ای من غلام لبت تو

لای رخسار کمر بک بومنت	جز نقاب مشکام لبت تو
رم کشد از دام مرغانی غمت	جان بی آرام رام لبت تو
زلف تو بالای و در مقام	بس بلند آمد مقام لبت تو
صبح اقبال طلوع مرغین	سبزه جامی از شام لبت تو

کرب پای سرو بحر آمد غنای او	سرو و سحر سایه خوراک کند پرای او
بر سر باز اکل بی وجه کو معشوق حسن	چون ندارد کس بدور عارش پرای او
سایه آن سرو و بالامر که بر سر قفا	سر بطونی کی در ارمیت و الای او
آن پی روم و دم چشم مست این روت	جای آن ارد که ساز چشم روشن جای او
چون بام که نشسته آن نخل رسوی جس	سرو و بر جانش تا نذر حسرت بالای او
رخیت شیر خونی با دوزان شیرین آن	کز پی خون نختن هم خود و بد حلای او
شد میسر و آیه جامی که صیل دست بود	باز اگر از دایه خود باز ماند ای او

اتن که نیم مست که جان شد خراب او	صد باره سوختم ز ناز و عتاب او
بر طوف بام اگر نه شکرد و پندش	سر منده کرد و از رخ چون آفتاب او
مس کیشتم که بوسه زخم پایی و متکاش	یایم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شد و جمال ازل تو او	کرد در میا جی بکشد نقاب او

چون در نشان شود لب او چو صد شوم	سر تا پای کوشن دوزخ خطاب او
بودن بکوی او توانم شب فراوان	ترسم فغان من برد از دیده آب او
گاه سوال بوسه بیا می بخت هیچ	یعنی که نیست غیر خوشی جواب او

غم ذات که نسبی حسپت این همه پیدا	درفش عاشق کشتی که دست استاد او
طرحه شربانک تو لیلی و دل مجنون او	لعل سکر بار کوشیرین جان با داد او
عشق رسد دل که سازد بهر درخت خانه	اول از رنگ ملامت اخند بنیاد او
بندگی نو دم را جفت و ز سر طرف	قشقه دیکر رسد بهر مبارکجا داد او
بار قیامت سخت دل زخم زبان کرد صوفی	چون ازین سوزان نغید خنده در فولا داد او
رسم کوی معانی شایسته پر ما محدود با	بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او
بس که شهابا حامی از سر وقت ناله بلند	میگذرم مرغ من شاخ سدره از فریاد او

یارب از جانم بر مهره رخسار او	یا بهر کجیند روزی کس مرا دیدار او
سوزن جانم از سموم بحر کوان و لثم	تا بیا سایم دمی در سایه دیوار او
رو چه چایم بکوی زهد چون اید زدن	بار و دیکر راه من لطف قنور قنار او
شد سرم در درگاه زخم لعل کوشش	مهرم آن حسپت سم مر کب رسوار او
عاشق مجور را بر رخ زرد آن نمانست	میرود خوانا به ارغیننه انکار او

کو بکین اصوت جان فرا می مطرب کیش	کار غنای ز مست که از ناله می زار او
کار جامی در سم از انکار اهل درویش	ما صحرای خوشش رحیمی کس کس انکار او

جذایر معانی که فیض جام پاک او	خاک را با بطنیب ای جان پاک او
کر چه ز حسن تشنه جان برین عرصه	خویش را بستم بعد سالوس فقر او
باغبان وضه قدرباره که بشناختی	بر کنار چشمه کوثر نشاندی تما او
رقم خاک در ازمرگان می لکینش	اتش من تیز تر کشت از خن و خاک او
چند لاف چستی چالاک ای سر و چین	نیست حسپت این جابه خبر بقامت لال او
با جزو داندانش چه آدم در میان	فاخر ست از نعم این هر نهال او را او
داس حامی ز دست عین صد جا چاک شد	می نذار و عین من از دامن صد چاک او

مرغ جان کردی تو ای انما فی حال او	کر منشی رشته لاغری من بال او
کر بقصد جان فرستد قاصد مقصود او	دل کند فرسنگها جان کف استیبال او
بس که بر دل غایب بر غنیم نهاد زنجیر	شد خمیده همچو پودنه نام لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب ز چشم	تا چو پای اندر رکاب آید شود پای او
رویش را پسند فرشته که کشد صد کین	بیک که تو سید اندر نامه غال او
صوفی دل عالما کرد و دل ز تو کرد و	سینه ام چو چاق چاک ای کین کو اچال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از

در بدر و روشنی غوغای کافران

اگر که شاد و نه جان بی غم او
باشد شمع از یار کرم شکر که بکشد
بر لوح و لم صورت خط نور قلم زد
آه اگر کشم سوز و روت که آتش
مردم رسد زخمی زان غمزه چرم
پیتا حرم با دست چشمت
جامی ز شمع تو کرم و غمی نیست

هر جا که خرد آمد سر ما و قدم او
در حق حسنه دل از حد کرم او
اکنس که رو نیست خطا بر قلم او
اخر اندک چه نشیند عسل او
سر شنده ام از مر حمت دم او
مردم ز اسرارم حرم او
پیدا است چه خیر و ز وجود عدم او

نامه سر بسته آمد بخند و مضمون او
فقد لیلی باشد از جد سلسل غرض حسن
خفته را خواستی که پی لب آب حیات
چون غیر ان لطافت نیست و زنی سرور او
ان میسای لب شقایق رخ ما و اندو
کر چه درستی با نش از سر موی گم است
کو کشت جامی در افنون سخن پیوده رخ

حسب حال بیل و شرح دل بر چرخ او
زان چه غم دارد که کرد و سپیدی بخون او
خط سبز از کف پی که لب میگوید او
چند خور از بر کشد پیش قدموز او
نسبت تدبیر علاج اهل دل قانون او
کمیه موکم مبارک حسن و زافزون او
کافری رخ را فرانت نیم از فزون او

بریز ای بحر خرم چند سوزی جان من بی
سیما سوزی و کنه سیر سحر از خود جانرا
مزان طبع شیرین چاشنی بحر نادیده
ز سر کل میخند خاری بسینه بی رخ جوش
سیرین سیمین من با شمع غم بحر
سده افان و انغم که سوز من شود روشن
از ان ما ند جامی ای اصل تراج غم شکر

هر اصد بار مردی که یکدم رستنی بی او
که جان آنجا رسد باری که ماندن بی او
چه داند تلخی عیشی که دارد و کوی بی او
چه میخوانی مرا ای غبان سوی جس بی او
زبان من ز کار نیست و توانم سخن بی او
ز بس حشمت کرم زار و در سر انجمن بی او
که ان مسکین جانست از حیات رستنی بی او

میر و دسر که انامیه و ما غافل از او
و خوشی چند که ما پیغمبر آن ما بیم
ساخت بی طلعت خورشید و شب ما سی
قافش طوبی و لب که زور رخ طلعت جوهر
خیر تا دامن آن کل از یکم کعب
شد بر ویل سر شک از صد و نزدیک
جامی از زهد و در رخ نعل عشق کشود

و که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او
چون شود و در می ما پیش هر منزل او
اکبر برج و زور کشید بود محفل از او
کی بود در صفت فردوس شده محفل از او
چند چون لاله نشینم بر اهل از او
که پذیرد خلل این صورت اب کل از او
جام می که بر حلقه شاد و این کل از او

چرخ اخضر که دو چشم غاست موج خور	نشسته سبزه است و اسکندر با ده کلکون
سند جهان را سگش من را می تیرم شود	غرقه از بار دل من درون کرد و در
جاد و دل که قتی خاکش از پیکان بدوز	تا نیاید در خیال غیری از پسر و در
رشته جان که زلفت بحسب حدیث ح	جان من که با یک جان که افزون در
عشق تو سوختم ز دل بر بود ترک غشوه	باد مست افتاد و مرا کفن می زین و در
روی مجنون در درسی بی دلی و عیش	عاقبت موجی که کم شدیلی و مجنون در
مهر سلطان من آمدل جامی نیست	بر خیال لعل جان که حسی نرسد و در

ای زبردت منقل عشاق محراب	با غمزه و چشم تو دل قربان کی قصاب
مقصود ما زان بردان باشد بخود روی تو	قبله باشد جز نمی کرد بود محراب
کجاستی برقع زان درج چشم انجم برین	پیکر بس آساج ز رشید عالم تاب
شهابی که چرخ شمش از تو عنان احسن	کز زلف میکشید سوی او اکتفا قلاب
در کلت حسن از ان خسار و بالادیس	یک شاخ نازک پس که در تیره کل سراب
جام فدای ساقی کا ندیم که نوشتم جامی	نقل از دهان لب به لبه یک عیاب
شد نوش جامی ان و لب مستی بی از در	بر نمی که شد کرد ان و جام تراب

دور کس تو که مستند و ناتوان مرد	شد آفت عقل و بلای جان مرد
---------------------------------	---------------------------

میان و تو جز جان من حجاب بود	پاک که بجز تو بدست از میان مرد
جان و دیده غمور بند برخت که کنند	نظر بروی تو از یکدگر نهال مرد
قران خوشترخ با بهال بس عجبست	خدا ایر اسم طاقان پروان مرد
سکار می شود و ترکند خسته چشمت	بناده بر سر بالین و کمان مرد
اران دمان و میان قاصد و هم و	اگر چه خنده شناسند و زار دان مرد
ز کار زین و عجبی می رس جامی را	که کرد در سر و کار تو این آن مرد

ای اسکندر من دم بدم از چشم مرد	سمک لعل یار منی از نظر مرد
نزدیک مرد غم زد تو دور از خدا بر سر	نزدیک اگر نیایی ازین دور مرد
تا کی روی بقول رقیب از نظر ما	بهر خدا که بر سخن او دگر مرد
آن عثوه جوی تنه بازارد کوی شد	ای پارسا ز کج سلامت بدر مرد
که واری از خدا خبری نشنید بوالکوس	در راه عس سوی بتان پیچید مرد
خاک رشتن خون ل من مبارک	ای اسکندر خون گرفته درین بکدر مرد
جامی در تن منزل آلودگان بود	انجا چو اسکندر غرقه بخون بکدر مرد

ای پر کشته بهر جوانان زره مرد	موی سفید در پی زلف سیاه مرد
بکرم شباب خود اندر محاسن شب	زین پیش در نظاره روی چهره مرد

دنبال قد فرست طفلان بچانه	باقامت خمیده ز بار نه مرد
فکر حساب هر کجی در استی کس	پیش تان است قد کج که مرد
دل بر پوس فراموش است این کس	بتخانه زیر خرده سویی لغت مرد
خوای بصوب کعبه تحقیق بری	پی بر سپه مغفله کم کرده مرد
دام حیات جز پی صید کال نیست	صیدی مکرده جامی ازین دامه مرد
خونی که تر از تاب می نخیه از جبین فرو	موج بلاست آمده بر سر عقل دیو فرو
عارض نیست در عین یاز لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ یا همین فرو
سینه خط سیر کس که دل بیت را بد	یا صف مو را انداخته پا می را کینس فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر	در دل تنگ نایت خاطر نازنین فرو
داشت در آن چه ذوق دل جهان افغانی	کاش نمیکند اشتی کسوی غیرش فرو
که ز زلف کرده پاک بطرف سته	دست فشان که ریزد مشکش فرو
جامی شده دل ز غم خاک چسبان بکند	که تراش گرفته خون دی نمه ریس فرو
ای جادو ان بصورت اعیان آمده	کاسی نموده طایر و مظهر آمده
از روی ات ظاهر مظهر ملکیت لیک	در حکم عقل آن که این دیگر آمده
پس صورتش عسل و لی عسل صورتش	غالب شده بکسوت صورت در آمده

مردوف عارفانست بهر صورتی که	در چشم منکر از چشم منکر آمده
در موطط طنور و بطون نیست غیر او	هر چند که طنور و بطون بر تر آمده
کاشش کشیده جاذبه عاشقی غافل	با دماغ عاشقان ملبا پرور آمده
کاشش گرفته جلوه مغشوفی است	بر شکل لبر این بر پی پیکر آمده
یکجانشسته بر سر صدر جمال و جا	وز جمله سروران جهان بر سر آمده
یکجی فکنده خرده فقر و قنابدوش	محتاج وار حلقه زمان بر در آمده
هر جای نظاره ستاده منظر	منظر هم خود دست که بر منظر آمده
بمژده روی بهر تماشای عاشقان	و انکه کشت ده چشم و تماشای کرده
سمراه و کجی شسته در روح القدس شده	پیغام خود رسانده و پیکر آمده
بحریت متغی که ز اوصاف مختلف	باران و قطره صدف و کوسر آمده
برون عین عاشق معشوق نیست	این سر و دامن مشتق و آن مصدر آمده
مشتق حنیف در کمری عین مصدر است	کاذب صفات طایر خود مضمر آمده
نسخته است یک حدیث بیاع عین	هر چند کاسی صفر و که احمر آمده
جامی ندیده رکنی از ان کل عجب مدار	کز غم بگوید سر ته چو نیلوفر آمده
کشاد از چهره کس ترغاف	ارانی فیه وجه الله بره
ز قدح درخت وادی طور	شیدم مژده انی انما

لش بخدا و مهر از حق لعل
برویش ماه را از سجده
بدان لعل در اندامت نیست
تا پیش صبا تا فرس کل نیست
ملطف قدره جامی ز دور
رنی لطف خدا علی الله قدره

ملطف قدره دلم از دامن
به روبرو سخن از وی گویم
مرا با آن بان سرستینان
بگل نشسته ام تیغ تو بکشد
نمیرم بجز راه سلامت
غم غمش در امد از دروغم
چو طنبور از تو مالالاج
رنی لطف خدا علی الله قدره

ای ز سحر صورت خنجر لب
روی تو آینه چو پی است
بلکه چو آینه و تو صورتی
صورت کمال علی صورت
در نظر مردم خود پس من
و سیم دوی را بیاورد

صورت از آینه نباشد جدا
هر که سر رشته وحدت نیست
رشته یکی دان کرده اند
هر که جو جامی بکشد

انت به تنگدانت به
پیش می این کج بود شسته
کلیت کین رشته کشید کرد
کر بر سر رشته رود بارید

سبب ز خدا تران برید
دانه خال از وقت چو نموند
کشت از دانه خال آن قش
گفت نمی سر که بدید آبرو
غم چو دست در لنگار
نیت بچا لاک و چستی چو تو
پس لب او جامی و چو دست

یافت دلم متع الله به
دانه چو سر که نمیدید
کر چه بود میوه بی دانه به
نیت بی چاره کار از دست
فست مس پیش و پیش ده
بی که میان بست بچندین
باده خور دست شود سرین

میوه باغ بهشت بلکه از آن تیر
خرقه پیش چو به عاش غدی را
شد دل غلی اسیر نهی درخ
زلف چو در پاشان بکشد روی

سبب ز خدا تران متع الله به
کرده ام از سیم به خرم خوش به
جگر بکن بکن زلف کره بر کرد
سوی تو عشا قراره بسود شسته

ساشی و خوبان با شکرتین چاه
 با قدم های نه رفته اشکم کند
 در بر جامی دلش مطبوع است
 یاد امیران کن و افیران بد
 مانوک آه مراست و جان ای حوره
 تا دلت آید بدست دل او است

ز هر طرف که در آمدت و رخ آن ماه کمال حسن ازل در جمال او دیدم غلام لطف خاتم دیم که سالک را سر نیاز بر آتش سپرد چون بکند کس بعین تبار عیب اهل دل ای شیخ حدیث عشق که منشور دولت ابد است شهود یار در اغیار مشرب جایت	مراش پادشاه سدر شرم و بهار چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه کسی بر دوسر راه و که برد از راه ز ناز و حشمت خونی بر زیر پای نگاه ز نهر عاصی عارف خدا بود آگاه بخت و کوی مقلد کجی شود کو تاه که ام غیر که لائسی می الوجود سواه
--	--

آب چشم تا با می رفت و آسم تا با ماه شد معلم سپرد تعلیم خلق با چه سود بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر خاک پایت را که میدارد از رویم ریخت رفتم از شوق کس یاب پای سر و دکل	مست بر در دل من ماه ناماهی کواه چون ناز را بید عشقت در ست آفتاب کاه آب دیده مان می شود که دود آه آن سیه رویی که می بیند از نگاه غرقه کشتم نیز غم دستی بهر شاخ گیاه
--	--

جان شیرین کشتم آن لب را ز من تخم
 منبت جامی ز با این همه دعوی مهر
 کردید و عذرم اکنون قسم از جان خود
 ز آن رخ بیکو جز آسی حسن بعد برآ

ایک سوار میرسد آن کج کلاه او خیزه ز طرب که جان صد اسیر در تاب ماه عارضش از با صبح سر سبز طبعش افغان اهل در زارم کشید و بر سرش بپنجد که لاف عشق میز غم ای خواجگه مست جامی ز جام حوض جگر خور	خلعتی نهاده روی نظم خاک راه برسم زده ز تیغ مر قتب صد سپاه فخور چشم جادویش از خواب نگاه سر جاز ظلم غمزه اش از داد خواه باشد که سوی من بر ترحم کند نگاه ایک سر سگ سرخ و زرد و کوه بود سپرد و مجلس از خرقه فغان آه
--	---

آن درخ را که نه بینیم که ماه ماه که کشی از پخی پیر که صید کاه جمله خواب بر جنت خط غلامی داد بر نازم در ست روی اگر سر برود خوابد از غصه رقیب تو که ریزد غم در اسکت و رخ زردم بگر که کرد	بجالت که سیم جان بیکو خواه برکت آسوی سگین دل سوخته آه ست آفتاب سیه نیز برین جمله کواه بکنم که زل اینکوه شدم روی براه ناکه از جانب تن تو کنم نیز نگاه حاصل خرم من منبت خرابی نه کاه
---	---

جامی از بحر رخت که بت که آید

نیت کس ایجان حال بدینگونه بتا

بچه ششم بزبان شعله زنده آید
لب لعلت که ز در خط بدلم مهر و
پید لایزال بکاهی چون که داری دل
خال شکست که بران چاه زندان منی
سوق قد تو بطوبی نشیند فردا
دل دو نیمه شده از تیغ تو چون چمن
عذر خواهی کس از غامی شد رسک تو

گرنه بخت بدیم از سینه بد تیغ تو را
چون بختی است پی مهر زدن که ده پای
از دو چشم تو تماست مرا اینم نگاه
جستی بجه افتاده ز حسرت بجا
شکند از روی سرور و آفتاب کجای
سر دور ایست ز بار غم عشق تو دوماه
این کرم کس که ازین خاک در عشق رخسار

خاله رخش کشا دبا و سحرگاه
چند کربان دم ز شوق جان بخش
وصف سرو قد بلند مست
راز دل خم به پیش جام دمان
در دل یکم نشیند کس که بیدار
آه دلم مست بی تو خلع جان
جامی صبر و دل کال را

اشمقش الضحی بنور مجا
بر فکس ای صبح و آفتاب
کی رسد اینجا کسی بهت کوتا
گفت صراحتی از آفتاب و افرا
کلبه در دیش تا بکوبه شاه
آه که صد بار رخت جان را
سدم دیرینه سوار میو اخوا

رمید آن سوی کین من آید
خدا را ای صبا آکا میم ده
زما بکجاست چون مشکین غالی
نیارم شرح کرد دل بچه دیدم
ز خونین اسکت من آمد دم
منم در انتظار او شب و روز
ز طیب لاف او عطر کف

نای غنی غزال کنت اسوا
که آن سوی کجا دارد سپر آکا
الایا لیت شعری ام عا
من ز ما دید آن نازنین
و امل اسکت ما کنت القاه
نشسته کوشش در چشم بر راه
چو شد با خاک جامی مطاب

دلم شبا کشان ام لاف
بکفر زلف تو غم سر آمد
تو بی دلخواه من تا رخ نمود
کلیج که نه ترک تو چو تو رعنا
سمند ناز جوان که ام تو
بفرما حتمی بر در بند
سر جامی خاک را بکذاست

بند ناله لحنی دام زلفا
زنی فکر در آرد سر کوتا
روا شد کام من و بجه لوانه
غنی نیم درین فریوز خرگاه
سپاه خوبرو میز تو بیشت
ز در و امل دل چو تسی کا
چو خواهد خاک شد بار منی این

ای بر سر حسن جم آیین کی شکوه	از سنگ خور و با غمت نشینت ماکوه
میشد رت بنجاک مذلت فدا ده است	که تاج شکست و کمر افشرد شکوه
سهری که مانوشته سخن اندم از حنت	خط نوشیح و ادعلی احسن الوجوه
احی بسته حل مشکل ز اهل صومعه	باز آگه این که مکتب یاران کرد
جامی بسعی خویش جان خیریت	یا معشر الحاجه باشد خبروه

منع سماع لغت نی میکند	پچاره پی نبرد بر لغت فیه
می ده بیاکن نی که نذارم بجزین	پردای ریش محبت و سبب فیه
واعظ بطعن با ده پرست کشاد	یارب تو بی پایه من از تشریفیه
بایم و تب بحر تو ای چشمه حیات	یادی کن حال جگر تشنگان تیه
نشیه میکند رخت را به ولی	با اویسج وجه نمی مینت نشیه
کفتی ترا برشته جان تشنه افکنم	چون شمع میکند دل من نیشاطیه
جامی حریم کوی مغال کعبه صفات	طوبی بساکن و بهتری لزاریه

حدیث جم و جام لغت لا بود	خوش آن سر که با جام گوید
باب می باد کس کاخ عیشم	که رود در خرابی نهاد این خیم
خوانم در دروغ است	اگر به طوشت و مهر افتا به

بود قصر عشرت بختی رخ بودی	که حرف بقا داشتی برکتا به
پی سر عفاں متن را رگرت	خریدار یوسف مشو زین کلا به
کبشن اطلس پسخ پای راتا	که حیفست این بدان پای تابه
کف جامی ز جام خالی مینا	احب و عونی مایولی الاجا

اکنه بالای ترا از حنت	هسب جان بلای ساخته
در تنه رت جمله اسباب حال	جمع کرده شکل تو پر دخته
سپیل جاسی رود در کوئی	بس که جان عاشقان کبد آخته
سر که دیده لطف حجب کان ریت	جای کوی آنجا سر خود باخته
میکر نرم من واسه و رت	میرسد خیل خیالیت تاخته
کوهر دریای از تاشک من	موج عشقتش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی از هیچ	کس به از تو قدر او نشناخته

ای خط نقش زنجیر	مسک تو پر اس کل ریت
با خیال لعل منک آمیز تو	آب چشم ما بخون محنت
دارم از زلف تو صد پرده لی	سر یک از نموی که کجنت
آسمان دیده فریب چشم تو	سر که ام از کوه مگر کجنت

چشم من سرش بخت جوئی ل
 فاسد زلف تو از کف داده ام
 جامی ز صفت ساینق صفت
 خاک کویت را بکاف بخت

رسید از راه کشت خوابانیده
 پی قتل نشان ابرو و سنبله
 ز روی زمین قدم بر گرفته
 شرمگرم که سر کشتادند
 پرچی اومی قاصد از جانش
 سگ آستانم که دم
 من بهر پیکان کاف کشت
 قبا حیت کرده کلج بکند
 کانی شبیده خدنگی کشته
 جهانی بخت زمین بده داده
 چو با خاک پا پس سیدستاده
 همانا که از ماه و خورشید زاده
 مگردن طون فاش قفاده
 که این سر بر نام می نشاند

منم ز مهر تو شبها بکرماده فتاده
 ز سر چه غیر تو در کج غلیم شسته
 سگ تو ام بکند جانوارش من کس
 ولا مبندم بهم کاف فانی کشت
 تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا
 نشسته اسکت نشان چشم بر تبار نهاده
 بهر چه حکم تو بر پای خدیم ستاده
 چو نیست بخت که سازی مشرقم قفاده
 که بر توان همه در مای حست کشته
 منم غافل از دست حکم تو داده

خوش آن زمان که نورانی غافل بکند عاوی

بعد نیاز و دوشن تو پیاده

ای سرور استین که کلج بکند
 از حسن آب و خاک نه از به کوسری
 ناز که سی زبرک سم در کفستی
 وصف ترا بخاکم تو می جو بکنم خیال
 رفت آن سوار و بهر و خرد و در کباب
 خود را میساند بکندم بخت گفت
 برخاستم که دست زخم در غافل گفت
 سر بر نشان پنهانم بکفست
 وی تازه کل که پرده عارض کشته
 وز نوع جن و انس نه از که زاده
 بر شکل سرور بخت ارسیم ساد
 کز سر چه در خیال من آید زیاده
 ای اسکت خون گرفته تو چون ستاده
 یکسو نشینم به دره مردم فتاده
 رنجان چراغان ل از دست داده
 جامی بر وجه در پی من سر نهاده

رنی روی سر روی غوده
 نموده وی خوشن از حسن بای
 مرفوع روی تو عالم سیر
 ندانم عشقت کس از تو
 اگر مانند همه اعیان عالم
 و کرشمه ذرات عالم
 بجز روی تو خود روی غوده
 دل آتش بی سمان غوده
 ز زلفت کز شود تار کشته
 که هم خود کشته هم خود شونده
 بخت تو نه وحدت غوده
 شود را این مستی غوده

کند و قدس از لایزال است	از آن یک کاسه زین یک قندوه
شانی است تو جامی نداند	چکوییدناستوده استوده

زان ز خط سبز که بر لب فروده	موشم خرد تا زکی از مار بوده
خضرست آن خط که ز لعل حیات بخش	دیگر باب زندگیش به نموده
خط دلست که خضر و مسیح بخش	خود مرد و در مطبف تکلم ستوده
گفتند ما نه ای مکتوبت دی بی	امروز خوشتر از دیار کابل بوده
مر که مطبف جانب ما کرده نظر	بر روی در بجز رحمت کشتوده
شبهای غم ز محنت پخوانی منت	زینا که خوش بندخت خودوده
گفتی بکوی هتجه جامی چه صفت	روزی اگر فضا به مجنون شتوده

این شیخ چه دید است که در خانه خیزد	با خوشی آینه ز خلق بریده
مر تا رتق که بریده است ز انجیا	چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق تنه کند از خلق رمایی	از خلق کسی چون به از خود بریده
یکبار بگردی بنیاید از ره مردی	ز نهار کاشتش ز بی مردیده
از کعبه و از کعبه روانم زندگیا	زان قافله بابک جرسی هم نشینده
از کعبه رفت شده شوق ز حار	در ای میس داده و خرمه سریده

جامی صفت از جام می عس پرستش	کاس جام ندیده است زان می بخشیده
-----------------------------	---------------------------------

مرا دلیرت بصد کونه در پرورده	که رفت جان جهانم و دایه ناکرده
رسم گذشت عاقل کنان بنیدانم	که طبع ناکش از سرچ اشد آزرده
بود بیدیده مردم چو مردم دیده	چه عیب از آنکه شد از تاب خور سیه جرده
زما بچندم احسب را و مباد از نو	که رو به کس در این مای صدمه
برون فتاد دل از پرده کجاست و هنوز	زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقتدا انچه شناسند و انچه جزا	خبر شعله آتش ندارد دافنده
دیرنخ دور که جامی بخت سال فزانی	ز پادشاه و بر از کشت وصل ناخورده

میکن بر روز و کز قتل بنده	که روز و کز را که مرده که زند
بود حق بنده ز تیغ تو چینی	خدا را اکل علم در حق بنده
بنو دم پسندیده صحبت تو	بیداری ز دور کردم پسند
ز چاک کیر با تن زاک تو	مرا چاک در دامن جان فکند
دل خنچه پیک شیرین آگه	ز جانی که فرما در کو که کند
من بر بهارم تو بکمر خند	مرا کار کردی تر از خوشی خنده
چه دوزی بهم در صد پارگی	نیامی دل زنده از دلی زند

ای کشته لم مزار پاره	از تیغ غمت مزار پاره
من غرقه میان خون ز کریه	خوش خنده زمان تو از کریه
نزدیک بمر دهم ز قوت	بگذار ز دور یک نظاره
بخر تیغ نیست چاره ما	باز که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکارت	ما چکیم و بیج کاره
پیش سم تو سنت نهم سر	سر جابسم ز سی سواره
کریمان بگذشتیم از دیار	شد منزل ما پرستاره
از بهر جفا کشیدن تو	خواهم چو دست تنی زخاره
کرد از در نظم خویش حاج	در گوشه زمانه کوشاره

آن شوخ رسید ایک خلق بظاره	چون نیت مرا طقت نظاره چه چاره
هر کس بر راه رود بهر قات	میکنم جی بران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش غماش غلام	هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
به چون بایمان چند کنم نوحه دران کوی	رخساره خراشیده و پیراس پاره
پنجوالی ما را اگر آن شوخ نداند	ای کاش پس بد شبی از ماه و ستاره
خواهم که بیک زخم از کشته نکرده	باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره

مکرت در آن سنگدل فسانه جامی
هر چند که خون میشود از روی دل خار

کوید بخار من جو خجبران کنم کله	ان تات مایشا انا ایک موله
واندم که رو نهم بر جت و جوی او	بر پای سیمی نهاد از زلف سله
در سر چپ صبر کشم کویدم بنار	چون میدهد دولت که مرا میکنی یله
یار چه موجبست که آن شاه و لنوا	با پیدلی چون کند این سال معامله
طی کس بساط کون که آن کعبه مراد	باشد و رای کون مکان چندم حله
حق را بحق شانس نه از جت و قیاس	خورشید را چه حاجت شمعت و مشعله
فیضی که جامی از دوسه پانه دروایت	مشکل که شیخ شهر یا بد بصد چله

ساقی پاکه دارد اکنون کف پاله	بر طرفش ز کس بروی شت لاله
از جام لاله میگون کشته است غنچه راب	یا خود بزخم دندان در خون گرفته ژاله
سردم ز دفت کل خواند باغ ببل	حرفی که شمع داود توان بصد زاله
با دختر زاز سرستیم تازه عقدی	محصول عقل و نیش کردیم در قباله
نی من بخود فدا دم در کوی عشق مستی	از قسمت ازل شد این دولت و تم حواله
به میکند نزل بعد از چهارده لیک	سر لحظه در ترقیت آن ماه شده ساله
عالیت قصر عشرت آن شاه عاشقازا	جامی بلند تر کن آنکس آه و ناله

کر بت لم زول خار به بر اید ناله	در بکر هم ز کل تیره بر وید ناله
کشته دنبال سفر کرده سوار است	اسکت سرجم که بدینگونه کشد ناله
ایچه در وصله نشیند بغم عشق	منیت غیر از دلی آن نیز بصدر کاله
جان سندنیه که میبوسه بهاویم	کی بود کی که رسیدنیه مار ناله
خوادم از خال لب او تجیل بوسی	ز در شیرینی آن بوسه بتم ناله
کز ندب مالب آن غنچه در لاف مطب	دس غنچه کند پاره بدندان ناله
چاره ساله می پخته جامی بر ناله	کرد پر دوزن کفش حاصل پخته ناله

خوشامی از گفت آن چاره ساله	که به نقل د پد بوسه زدن ناله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت	پیار می که همیس بود توبه رانه
پاله که در آلاش کناه مترس	که برد طاعت یکباره جرم کیهاله
مر است آتش تب در بکمر نمیداعم	ترا بگرد لب از بهر حسیت تن ناله
بهوش باش که راه بسی مجر دزد	عروس در که مکاره است محتاله
بلاف ناخلفان ز غم سر مشو	مرد چو سامری از بهر بیا بک کوه ناله
چو دل ببلوه شاد کشته ترا جامی	مکش مال ز غنچه ذلال دلاله

سلام اندام ناحت حمام	لغو لاله افواج و جاد غم
علی اکبر و اذیت حلت	سعاد با السعاده و سلام
اگر در نامه در دوزل نویسم	شود کلکون آب دیده نامه
و کربا خانه سور سیم	علم پر و نند آتش خانه
سم عالم بطعن عشق باری	زبان بکشت بهر دهن خانه
نیاید هت در دوری یای	ولو قلنا الی یوم القیامه
بشما شذ ز لاف عسوجی	ولیکن یس بجده اندام

قبول خاص طلب چند به خاطر عام	بزر و حیدر کشتی بر طلیب و عام
بهوش جام مردن بسوز جامه زر	که خاص طالع است و عام شوعام
سمای طایر قدسی سمت توش	که میل انیسر به پکنی مطوح عام
بچشم نقص بین نقش کارخانه مستی	نظر بگردش پر کار و درخش خانه
ز عرض قصه ماطولانیت نامه جامه	خوش کنه طی شود این طول و عرض قصه نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جسد سل	کشف لامع برین طویح خلف غم
زانش دل جامی پرخ علم کشیدی	لقد نصبت لسه الهوی علیه علام

نقالی اندر سی شاه یکانه	ز حیسن جمال جادوانه
-------------------------	---------------------

درین خانه سر نشستی که پسیم	تو می معصوم و مایک بهانه
نه نپسیدم عارف عارض حال	بخوید مرغ قدسی آب دانه
اگر خوانی رستم دستانی	خوانی عس مجنون خرفانه
مجو اسرار عشق شمع خلوت	چه داند نعل طوطی مرغ خانه
میانت راجا خانی اندم را غوش	که میوه می رسم بخت در میانه
گذر کن بر سر جامی که دوا	سر خدمت بخاک استانه

منفی باز چپک و جخانه	چرخش کتق تب صبح آینه
که ای خوابه بر خیر کافاس غم	بود مایه دولت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشستی	ز صوالت غانی و جام منانه
مباش از می لعل غافل زمانی	که سید است پیاپی کار زمانه
غنیمت سمر و عمر شمر که داند	که روز دگر زنده باشم بمانه
به خانه کند دوستیایم نشانی	نتابم سر خدمت از استانه
بکعبه مروج جامی از خانه	که خالی بباستان ازین خانه

منم امروز او شک دانه دانه	که رفت از چشمم آن در بیکانه
بخوید دل بجز آن عارض حال	ندارد چار مرغ از آب دانه

ز بس آن عس تو خواندم	میان ششای ششم فسانه
سر و عس هم با شعلای کوی	چه داند زاهد خشک آینه
اگر چه سرور با لاله است	ناید پیش قد او میانه
مکو آن شوخ طعنه و نادان	که داند بهر بوسی صد بهانه
صد شب بوسه مایه جامی بس	که می بوسی بخدمت آستانه

سدم ز مدر و خانقا پیکانه	سر نیازم دستا میخانه
صدای ذکر ریایی منید به دوستی	خوشنوا ای می و نغمه های ستانه
ریشخ شمر چه می پرسی و محاسن او	که شمع آن تواند بعد زبان شانه
کجاست ساتی چاشم که نغمه شوم	مناع توبه و تقوی پیکه سیمانه
ز عس کوی که افسانه ازین حوشر	بکفست اند درین کنبه پرا فسانه
بوزبال و پر سپی تا بیا سایی	بپای شمع دل فروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجوسه اهل دل جابه	که نیست سر صد فی جامی در یکدانه

کسی بستم بستی پی خیم که دست چانه	کم در پوز فیض از بزرگ و خرد میخانه
بکوی هم انی صبح خوان محبس ستان	بگفت یکدانه نقلم بهتر است چ صدانه
رکفت و کوی عس رفت از یاد در نا	مقالات کل و ملین حدیث شمع در پروانه

چو سازم با تو تازه آشنایم چو بگوشم ز من نه آگوشم چو آید ترا مستطه در هر محله چو باشد کارم در آن پس دانه جان اول	چو دارم قدرش از اسبش تو بچانه بجوید جز بی دست نام طفل از دیوانه من اران رشته جان بکشد زاده شانه کرفنی کارم در آن پس جامی باش مردانه
--	--

ای ترا چون من بس ویرانه دیوانه مخت یعقوب از درد غم من شانه نقد جان دل نه به خویش میجویم که حالت تربت دم پیش با لم مکن خان ما که گشت ویران مگر کز اقبال عشق پدلانرا نیست در عشرت آب وصال جامی از یگر عجم غمت چو دقفا	میش ماه چارست سم فلک پروانه هفته یوسف بدو رویت افسانه صرف راه است اگر داریم در پشته مورسکین را نشاید گشت بهردانه بر سر کوی بلاداریم محنت خانه بعد ازین ما و سران کوته ویرانه وای اگر ساقی بجران پردی چانه
---	---

شبهام و خیال تو دکنج خانه کردند عاشقان کلبه خنشان بریز سوز زبان خانه که شرح آستین خواسم غنای کفایت آتش سوار سن	با خود گفت و گوی تو مردم فسانه مردم چه حاجت که جوی بهانه کراتش غم تو بر بار و زبانه باشد بدین بهب نه خورم تازیانه
---	--

اینک دل کز مری ترک شد خوی تا جا گرفت خیل خیالت میان جان جامی چه اعتبار بران آستان تو	به خدک غم چه خواست نه غم زد نهاد سوی من از سر کرانه سجوق صد که است بهر آستانه
--	---

آینه تابش و رخس من در آینه کفتم تو آن جمال تو دیدن بگو گفت ذرات کون آینه های جمال است صوفی کوسر قد پویشی مارند و غم تو	مشو خبر که نیست خبر چون معاینه که صفای چو آینه باشی سر آینه نقشی در نموده رخس از سر آینه ما بین ما و بینک لامبای نه فارغ شد از موج احوال کاینه
---	--

بارد که کم کش بخفا و اع بسینه میبات که شایسته غمهای تو کرد پیش که بر کیمت طالب عشقی بجینست دل من که ز پیکان تو دارد	تا مرسم پیشینه شود و اع بسینه تا دل نشود پاک ز غل بسینه کینه کین در سر است کند از بسینه بسینه صد کو سر سیراب بهر کج دینه شرطت ز شایان جهان با پس خینه چون مرغ که آید بر من ز پنه چینه از خون بگر رنک کس در ای سفینه
--	---

رسیده با برترین جفا را کرده	کرده ز ابرو و برق ز روی واکرده
منوّه پچوکل اغچسپرس ز قبا	مزار پرین صبر را قبا کرده
نفاذه رشخه خوی از رخ و غبار زرد	شیمیم سنبیل و کل سمره صبا کرده
کشید خط خطا بر من دنیا زم برد	کمال که رای صوابش در خطا کرده
ولی ز لطف غمیش امید میدارم	که خط غفوکش در بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن حشمت زلال مکر	که صد که ورت و دیده صفا کرده
مکره توبه رعش تو جامی لعل بر	هر جای توبه زکاری که عمر با کرده
رسیده ترک من از تاب می عی کرده	سگسته طرف کله چپ جبهه ش کرده
صفای سینه اش از چاک هر صبح	مزار و لشکر اسکت چو ش کرده
با تعلق جهانی گدشته ز دل و دین	به رجای گذری کفایت مان کرده
برای موده و نعلش صبا بچمن چمن	ز لاله کاسه نهاده کل طبع کرده
نثار او همه جانهاست و او ز کرم	قناعت از من پیدل پاک کرده
ز شمع دل و دینی نیست غیر چه زرد	که خانه مژده خست بر آویز کرده
اگر چه سکر می بود سابقا جامی	کنون تلافی انکار ما بس کرده
حسن خیش از رخ جانی شکار کرده	پیش چشم عاشقان از آتشا کرده

منم چو صبح ز شوق تو جاده شکر کرده	ز مهر عارض تو اسکت چو شکر کرده
ز لطف خویش هر جا کشاده کل در قی	بخط سهر خشت لعل آن درون کرده
بصحن بلبل که در گنجینه دشت غنچه کرده	کل از برای نثار تو بر طبع کرده
نشسته بر رخ کل شبنم است یا نسیم	شبنم که نیست تو در جیاعی کرده
کل از چه خلعت خوبی تا زکی پوشیده	بچشم خلق جمال او تاش خلق کرده
حدیث عین جامی شنو که شام و صبح	بچشم مدرسه تحقیق این بس کرده
رخت که پچوکل از تاب می عی کرده	مزار جاده جابر اغچسپ ش کرده
ز لطف تو در قی ز راه عندلیب بلبل	نسیم دقیر کل اورق درون کرده
حسنت بر تو مرا بوسه بود مرکز	که بمنیت لب خود ادا می حسن کرده
بدر عین دلم زان کفایت بر همه بس	که عمر در سر کمر از این بس کرده
ترا چه بهره رساند رخ چو و اعظم شهر	دقیقت که پیاں کرد پیر و در کرده
رکس مهر رخت سرخ روییم ای بس	که آب چشم مرا سرخ چو شکر کرده
بترل خانه جامی که کاغذش طبع است	دعا کشتی که بهر تو بر طبع کرده
حسن خیش از رخ جانی شکار کرده	پیش چشم عاشقان از آتشا کرده

ز اب و گل عکس جان خویش نموده	شمع کمر خسار و ماه سپرد با لاک کرده
جربه از جام عشق و جان کاشانده	دو فنون مثل را مجنون شنیده کرده
کرچه معشوقی لباس عاسی پوشیده	اکمه از خود جلوه بر خود منت کرده
بر رخ از زلف میسکین سلسل بسته	عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت بچند در زمین آسمان	در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش	آفرین باد ابرین رسی که پیدا کرده

ای که مرا بصد جان شیرین کار کرده	با بگویت عهد من که تو نثار کرده
بوسه قرار کردم از لبخند چو جان هم	جان بلیغ رسیده کواختر قرار کرده
خط عذارست این مایه که مشک سوده	چشمه افتاب را ز رخسار کرده
خوابم جدا از خود ساخته حیر و دل	بالش خار و دانه بستر خار کرده
جلوه کنان سمیر و می کب ناز و زیر	غارت غفل و موش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بر این فروزه	کلبه محنت مرابع و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکو احوال	دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده	نا سازی چو چغت من آغاز کرده
دل را بدام طره طار بسته	جانراشکار غمزه غماز کرده

مرکز نموده بنیاز من التفات	ورزاکمه کرده ز سر نماز کرده
مد موش و ادر در وقت سر کفنه ایم	مارا بشوید دست و سر انداز کرده
صد مد پیش نده شدت از لب تشنه	کرچه ییج و غوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدم	در بر نم وصل خویش افزا کرده
جامی روایح لغت داده بوی گل	سربا چو غنچه دق خود باز کرده

منم اکنون بر کوی وفا خاک شده	مرچه خورش تو ز لالین آن پاک شده
مرسم ریش کسای نه داین دردم	سینه خروح دل خار و جگر چاک شده
تند مخرام و بین مرطوفی شیفته	قند بر شیوه آفتابست چالاک شده
سکر عشق شود خواج که بدنامی عشق	سند زین سر زده روی چند نواک شده
سعله در خوشم پر دین ده و خرم نه	شرری کرد دل کرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بدم نظری	دور ما آمده خود بخواره و بی باک شده
سمعان با ذکرانی تو و مسکین جامی	مانده از دور دلی بسته قراک شده

یار این منشور اقبال از کجا وصل شده	کز خورشید کاشان رشت تا قان کجایم دل شده
یار این پناه آمل نقش کلک کسیت	کافی محصول اوست ازان حاصل شده
پایدارت از مسلسل شش ایام حیات	کوی بی آن خیر پایی عمر پست بعل شده

نام فتح است فی فی آیت معجز نشان	ز آسمان بهر نجات فایان نازل شده
حاصل خواهی آیت که از دیوان فضل	نصرتی کامل نصیب حسن و عادل شده
شاه ابوالقاری که هر جاقاقه و قاقه	فتنه روی آورد و تفسیرش آسان شد
نوک روح آورد آن کجناوه سر جسته	در دل دشمن اسیر اهل شکل شده
ظلم کو چون سینه بشین بکت چاه عدم	کافران عدل و آفا ترا شامل شده
جامی ز بهر مدح او زبان گشاده است	بارها و آخر بجز خوشش قایل شده

روح بر افروخته ماه منور شده	قد بر افراخته ریشک صبور شده
در کوی بی رخ تو روز بروز از فروست	دی کو بودی و امروز نکو تر شده
نیت بهترین حسن لطافت که بر است	روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق فادو کرم است	در حق ما چه خجاستی و شکر شده
پیش ما لای لوستند همه سر و قدال	جای آن ابرو اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه کن بر مای دل و وصل	که پس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف یاپاک بشو لوح صنیر	دو سه روزی که حرف می ساز شده

الهدیه چنان زیست شده	افق عقل روشن دین شده
مس جانم ز پیدلی که میرسد	تا تو در دسری جنین شده

گرد رخ ز چرخ سر عیان	عزیت لغت چمن شده
ز انبیا لعل آبدار لبست	خاتم حسن را کنین شده
مس جان بند کس تو ام	به قلم چه در کسین شده
کشته کم دلا بفرکش	چون کسین را کنین شده
جامی از سر آن مان میان	خزده و ان و قیاس شده

تا بسته بطره غمگین کرده	عشاق قزاق ده بر کهای کرده
میکرد شاه شرح جمال تو موعود	ناکه نقد زلف تو آتش بر زبان کرده
ساقی ز جام لعل تو یک نخل کف دوش	در حق شیشه شادی دل خوان کرده
خواجه فریب من چمن غیا که زد	جعد بنفشه بر طرقت بوستان کرده
ما خوں گشاده بهر شکر خنده شل خشم	و او خوشش غم مازده ابرو کرده
ناب کرده نیاورد از لطف آن مای	مکن خدای را ز که بر میان کرده
تا دیده جامی که زلف بر غذا	صد آرزوست در دل مسکین کرده

ای سر زلف تو که بر کرد	در دل صد کرده از سر کرده
کار فرو بسته ما را بود	با سر زلف تو بهر ابر کرده
قدم ز رسته جان ارب	مست یکی حلقه و دیگر کرده

می نهد از عارض زلف صبا	بر سمن ز غالیه تر کرده
طره شمشاد بود کاکلت	بسته بالاجی صنوبر کرده
آن نه جابست که بی لعل تو	باوه شود در دل ساغر کرده
کفته جامی ز سر زلف تو	رشته سحر است سحر کرده
ای طره خوشم خم و کیسو کرده	وز جعد چچ تو سر مو کرده
خوای ز پهلوی تو کشت یللم زبند	بند قباکتی ز پهلوی کرده
آن لعل را بکشت چه نسبت کزین متاع	در چس بیا و میداد آمو کرده
شد عمر ما که سپهر صنوبر بود مرا	در دل نشوون آن قد بدو کرده
چپشت بعثوه ز درک جان کرده بی	بند درشته مردم جادو کرده
زلف تو بر عذار تو کوی قناده است	جعد بنفشه بر کل خود کرده
از کزیه شبانه جامی نشانه است	خونما که بسته بر مژه او کرده
باز آبی و مری بل تر نشسته نه	چشمی بدین دو دیده ز جوش نشسته نه
پشم کشت ز بخت تو که بار می نهی	باری بقدر طاق نشسته نه
چون ل میز بد زلفت کرد غنچه است	آن سم پیار و بردل از غم نشسته نه
نخست دل ز نام صبور ی پایی	از زلف خویش یکدسته ماری نشسته نه

جان گرفت که خجسته با طره اش سپار	بندی برین شکاری از دام بسته نه
خون بست بر رخ جگر از میسای شوی	پیش کانت طعمه جگر های بسته نه
جامی ز دست او دل دین ترا گشت	بر طرف کل ز سنبلیله سرباب بسته نه
بر برک کل قم ز خط عمر برین نه	بر کرده و ایر از مسک چسبیده
چون میکنی خراکم شش زلف ز پیری	دام فریب در دهان دین منده
حیف است بر زین کف پایت خدایرا	چشم مرا گذاشته پابر زین منده
کفتی بجای کس تنم دایع بعد ازین	بر عاشقان سوخته دایع چنین منده
بر من بیکد ز رخ جگر حمت کس	من زنده ام هنوز ز کفایت کس منده
ارباب عمن را چو ستایم مر القبت	جز بنده کس و سگ کمر تین منده
جامی که بخوردش بی ادب مباحث	هر جان شای پای دی بجای منده
مر کس که عنیت زنده بعشق تو مرده	خود مرده پیش زنده و لال منده
مر کس نهال شوق تو در باغ جان	از نخل آرزو برد و دست نخورده به
چون سپنج سخله میداد اندر نواله زهر	دست سوسن بخوان لاله زهر به
ای شمع سجده را شمع شرط راه فقر	کان رشته از قیل علایق نموده به
زاهد که غیب باوه فشاران نمیکند	در تنگنای توبه و تقوی نشوده به

خوش قایدیت عشق کجاست
جانی خیال خال و خطیکو اسبند

بجای کی زمام ارادت سپرده به
کین نقشها ز صحنه خاطر سترده به

ساقی صاف می عشق بخور کاهان
هر که دردی بکشد که سر خاست
سرب در دوش نیست مکنو نامان
را به ان ز آتش سوختگان محرومند
چون رشوق تو کشم سر بگریانم
نیست بی مقدم تو کار مرا اسان
جانی ایام کل از صومعه سوی جلی آی

دردی در دوش بگر آستان ده
بکش افشار و سرش در کله عامان ده
مطر با خیر و صفا در کف بدنامان ده
سر زنی یارب ازین شعله باغمان ده
بهر طر کفتم کردی زان امان ده
قدمی ز نجس دکار مرا سامان ده
خفت نه بد بتاراج کل اندامان ده

کفتم لعل جانش را نیسی کم نه
کفتم از دست را بیاید بفر مغال
چند نام کفتم از دست تو در عالم چونی
کفتم می بار و از بر غمت باران درد
کفتم دل پاک سپید کار از روی بین
کفتم دستم ساز می بر ای زغم کم نه

کفتم دم در کشک تو نشانیست این دم نه
کفتم کویا واقف این جد خیم در خم نه
کفتم رومی مال سپارم تو در عالم نه
کفتم چون بنده از ان باران اچرم نه
کفتم باز نمی جانم در خور دایم سم نه
کفتم اگر انصاف باشد لای غم نه

کفتم آن را ز دمان محسوسان در میان
کفتم رو جامی که تو این را ز راه محرم

ای غمت سر خطه جان تا توانی سوخته
اینجین کز سر درونی سوخت شعله زو
ترت را علم هم ز آتش دل به چو ما
قصه سوز دل پروانه را از سم پر پس
چون قبل من کشیده شعله تنغش علم
برق تیغ آتش بر او ظاهر شده
سوخت جامی آتش عشق آبخان کن و بخاند

برق عشق خانه پچان و مانی سوخته
عاقبت پنم ازین آتش جهانی سوخته
با درون آتش رنتم و جانی سوخته
سبح آن آتش اند جز زبانی سوخته
ز آتش غیرت جهانی سر ز مانی سوخته
جان صد عالم بهر آتش نشانی سوخته
هر کفنی جا کستر چند بخوانی سوخته

دل کان میان زک با جو خیال بسته
چون خواسته مصور تصویر بر بروقی
پی چون بریم وصلت آرم که غیرت تو
تا در کاست از نور کین و ال بندم
اکس کز آب حویان هر جا سوال کردی
صورت چگونه بندم در خاطر حو ازی
این نظم است جامی یا زده و شکیل

میش تو مرغ جان را از آتشسته بال بسته
بر آفتاب تابان کشین شمال بسته
ره بر صبا گرفت در بر شمال بسته
تا دامنم ز دیده خونین و ال بسته
نوشین لب تو دید لب از سوال بسته
آینه دل تو ز کمال ملال بسته
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دست پناه آراسته	وزر لوی فتح و لغت اوج ماه آراسته
تا بغیر وزی غنائی بجو لا کاه ناز	مردم چشم ز زر و لعل راه آراسته
مجلس تناسل آید آن بان لب خوش	خبر بقل و سیع مکر و درگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل کاست	دسته کمر ایشاخ از یکجا آراسته
منت بزن کدایانت کلاهی سحر چرخ	آفتاب از کوی زیرین کلاه آراسته
بر جز آب آلودل آواره لطف گشت	سهر ویران در صیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خالیت جامی از لعل سهر گشت	در سواد چشم تر چهره آراسته

کی بود جانم ز بندم ربایمی نیست	دیده از دیدار جامی شنایمی نیست
کی بود جانم بخار و سینه مجروح من	مرسم و سلی برین اغصایمی نیست
کی بود از خط جانم نوازی و لعل کشتی	بخت من فیروزی و کام رویمی نیست
کی بود دست من از طره غیر نشانی	کز لیش خد بنبیل عطر سیایمی نیست
رفت از بستان نوازی عیش و برک خرمی	خرم آن مرغی که برک از بی نوایمی نیست
بعل مصی و دل با غار ازان در سست	کز کل این مرغ بوی پوفایمی نیست
با سهریش سی و پنج کیانی جم نیست	جامی آن سبک که در کج کیدانی نیست

ای بی تو ز دیده خواب رفته	وز سر مرده خون تاب رفته
باز که ز رفتن تو ما را	از دیده در خوش تاب رفته
در دور لبست معاشره ازنا	از سر موس شراب رفته
با آن سه نور ماه تابال	پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه کنان حسن شست	ماه آمده آفتاب رفته
سرخا بوسند ناز زانده	خونان همه در رکاب رفته
خونابه دل که رخت جامی	خونیت که از کباب رفته

کسیت می آید قیام پیشیده ام سر زده	شکل شهر آشوب و آتش عالم دوزده
کرده در دین مسلمانان نه ازان چشم پیش	سر خدایم فتنه کز غم آن گن سر زده
کی بر آید ماه با خوشید عالم تاب و	کر زنده ماه تابان طبع من در خور زده
رو بر راه از قامت اویم من صیبر دل	کر چه در سر کام راه پیدی دیگر زده
در دهر کم و چپدا چون مرسم خوشتر	زخم آن سنگی که در بانش مر بر سر زده
دم بدم خون میرود و چشم تا مرا	بر رک جان غمزه خون زرا و شتر زده
سر کجی نوشید جامی داده با یاران	بوسه از شوق شش لب سنا زده

برف ماه و رادر دل از وی صد سوس	غم سحران و با جان شیرین منفن مانده
--------------------------------	------------------------------------

مر آن تنهای غمناک از لعلی حبه مد	که با صد بار دل چرخ بنویس مانده
با میدی که آید از محفل شمس روزی	جهانی چشم برده کوشش با یک جرس مانده
چو زدن کون کل غنا بستر خیمه و صحر	چشم کریمش نشد اگر قمار نفس مانده
بد که دامن آن ده و بکر ملک پیشان	که فی فیاد خواهانجا و فی فیاد رس مانده
موسن ارم که سایم چشم و رخ آبرستان	مر از بخت بی زبان همیست مینمانده
بگویش تنالکد سچو مرغان حبس جامی	کز آن گلشن کل منشا درخت خار خوش مانده

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زنده	زندگی با شد و با حال تو تا زنده
باز قتل عاشقان ام و ز با فردا بکنند	شاد زنی ای انکه بر امیدوار زنده
کر نه ای ز اید ارس فی زنده دل	در حقیقت مرده که آسنگ را زنده
تا تن فانی تو روح پاک ای جان و جان	کر چه ما و ویریم از تو تو بماند زنده
وصل و بحر آید حیات و مرگ ای دل شکن	کر من ایجب مرده ام با برتی آنجا زنده
یار کوید سر زما خن اسم همین گشتنت	غم خور ای دل تو خود بهر بینها زنده
نیم مرده بر دست عمر سیت جان کند غم	کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

نشاید ای مخورشید رخ ترا روزه	که نیست برده و خورشید چ بار روزه
تن تو کا به و جان هزار حسنه دل	کس مکن که نباشد ترا روزه

بسی نماز که سازد چو ماه نو با کرب	مر آن سران جمال تو تر از روزه
مر از رسته بود در نماز و روزه ز تو	کجا تو کا فرخ و خواره و کج روزه
ز روزه خوردن نمی داریم کیم	که ما بعد از تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده دل	که نیست بهتر ازین در طریق روزه
چو نیست بر شکرش دست تر از جامی	با ب دیده و خوش بکشت روزه

بازم طفیل خیل سکان نام برده	ای مس سکت تو کر چه بنا کام برده
کشاد دست به دعا تو من هنوز	بی موبجی چه دست بد شام برده
میران بسمند نماز که در سر کشتی کرد	از خنک حرج و توسن ایام برده
خود ساز پست قدر قپان که نیست کس	کار و خزی فرد که تو بر بام برده
در لطفش که دست و ساعی بران کوا	دست از سمنه ان کل اندام برده
ره داده میان جالت نسیم را	از جد خویش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل شبنم که عمر ما	فیض کرم ز رخسار آن جام برده

خوش آن دما که در اصف کر چو شیشه	هم خورد می لعل از آبگون شیشه
ز رشت لعل تو مرخون که خورده بود اکنون	به دمی فتح میدید برون شیشه
بسجده درت دیده بخت خوش دلم	بی شراب بریزد چو شندگون شیشه

دل مرا بکلاست میازما که کسی	دل خیاال ترا جای شد ز غش و عیش
بجای باده پر آب حیات شد سر که	جنا که جای پری کرد و از فسون شیشه
تام شد می از لب فسانه کو جای	لبک خارده مکرده است از فسون شیشه
	خیال لعل تو آورد و در دهن شیشه
	که موج دیده پاکیزه در خون شیشه

چشم کشانی زنار آخیره بخت این همه	برخ از ناز تو ام سنگین بخت این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام	که چه در چشم حقیقت پس بجای بخت این همه
خونی تو بس کرم لعلت آتش دهنی مرا	پیدا نازم به سوز و کد از دست این همه
پیش ساغر در بخود آمد صراحی کوشش کن	با بخت چنگ دنی که در دهان بخت این همه
حقه در گشت چشم چون لعلت بسته شد	چشم بندیهایی چرخ حق به دست این همه
کرده ام با هر سر موسی تو پیوندی	در گفتم سر رشته عمر در از دست این همه
کفنه ترکین جامی پس داغ دل درو	لاله های چیده از صحرای راست این همه

کشتاد کج خواهر بیوستان ژاله	بغرن سر و دهن شد کمر فشان ژاله
کست بجز روحانیان که سوی یاس	شد چو مژه تپش از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود	که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت لجه طوطی همه بساط حمیس	چو طوطی فلک انداخت پشه سان ژاله

در از کرد و در اوصاف کلن با سکن	ز غیر تشکر که انجمن بر زبان ژاله
که ز بحر شود زاده عکس آن بکسر	چو سیلما کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سکینه بر پیشانی	بیان نشاید مگر کند نشان ژاله
و کان شیشه که ست از جناب آب شمر	که سنگ می بخند نوی آن کان ژاله
چو بونه ایست شده سرخ لاله کش مردم	پی که از نهند سیم در دهن ژاله
کلام مدعی و جایی از نماند که شود	در امتحان که رشتن سپاس ژاله
بود و قطره نازل شده رفیق سحاب	که کرد و این مثل در ناب آس ژاله

بی منت کس است نشد زان قد و بالا	جز کار من نیست مدد تعالی
بالای سرم شب سپهر ست و ستاره	با دود و دم رفقه نثر ریاست بی بالا
از کزیه شده اسرار دلم فاسد کس نیست	رسوای شده دیده خون از مژه بی بالا
از کز سرخ و زرد تو یک غمزه پسند	ز نهار بخوریزی ما دست می بالا
کفتم بخت که تو بودا بل طلب را	امکان نعم خنده زمان گفت که لا لا
داریم فراغ از غم استقبال و غمی	خوش میکند را نیم بدیدارتو حالا
جامی زک و سخنیش چه ریختی	کم کوی که باشد زکی فتنیت کلا

عس جان بناد خواں بلا	ای کبر خوار کا صلاست صلا
----------------------	--------------------------

که نکوید جواب بوسه ملی	ز آن بلا شایسته فایده نگیرد
خط بر آینه رخسار گزینست	که دل دیده را از دست جلا
با خیاش مرز میان فتم	صا ربین خیاله بدلا
حیرت عس را عقلم زد	ارشد و فی معاشر العقلا
چاره کار مگر اندست	بفر خدا سر نشانه علما
فصل جامی بس این قدر که کند	خوشه چمنی ز خرمن ضللا

ای ترا فرست و بالا بلا	دیده از تو فکری پند یا بلا
ز لعلی از سر تا پا او نیخی	متلعتصت ز سر تا پا بلا
حطت آغاز میدید میکند	یکسر مو مانده از ماتا بلا
تو بملایی و ز تو ترس غنا	عاقبت خندان مردم بلا
رو به راه او رسمش آیدیم	از خیال فاقمت صد جا بلا
تا با آن بالا بلا شد نام تو	در دعا جامی بخت بالا بلا

ندت عس فروخت مادر ک دبی	عس مشکویم و جان میدیم از لذت بی
دگر تو به کس ای شیخ که بابا ده فروش	کرده ام عهد که دیگر نکند تو به ریب
سمت از پیر معان خواه که از خود بر	جز ندان بدرقه شکل شود این مرصطی

باید در جان دلم در طلبش سرگردان	بسیه مجنون سوی هر وادی و سیلی درجی
سنگه ز دوستش از دم فی ای مطرب	این چه دم بود که امروز میدی درنی
کنی رقص که مگر و قارم ای شیخ	پیش ندان سبک روح کرانی تا کی
جامی و صاف می صاف نیار گفت	که فیضش سدا ز نابطن خم نی پی

ز شیخ جلیش در باطن جلیه وی	که هست جلیه وی سر دتر ز جلیه وی
سلوک دادی خو بخوار فقر چون آید	ز لاشه که بود پیش بل دل لاشی
نشایع میدهد ارشاد بار کا قدم	مکرده یک قدم ارشاد راه کمال طی
خیال من تو که سودای سبزی دارد	ز ره روان طریقت نی پای دیده نی پی
مجوی حالت مستان با کس بی نی	که مرغ انس هوا میکند از آن بی
ز خود مکرده سفر مید و کام است	معارفش یکی از دم و دیگر نی پی
بیش شهر ندارد ارادت جامی	مرید عشق با حقیت او نش می

چند کردم بر لبی کردی	نی لبی پای می نیم نی پی
کریمم در غم لبی خوش	با کرام الحی لاتا سو علی
بر زبانم نام لبی تا بچند	در صمیمم مهر لبی تا بکی
ای که از لبی سخی کو بی نشان	ای خاصه دهنها اسل الی

دیگر از زخم می بستند و	مست لبی ام نه خم دیده می
هر چه بربیلی بروں کردم	لبس نمی قلبی سوی لبای ش
و آیه جامی سبیل بود	کریا بد و آیه خود و امی
نشان بود ز عهد است و قول بی	که میرسد بکوشم دلم عشق می
از آن بدست که جانم فدای رخس	مزار جان که امی فدایش با دزدی
از آن بدست که یک نغمه چو دلفنا	صدای آن ترنیا گرفت تا بتری
از آن بدست که از شاخ سرو مرغ چس	بر اهل دوزخ کند استن عشق امی
صفای درد کشتن یافت بدل صوفی	ملاسن میکید با ساخت طلیس و ردی
و عکس جلوه معشوق بهره مند نشد	کسی که این خوش را نداد بلی
رمنور عسوق آن کنت لیک با محرم	برست خاطر جامی زان موزولی
ای صورت ز پهای تو مجموعه معنی	ویران شد عشق معمور تقوی
در بخت عشق تو خرد با سمه داشت	چون طفل نو آموزند الف از می
از فکر جهان سر نهانی که توان شد	سمایه خورشید بدین شب و عیسی
در کوی تو که پر نومی از روی تو پنم	آن آدمی امین بود این نورختی
خوبان قبایل سمه با لطف و شمایل	مجنوب طلب و خاطر مجنون سوی لبی

طیبت قدماز تو دان لطف و لایزال	کاشانه ز با لایر نیست سایه طوبی
جامی زمی لعل لب چاشنی یافت	در باحت بیخانه سمه دینی و عتی
نسیم صبحدم ای روح بخش و خدای	بکوی دوست که رسکینر غالیه سای
ز کرده چو بران خاک در زنی یفتی	پس از اجازت بان میں پیوس درای
به بند و ست بخت و کرم مجال شود	بعض حال من بی بان بکشتای
نمودت من چون مرغی شصت مرا	با من میان چو مو مو بموی بازغای
چو در خرام هند پای بر زین بر با	نقش رخ زردم بخاک آکف پای
ز ناله های من شناید و به زم طرب	چو مطربان خوشش می شود نغمه برای
ز حال جامی اگر پرسدت بکویانک	نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که گاست اگر خوشتر تو ایست	در دانه میاج و ف خود را جای
پی دای تو مردم کشد برشته نظم	جو اسر سخن از بحر طبع کو مرزای
دای مردای من عشق و دای	مسجوبی لب من محسوسای
شد شب تا روز دستنظر	سجده میکشیدی بام برای
جان در اند محبت تو روا	چون بر اند زود در بانک دای
تا پیام خلیه خا رست	میرد و دیدم شکم از کف پای

سند پر از خون لعل چو چشم
خانم من چشم خون بالایی
جانم از گریه بیای تلخ لب
لب شیرین بخند بکشتای
جای جامی حرم کوی وفا
بخجای تو کی رود از جای

ساختم چشم را است بهر تو جای
راست شد جا کرم نای دای
کنه شد دور ماه نو بست
ز ابروی خود نو نای بنای
کرده ام از دو دیده پی در پی
میروم در دست پر آبک پایی
گریه ام در گلو کرده شده است
سیخ بر دار و این که بکشتای
فزون من تا قدم ر بود بست
صبر و شومی که مانده هم بر باقی
تیت از خون هر که که بکشت
زنک آن از خون من دای
محببت را نماند با در بو
راه تقوی چه سان و دای
ریش قاضی کشید می بالایی
مانده از جام درد و دل دای

بختی ساقی لب شط سر سبوی
دخاطرم که دست بندای بختی
مهرم طلب نه از قهق می که بکس
زبانای این یار نیز بخت و کوی
از ناکسان فام و دست طبع مد
از طبع دیو خصلت آدمی مجوی
در راه عشق بد و سلامت میخیزند
خوش آنکه با جفا و ملالت که فخی

عاس که لغت زد به نماند حال
دارد فراغی ز بغیر پیکان کوی
پر کنیت و بی صفی وصف عشاق
این شوی که طلب زایران بکوی
جامی مقام رست روان نیست این من
بر خیز تا نیم خاک جاز روی

نشستم جام جم و آب خضر می طلبی
رشتی به طبعی جوی و باد به بی
چست ز کوی تو که یکد در دوزخم دو
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پاید قدرت فراز گویا
بترس ماه من از ناله های نیم شبی
شب فراغ خون ز دست چه خبر
بدین صفت که تو سرست با و طربی
کدشت صبح وصال رسیدم زدن
فدا می و حسرتی و زادی لغتی
چونت شد او بنم وصل از دست
ز جور بحر تو دیدم سزای بی دبی
بیشخ شهر کو جامی کجایت عس
مجوی اگر بسی فتم نغمه عربی

زارم از فرقت شیرین منی نشایی
چاره صیلت بر آنکه خدایا بسی
جان که در موج غم افتاد جد از لعل
عاقبت خدایش آن موج رساند بی
چون نیاید و بنم وصال از دست
دم بدم میرسد از بخت بجرم بی
ساخت با نغمه غم مع ذلم زانکه کجاست
مرکز از بیل این باغ نوا می طربی
سوخت از تاب غمش جان و دم که چسب
نخند از تن به جور من احساس تبی

طلب روز و عای ششم اس کرد	که نه روزی شود و دل مسیر نه شبی
جامی از اطلب ماند زنی حسرت و درد	کر نه مطلوب در اید زورش بی طلبی

ای بر سس از سبیل تر بسته ثنابی	در کردن جان سر خم زلف تو ثنابی
تو تائب نظر ناری در طاق دیدار	ای کاشش بندی بر رخ خوش ثنابی
ای از پس سسری بر ما آمد چندی	خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
دو قتی ندید عشق که از جانب طاس	نبود کله در طرف دست ثنابی
چو اسم بسیر کوی تو ز آب مژه خون زد	تا تست درین شهر نصیم دم آبی
کیم مکنشایی نظر مهر بر دیم	کم زانکه نکاشی بکعبه نهر ثنابی
جامی که بختیل فوس سر بسیر برد	بی حاشیه شون تو نمک نش کتانی

شبه سکیوان کیس غنپی	که خرفون رخ روشن و پشی
عجب پیامی دارم ریت	که عجب شد ز در مان پشی
چو سس عاس بسی بی و لیکس	نیام چون تو در عالم چشی
ز کویت رخ شام کر چنم	بختیج جفا مر جارتی
نیفتد نو بهار خوشت را	خوش الحی تر ز جانی پشی

عاش در ندیم و سر اباقی	فانغ از زاپه منا جایتی
در شود کمال حسن ازل	کل شئی اراه مرا سیت
کل وقت اری مجب	لیس الا اغا و قایتی
کل حال از وون بلوا	لیس الا اجل حال سیت
در حرابات عاشق شایب و روز	من و آن دهر خرابایتی
حرفه میکشیم و میکوشیم	نی طسیر بی الهوی گاییت
ما خرابایان شین جامی	بکسل از صوفیان طاییت

پسجوه طالع شدی در دید منزل ساختی	خانه دله را بر دیگران پرداختی
بر کد شئی فانغ از من فی سلام و بی	می ندانم کردیم ما دیده یا نشناختی
در بر سیمین لی چو پیکر سر و پا می	سکندر سکا که سیمین بران نداختی
عمر ما دور از بر تو بی نوا بودم چو	مرکز هم روزی بر نگرشتی و تو اختی
راست بازی بود ما آن قدیمیه پسته	داود ما آید چرا چون لفخون کج باختی
چون سیدی از دستانش ای شکر بکام	کر نه زان لبها نخل شستی چرا بکد اختی
جامی از دل شعله آت بگردون کشید	بر سر بازار و سوای علم از اختی

دل نه مرد دیگران برداشتی	در دل مهر دیگران گاشتی
--------------------------	------------------------

در چه افکندنی لم رازان قس	از جهان موی منسرو کند شتی
شمع رخ کردی نهال از آهس	آهس باد هوا انگاشتی
طرح ویرانی بزرگاشخان	عاشقانرا سپی خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت مکر	گیرمت در بر بوقت اشتی
نوبت شایه زنی ملک حسن	زانشن لهما علم افزاشی
جامی لغز کسه تغیش شتی	سر دران کردی که در سر دشتی
سایتی چاکه به ز خود عیسی نجوی	دزده شراب لعل ز جام زبر جدی
می بروی شاید موشش این بود	سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
می صفت صفت عشق که بدر او نیک را	سازدیت زو سوسه کی بدی
شاید که ام انکه سنود جمال است	مقصود منشی و منشی مبتدی
در شمع عشق هر چه بجز نمی صلاست	خوشش انکه متدبیران میامه مبتدی
این نکته با فیهه حکویم که بهره نیست	بوجهل از سر شرب عذب محمدی
پیاره مدعی کند اظهار علم و فضل	شماخته قبول زرد چیدار زدی
باروی چس کر فقه و لیسیت و تازند	کلبانک کلندار چلاف سستی قدی
جامی بسوزد دل تعلق که دوستند	بر تقدیرت تو قبا محی بسودی

۲۰۲

مید تو ام ز انکه جابر امراد	الیک استند علیک اعتقادی
عجب دلفروز عجب خانه سوزی	که صد خان ماز ابراش نهادی
عجب کینه جویی عجب شخوی	که جان ادم ز عسوف دانه می
بد او تو نازم و او تو وزم	که سلطان ادی شاد بودی
چو در کعبه روتنه پنجم حاصل	رنطی پیابان قطع بودی
جمال تو نادر دیده جان او جان	زنی ناسیدنی سیامادی
سوانی کوان شیت و شادی	مرا کشتبازان نامرادی
خداک یا غریب الیپن دمی	فاسقا و قدسیت ببادی
بوصل دست لطفش کیموش	و لکن عاقبتی کید لایعادی
لبسوی بخشم لطف دیدی	بر روی در رحمت کشادی
خیالک مونس می کلن او	و وصلک مقصدی فکلی نادی
دل صید پاره و مر پاره داغ	فواد و فواد و فواد و فواد
سمن سر پاره دارد جامی رتو	که جان او از دستم دوش نادی
پس بایه قهر فلک ساسی خداوندی	خرا غایت چش شد ز کاک سهر قندی
ز باران سر سبک آرزو مندان بجمد	که آمد در بر و مندی نهال آرزو مندی

همایون موب جان رسیدی چرخ زنگی	چرا این طلسم فیروزه در پیش نیکنیدی
کله چون کند ماه می خورشید شمی	که پیش چو شمشیرش از جویزاکم نبندی
مکویدم که سوخته چیدن مدار او بدی	مسلمانان بدید است با هم عشق خرمندی
چو پاک نش پسندیدند یارب امساکش	مهر ادا را دامن حشر از مهر چه پسندی
پدر و ارباب همه مهر و محبت تا کی جامی	چو با ما در غمی آزدن خوبان سر بفرستی

در لباس نیکو چون جلوه کردی ای پری	مرد که نمود رخ زین پرده نیلوفری
بالباس آسمان منم که دیدای مرا	شد بر و چون دزد و کشتن کافای بگری
شاخ شمشادی که بچیدست نیلوفران	سر و آزادی که دارد رخ رکبه کطری
رسم دور نهست نیلوفر بر آب لیک	عکس آن کرد این نازک ز صحنی گری
بر گل گل و غنچه نازک باشد اما در قبا	ای گل خندان تو بسیار ای نازکتری
چند استغفار چه کم کرد و ز جاده حشمت	که بملطف و مرحمت سوی غیبان بگری
قد حشمت جامی صاحب نظر و نهت و بس	فتمت جوهر کسی شناسد لاجوری

ای که از شاح کل لطیفی	روی خود پس کل چه می بگری
خاک پاتیند چو سوکند	چون تو از سر کشتی نمیکذری
کر ز اغیار پوخت عجب	که مرا چشم روشن بگری

یار با ما و ما بگردیم	آه ازین غافلی و غپسری
رو بگوی و حال نیست	که کند نور عین امبری
شیر کرد و نثار یکم کوی	که مر اسراشکان خود شتری
جامی از بندگان خاصه است	عنیت زین عاشقان مدبری

بروی من از لطف کجاست	مرانی درم بر دور دیگری
سرم را مکن استانت جدا	که با استمان تو دارم سری
ز بسکینیم نیت جایش تو	ز نسج جانت میکس تری
شد افزون افق تو نوزل	و میدی می شعله ز آهکری
ندارد فروغ رخت آفتاب	چو به نیت تا بندم آخری
بریدی غنچه سرچند وصل	ز دی بر رک جان مهر نهی
ز میکوس لب و در جامی هم	ز خون کبر می شد ساغی

ای مرغ بحر چند کنی له در آید	از دور که می نایب و اندوه داری
کرست ترا شوق کلی خیز چو طبل	بگذر تهاش که کلهای بهاری
چون فاخته کر شیفه سر و روانی	ایجا چه کنی طرف حسن راجه کداری
نی فی غلظت مست ترا هم غم دوری	زان که چو کل بهر سفر سبب عاری

غم نامه بجزان بر پروبال بستم	زنهار که از آب گاش بسپاری
مسیر تو چونست داغ فراقم	خواسم که چو آبی بر سی دیس آری
کر قصبه جامی ز تو پرسد خبرش	کافاده ز بحر تو بصد محنت و خواری
دارد برست دیده امید که روزی	باز آبی در بدی نظر لطف کاری

مرا بر دست تو چون کوه بار	وزان کو چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست مردم	ز جوی بگر که بر ملال زاری
چه باشد که روزی بمش	فد سوی ای لاله زار کداری
ز دم رست با کف کانی ترسم	نشسته مال کیت غباری
خوشا آنکه تو جان من بخرسم	تونی گویم در جواب دلی
ز راه کرم پای بر دیده ام نه	که دارم بره دیده اشکباری
مهرسم مداوا کن زخم جان	که باشد ترنج تو ابله کاری

لکیم سپیدی غمی است باری	غریبی بی نصیبی غم کاری
چو بر نازاه کرم آتش فزوری	چو شمع از سوز دل تیره دای
بدل غم غم عشق تو کارم	نذارم این سر کای دی و باری
پریشان شد عشق روزگارم	بخشنا بر پیش روزگارم

ز زلفت کار من اشک کشت	چه گیری بر دل رخشه کاری
ز من گرفته آمد مکن عیب	ز خود حاج و نفع عیب عاری
شیخ آورده ام تو را یک	رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رحمت کز من	نشسته بر دل پاکت غباری
باده خود خوش باش جامی	کزین دی بر در روزی باری

مرا بس بر میدان عشق این سر فزاری	که روزی شمع کانت کنم چو کوی سربازی
چو سپهر با بر میدانت اندام مشتاقان	سمه سر سوختم چو کوی آتش سوزانی
بود کوی سرم را با خم چو کای تو حایلی	بیک چو کای ص باشد کربال کوی دپاری
درین میدان سیر و زده بر اید هر روز	بسنگ کوی زربانید چو کاشی خناری
عکس میکوبید اللهم سلم از قهای تو	چو رشتن نیکام اندر قهای کوی قاری
نبینایی فلک کوی سرم را در خم جو کال	درین میدان خواهم دیگری ایا توانبازی
کحل کشت چشم جامی از خاک سم است	چو چشمم انجم از کوه سپاه شاهی

سپهر مکرمت سلطان خیس کن دل روشن
کند با افتاب مصلحت چو صبح بهاری

بجایش و چنداں نذرین کن رخ پر آواز	کند با صورت محبت لبش هم آواری
-----------------------------------	-------------------------------

زنی از خط سیرت نازده رسم فتنه کنیزی وزید از گوی تو باد می شام جان سطر بود پوند جان پیرش نایاب این است سکار لا غم زارم بشش شکر گل بود مجموع فتنه شکل قد و جویست کریم زمر نزدیک در ایوان ای تو زنج برکت جامی رخسار نشانی اما	زنج غمات نودم بدم آید خنیزی زلفت می فشانی کرد با خود مشک می پزی چرا که زنیاموری دبا یا راں بیاسی به پنم قدر آید دراکه استرکم آویزی من را من است بر خیزد چو تو از جای برخیزی چه حالت این که چون پی از دور بگریزی رشتن در میان غشوه جوان تیزی
--	---

العدد چه شوق دیده کس من خواهم از دو عالم بس از تو ام خبر تو از یونیت چون فی از تو لیس تنیده ام کرده عیس تو در ولایت دل جامی از عین کوان نای	که بفرماید یکا پس نرسی کرد و عالم امیس تو بسی انت سولی دانت ممتسی با تو دارم موای منفی روز با محکی و شب عسی عمر بگذشت چند بوالهوی
--	--

ای که خرقه قیل مجاز نرسی شناسی بس که با حشمت عشق تو دم خوی گشت	فهم سیریا و خدای سیر فندار سی کل او حشمت از به استیسی
---	--

قصه خلق زلفت که عیون فاش است لاف جمعیت دل مینوی ای شیخی چند دعوی که چو خا صا شده ام شهره این همه باد که از عیبت اورک و پی جمع کردی خنجر چید بجا و بقره تا ز سر چشمه عرفان غوری آب حیات محسب و به وقت که از حید و مکر	ندست بماند عطر انقاسی پای تا فزون همه شرفه و دوسای شهره شهره سحره عام الناسی میر و دور عجم کز چپ بخدا هست از این کار بود کنای مرد که بمل خضر و کر الیسی حمله شیر کند جامی از و نه رسی
--	---

لی حبیب عربی مدنی ترشی فهم زارش کنم او سرب می عجبی دوره دارم بهو اداری و قص کنان کر چه صدم حله دوست ز پیش نظرم صفت با عشقش ز من مست میرس مصطفی نیست مرا سیری از ان بجا جامی از باب و فاجر عشقش نروند	که بود در دوش ماه شادی خوشی لاف مهرش چه زخم او قشعی حشی تا شد او شهره آفاق بخورشیدی و جهنمی نظری کل غدا و عشی ذو این می شناسی بخدا پاشی ضاعت الله به کل زمان عطشی سر مبادت که از این راه قدم باز کشی
--	--

با هر که غیر ماست چو سیر و شکر خوشی با ما چه محبت که چون آب و آتشی

ما سحر آب در قوت سر نهاده ایم	ای سر و سر افراز سر از ما چه میکشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه	پوسته در گشتش دور از شوشی
حالی ترانه مایه محبت این سبب	کا سوده در حمایت آن دمی هوشی
کعبه بی ولی حکیم کز فریب و سر	بس خوشدلی که گشت مبدل ناخوشی
چون صاحب عمامه و شرفا شد بر سر	خوش وقت بی عاکی و بی فشی
اگر زینج کامی جامی کسی شویب	کر جام بحر سحر خودی بر سر جوشی

کسی در دل کبی در دیده باشد	دل را خون کنی ز دید پاشی
ز لوج خاطر غم شست تا ز	رانشیدی خوشای تر باشی
خریدار تو را ز وسوسه جان	که چون سیف بخونی گشته فاشی
چو چکان دست تو زان میخویشم	که چون حکم رکب جان خیر باشی
چه می پرسی که جامی کس نیست	چکویم سر تو هم دسته باشی

باشند از شوب ریاضت بند اصفانی	عیب ایشان کی ای جواهر بی اصفانی
لافت کم ز کز نه از شویوه و از حد است	ای که از شویوه مردان فدای می لانی
تا ز اوصاف من مانده و فانی	اهل صفوت نماندش بصفای فانی
لب فرو بند که جز زدن تو نماند شود	که بفریاد و فغان ستف فلک بگاشی

امتیاز سره و قلب جهان سوار است	خاصه و قتی که بقلب رسد صرافی
جامی افشا چه کنی در غل سر ازل	کی بود نظم قوائی نه بختی بانی
بر تن جگر نشینا معانی تخت	مر شکاری که توار شو عبارت بانی

خسته ز غم شستم ای ساقی	لا طیب لیا و لاری قتی
با دهنم ز دافکن در جام	انه ر سینه و تری قتی
در دوش حاج و در دهن دیند	حیث اجر علی لد موع آ قتی
بس که راند خون از مژه	فاصله اسم کا عدا قتی
ای که با بروی خمیده شیش	زیر این سق نیلگون طاقی
بی تو پیش از حدت جامی را	محنت بحر و دروشتامی
شمه تا کو خستم و در شتم	مست علی ما ستمه البانی

صدای آن غم گشت و شکل آن غمگی	که شمع بس شاد شد ز پر کنی
ز پرده بشری نیز ندو لیسکی	رسد بکوشش او از سحر مکی
و میباید حق از فرد و صبح ای شیخ	ز زنده خشت چو ماند در حجاب سکی
ز سحر و خوس فلک دم زند منجم شمر	ز بر غم شربت ما دور باد آن فکی
عروس عش تراد ای شد منید اغم	که شیر ذوق ز پستان چو پراکنی

سحاب کمربت و ابرو رجمتی جانا	ولی چه سود که بخت زار ما چکی
مزار میل خوشکوت جامی آن کل را	یکی بنال نه حسرت از آن هزار یکی

ای خورشید جلال ماه رانندگی	با که ایان توشت مان مقام بندگی
پرده از عارض رخ افکنده کی من تاهوم	و ده که دارد کو کبطل لید فرخندگی
شوکت شایسته ای نیست باز عرس	نیستی می باید و پیکینی و افکنده کی
شد حزاب ز کیه بسیار چشم مس بی	خانه را آفت رسد چون شود بارندگی
جامی از دور سران و انجمن ده بود	بار دیگر کمند و وصل و اوشتن زندگی

ای فنون چشم مست مایه دیوانگی	استنایان ترا از خویش هم پیکانگی
شیخ رخسار تو به جابر فروز و بر من	از خدا خواند و بان دولت پردانگی
بیوه زندان چه اندر اید خلوت نشین	جلوه طاد و پس کی آید مرغ خانگی
کبک زار و خنجر سر و کاند طریق عین	عاقبت دیوانگی دیوانگی نزارانگی
ای که کوی شود مهر است صبر از روی	خیز کر خایه نخواهد آمد ای مردانگی

نه خور است قهوه ریخ فیض اسلی	که دسم دل تجالی و سرایم غلی
دفتر علم و مزاراب قهح میثویم	مرشد عس نغمه و جزایم علمی

دعوی نقص مرا حاجت بر ماں بود	سر کرم نیست درین مسکنه با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدش صرف کن	جس نبود ای کارگی نزار بدلی
چه نشان کمیت از ما که آن نادره را	توان گفت مثالی توان زد مثلی
طی کس طرز غزل جامی و اندیشه مد	کر ز ند طعنه و غایبی و کند ز د غلی
چشم شاد توان بستن و موبستن	که از آن سناست بر کور می از غصه کلی

نه غزالی که سرایم بخیاش غلی	باز نم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کرمی که کم فکرم مدحش چو فتد	رافت در در ارکان معشیت خلی
نه فیضی که بر ماں بخنای لطیف	باشدش وقت بجای و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی کچه کجاست	که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نموی کل ملایک خند	ثبت در نامه اعمال توین بر غلی
چیت خاص است که کج که اخلاص است	میتای در میث در بغل بر غلی
جامی از عس مگو کنت بر اید که بود	مر محل را این سخن بر سختی را محلی

میز و صغیر شوق سران بدلیلی	میرفت در حقیقت عاشق تاملی
کفار سر ناله مس کبی نیست	جز میلی که داذ کف داس کلی
ما بطف قد و کمند زلفت نیافتیم	بر طرف جوی سردی و در بنای سنلی

کشم چو خاک پست و مکروبی چو افسار	هرگز از اوچ طارم غمت تترلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو	ای وای اگر کند لب علت تعللی
چیزی بخیر خیال من در میان ماند	تا دارم از میان تو با خود تحلی
ختم کشت پشته فتن جامی ز بازل	پیاره عاشقی که ندارد تحلی

زی در دولت بهر چندی	ز سر عقد عشق مشکلی
حدیث لب تفل مر محلی	فروغ رخت شمع مر محلی
وصال تو مطلوب مر طالبی	قبول تو اقبال مر مقبلی
حریم درت دار و آن مر لب	که باشد حرم درش تترلی
بدر بنور وصل چشم ز آفتاب	روان کرده مر کوشه سیلی
از آن خشت ماندست ز این	که دار و ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست	بختیسل علم در کجالی

هر زمیست که نشانی ز چشمه سیلی	ناید از حرم بنور دال کند سیلی
سکون بهر چه امکان نیست فایده	رقم خاطر مجنون محسلی
پی وای فرات ز عشق مجنون را	بکعبه به پدر با جد آه و دادی
گرفت حلقه که یارب بجای خانه	که هر دم سوی سیلی زیاده و سیلی

بآب فرم اگر شست خرقه زاهد شهر
چو سود از اوجی بدار و طهارت فیلی

کسی که در دول خویش تو پیمایم
بعض ارض و سماء است بیدم کیلی

عنان دل بگفت است بنده جامی را
اگر چه صفت ده خوبان مر طرف خیلی

سر تا بقدم سرقه در می زلالی	از تشنه لبی بر لب مر چشمه مالی
پیش لب تو صد قبح با ده لب	بر ساغ خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که نیمه نقش و خیال است	ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خوابه عالی محل این برینک است	بر صدر مکن خاکه تو اصف نعالی
از عشق سخن مرتبه یک بند است	و اعظم نبود لاین این پایه عالی
کفتی بجهان سخن خسته چه دارد	جانی ز غمت پردی غمیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سغله چکوی	در کیسه لولی چه پنی عقد لالی

ای منظر حسن لایزال	مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را	رخسار تو احسن الجمالی
در شان کمال است نازل	آیات مکارم معالی
رویت طرف من انکسار	زلفت زلف من الیالی
میخانه که ساحت حلاوت	باد از غبار غمیر خالی

احرام سریم آن بند	جز در دشت لای ابالی
جامی بوظایف تضرع	مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عیبت	روزی برسد بدجالی

رنگ تر خطی دارم خالی	نزدیم ار لوسیکس ترغالی
رخ فرسید و زمر جایش خط	کشیده از سواش بلی
خیال آن می بندم آری	بود با خویش هر کس را خیالی
از آن کل نقاب عجب نامد	که اندر دی تو دارد انغالی
بود شوق افزون کریم	نترس روز و فکر ابغالی
شود عالم در کون مردم از تو	ولی بی تو نیم در هیچ خالی
بکوی عشق جامی لب نه و بند	که باشد در مقامی امغالی

ای بیغ حسن از جمال کوسرمی	چشم بد از تو دور که محبوب عالی
حوری بکوی بر خدایا فرشته	کیس لطف و ناز کی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرسم بود که آن	شاید حراحت دل را بر می
دل آنست دم بدم از بهر بردن	عشو چه بینجایی و فنوس پیدمی
که چرخ را مانند دخیلی چه پاک از آن	هرگز نمباد جور و جفا ای ترا کی

کم شکران بادیه محنت و نسیم	مشکل بریم ره بسر کوی پشیمی
جامی سک ترا بغلامی نمی نبرد	اورا چه حد آنکه کند با تو همدمی

دارم جان دل تو بر یک نظمی	ای پادشاه پس خدارا ترحمی
عشاق زانرا و تنم غمت است	نازی بکس که منیت این به تنمی
استه را نسمند خدارا که در است	صد سر قفا ده پیش بود زیر سر می
کر میکنم نامه ز شوق حنت مرغ	کر شوق کل خوشت ز لبیل تر می
جامی بجان رسید ز کس بیای تلخ	هرگز ندید از آن لب شیرین تقسی

ارید بسط غمی الیک بسلامی	ولیس کل کلامی نمی بعضی سرامی
بشرح شوق شد خطی تمام نامه محرم	منور نامه شوق نیست غیر سد تجمی
من از یار که قد عاقبتی شوق بلی	ات صحیفه شوقی یقوم فیہ مقامی
بر چو رسل ندانم چه چرخ پیش تو آرام	که صرف شد بفران تو نقد عمر کرامی
تروم فرش جوینی از اقدت منما	و کیف افروشتهای بد موج و دامی
نه جای چون لطیفی است تنجانی مس	چه خوش بود که بخت سر ای دیده خرامی
زالال لطفان قد فاض من باض واد	فاض بر استقامی و عابد وادوامی
ز حامی این جو است نامه کرمت را	بقا صدان رت میداد بکل غلامی

اعیسمه کرانمایه و اعیان کر می	جامم بقدر ایت زبکی بی و چه نامی
کریم دل دیده مقام تو و کسیت	معلوم که جسته لال در چه مقامی
دستار سکان خود صدر هم افرو	دید ی و کفشی که ازین خیل کدامی
بر روی زمین کف پا حیف بود	بر دیده من قدم اندم که سر امی
غم نیست اگر ماه فلک نیمه ناست	رخساره بر آسرو ز که مار تو کامی
زاده نشد آگاه ز اسرار خدایا	ادراک و قافیه کف مردم عامی
مرکز بخند آرزوی خلعت شاهی	جامی که رسید از تو متبهر غلامی

سینه روزن درشتان ناوک صید کفنی	خانه و لهر سرخ و دیگر از روزنی
دارم از اسکت شمعکون در از آنی روی	پنج کرد و در هر نمازت بر خونی امنی
نیست آن مذام نازک از من به لب	بایدش از کل قبای و رسم پراسنی
کیست کل چهره فروز و نجو بی پیش تو	زاتش خسارت و یک شعله و کل خمنی
سهم مشکان تو از دیدار ما را باز داشت	پنج روح اند جاب با شد سوزنی
جو رکم کن با بس کس که روز باز خواست	حیف باشد و اسماکت بست چو منی
جامی بجان ما را دم می بخورم	زانکه ان سکیس بجز گوشت ندارد و سکنی

آفرای سر و خاها که امین خنمی
لب بستم ز سخن لیک بخلو که جا
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچس
خون خورده چه آزار و دم طبعی
میدیت یا دم زال لال رخ ای و بهما
یار پاری من دید و بخت خواند
جامی آن شوخ بخوریز تو گریخت

که ز سر تا قدم آشوب دل و جا منی
کاه دل تو و کاسی تو بدل در سخن
غجه دیگر بخند و غمی ز کربدنی
نوش کردی می با شیشه چرامی گشتی
چندتش من سوخته دل می گشتی
لیک سکرانه آنرا که نیم ریستنی
ادب آنست که کردن نی و دم زنی

ای ماز عس و در کار خود حیرانی
فصل بشوایم از مرد دل آسان شدم
ماند بر خوان غم از من استخوان چندی
کام عیشتم بخشد ز کس بیای شکار
بی تو زن ندان حال شد ای عقده مستی
سرگرم چو نیست و در پیشگاه ورم
پرسد جامی ز جام نیم خور و دست جری

در پابان تنهای تو سر کرد اینی
باشد آری بعد سر شواری آسانی
کردی فرماں گانته را کم هماینی
زان لب شیرین کرم کس خنده پنهانی
دست حمت بر کشا آزاد کس زندانی
می نیم از دور بر خاک درت پشانی
بروی افشا تا کند زان جبهه پشانی

خوش آنکه دارم از ما را ز ما

روشن ضمیر پی یای تو برو جانی

آن از جمال و صورت آرایش ماری	دین از کمال منشی اسایش جهانی
جز در حضور اینان از خود امان نیایم	یار بخت را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر	در داکه نیست پیدادر شهر مهربانی
جز غم هر چه گوید و اعظم فرار بر	از نهانه دان من افغانه خوانی
مجنون عالم و سیلی لکین باند ریش	از بهر عشق از آن فرخنده دستان
کویند کسیت جامی اسونب عقل و دینیت	ماهیت کج کلاشی حوسیت کج دانی

وقت کل می مطرب و لذت نانی	دو تنی چنین ریاب ای دلبر از دانی
کیشک فراداد در کشتن کز مرگ کاش	کرده صد ساله از رخ در مسلمان
در جهان که بستی عهد مهر گشتی	نیک نیک بد عهدی نیک سپاری
جاده و حشمت خوبی جاده و ان می ماند	و ادبی نوایان پیش از آنکه توانی
می نشام اندر دل مهرت لیکن	و انم این نهال که برود پیشانی
میکنم ز بحر انت سینه چاک چون لاله	و ده که شش خفا بد شد و اغماهی پنهانی
عصه جهان جامی غمت غمی از د	به بود و نابود شش خفا پنهانی

تو شمع مجلس نسبی و شاه عالم جان	بناز بر همه خوابان که نازنین جهان
عجب صبح و میحی عجب جلیل و جمیلی	ولی چه سود که قدر جمال خویش بدانی

بهره صورت چنین بفره آفت دینی	بعشوه شور جهانی بختد آفت جهانی
بشکر کس مستانه نشسته زن و مردی	بطفت قامت و بالای بلای سرچوبانی
خدا کند آه ز رخ عارسم تو میکند انم	کسی بر پس که بی ما چگونه میکند رانی
کومت سوی خوانی ابد خوش شمع از تو	که خوانیم سگ خورده سوختی شمع اتی
صفات حسن تو کشتن حد جامی پدل	به کج که رسد فکر او تو بر تر ازانی

مر چند چشم ما نهانی	غم نیست چه در میان جانی
پروسی تو ز لیتن بخوانم	کاش مرگ بود نه زندگانی
خوانم بر تو خاک کردم	چون جلوه کنی سخن درانی
کوین که پیش روی مردی	داریم مواج جان نشانی
مردان تو منت در کشت	در عشق تو قدر مهر رانی
قسمت دل من غمت و من سم	دارم لبم تو شادمانی
جامی ز غم تو بس خراب است	کفیم ترا دگر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی	میکن فتنه سری بنا توانی
پوسته بقصد ما ز ابرو	تا کوشش کشیده کانی
مر کس بربت آور و تمنای	بایم و همین حقیر جانی

ستم سگی بر بست	حسنند ز تو با سخوانی
سر رشته عس کی توانیت	نایافته زان میانشانی
کر آنک چو در قوت افتد	در پای تو برینش روانی
شد جامی زان مان عارض	صاحب نظری و نکته دانی
کبوی میخروشانی ده پستی	بر آن آژده یک کرد افروزی
که از چل ساله طاق در شت	بپای چشم بر اور و ارمی
نکینش انت جرم کر میس آن بود	بلک انس و جن نشینی
بیاساقی که مرقطه جی لعل	بود در چشم مازانسان کنی
اگر داما مقصودت بستیت	بر افتان صوفیانه استیتی
عشش آینه بی کنیه باید	نروید این کجایه از سر مینی
بکار خود و خوالی شیخ ما	که ماسم مدبسه و ایدم نی
کر آن برو شود مخراب عت	ز بجهه سوده کرد و سر پنی
ز خاص و عام جامی میکشد	ولی خاص از برای نارنی
مر مظهر می لعل که ریزد بر پستی	از جام تو بر خاتم عشش است کنی
با طفت شب سردمانت ثواب	از نور رحمت کرد صبح بختی

۷۶۶

کشم شدم این ز بلایا زمانه	نکا چیل تو در ایدر کمبسی
مردی که عشقت سمه کفر و کمال	با عشق تو فارغ شده ام از همه نی
صد خار و حسرا بر لبم به چو آیم	کیر و زملالت خم ابروی تو چنی
از خاک درت که چه شوم کردم بخرم	در کوی وفا نیت چو من خاک نشینی
درج که آمد لبست از اربابانت	بسیار بجای که چو دوست امنی
نی کسیت سمد می شده از خوشی تنی	چون سالکان رسیر مقامش اکی
آزده که ناله جانور میکند	مر جاز پای سرش از خشت می نی
سوراخها بسینه می بهر آن کنند	مادام بدم زمانه دل خود کند تی
خفت نه بانک می جسد از جاتومر د	کر در سماع بانک می از جانی جی
دما زنی شدم که بنالم چو شنبند	آسمان ناله ام دم می کرد کونتی
خود رسته می که رست خود زان سیرند	این چه خودی که تو یک دم ز خود ری
جامی ناله دل افکار خود مکر	اگر نه که ناله می نه شرح میدی
بکار خوانتم که نبرد و حدت یام اکاسی	خطاب آمد که از پر مغز خلی آه پنهجی اسی
کشم خرا و دت بر پر مغز و دزی	اگر دولت کند مسازنی تو فنی سراسی
مکونیم با علوتش زین طلسم الا	که دایم بر قد قدرش کن این کونتهی

سند از دیوان منت مر کسی زانفر چری	من جام بوی زاهد و دور و دور کاسی
چو سودای شمع سر ساعی فرزند مطاعت	چو توانی که کج از جو خوشیست کاسی
برقص آذر ساجی چو آتش در حالت	فروغ آفتاب حشمت و جلالهائش
باقال قبول طبع شاه آواز بخت	چو صید و شکار اید کرفت از تاناسی

ز چشم چشم آن ارم که کاسی	کنده سوی گرفتار انکاسی
فروغ روی تو از یاد من	که هستی آفتابی بود و داسی
فروغ اندازد تو بوسه	بطبی کی رسید شمع کجاسی
بجز روی تو که دست چشم	خی نیم ازین افزون کناسی
اگر پذیرای سبک منمستم	ز آب دیده بوی غنچه خواسی
کواه آه سر دم صدم بس	که دیدار صبح صاف و کواسی
مذاقم در دل جامی چو سورت	که اسی میکشد باز و چه اسی

مر نازنین که چشم جولان کن برای	آسی دل بر ارم بر یاد کج کلاسی
چون آن دستم به رانچون به دوست	مهرخت و بدین توان قانع شد کلاسی
شکست کج و نه باید شوقم که در گذر	از دور نیم اورا و انزیر کج کلاسی
از خاک سپر بر ارم که بگذر بخاکم	ز آن کج و دیدار کج در پای کج کلاسی

زین کدشت کو بی آن سینه زین که سر سو	در خون خاک غطان افتاد بچناسی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و انرا	خواسم کند سوسش سحر آسیر آسی
جامی کفن بخواری خود را بجا ک کوشش	باشد چشم رحمت سوسیت کند کجاسی

ای در پرده بازار جهان می آید	ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی
سایه نت جهان بر عدم افتاده و	چشم آن سایه و در چشم تو بی مینایی
که کهنه بان نشود کج جهان را این چشم	حاصل کج پنجه سب و دینجایی
از گرم حشمت چشم جهان پس را	تا بایست چشم جهان را نظری مایی
شخص تو سایه تو چشم تو پناهی تو	رشته صد توست و لی بر صفت کجایی
سمه ای جان و می ترا آینه نیست	تا تر اینم بایست و کد آراییی
نجایم ترا سم تو انشرون ز سمه	چون رخ خویش در اینم بایستی
دل شد از عشق تو جامی که جالب نیست	باده بر جامی ازین جام سیمی پایی

مر لحظه جمال خود نوع و کد آراییی	شور و کد کهنه ری شون و کد آراییی
عقل از تو چه در یاد تا صفت تو اندیشد	در عقل نمی کجی در صفت نمی آیی
پنهانی تو سپید اید ای تو پنهان	سم از سینه پنهانی سم بر سینه پنهانی
زان سایه که انکند بر خاک کج جلوه	دارند سمه خواب سر مایه ز پایی

بی پرده آب و گل مارانخانی رو	خوشید و در خشارانای کل اندانی
اکی شته عیان هر جامه جا که شویدی	کرد ز غمت شید اصداش سر جانی
جامی ز دیوی بکس مکر و تود مگرد	باشد که کنی منزل در عالم بختانی

عجب مطوع و موزنی عجب زیاده عیانی	عجب شوق دل آشنوی عجب ماه دل آریانی
بغیر از فانی بقامت سروستانی	برخ شمع شبستانی لب لعل شکر عیانی
دل از غم گشتم بر چرخ غمی از غم خدیر	در بغا که تو بر حال من پیدل خشیانی
اجل ز دیگ شد و در از تو ام لغو که کرد	اگر روزی قدم در پریش من نهیانی
لب لب شد ز خون بی جام لعل ساغ چشم	لب شیر من چو باشد که بگر خندیشانی
قدت یارب چه موز و نست که ز قمار شیش	قیامت خیزد اندر شنه اگر ناکه برویانی
اساس من حکم گشت و بنیاد خرد ویرانی	اغیوی اهلای عیسوی اجیانی
دل بس خلوتی تا رایت تنگ آمد پاجانی	در منظر چشم نشین یکدم چو پانی
روای سدم تو در زم طرب و تباختن زنی	رنگ کن تا بمیرد جامی اندر کج تنیانی

دل بر دامن فتنه گری عشو غیانی	زیر کمری کج کلنی تنگ قیانی
در حسن ملاحظه پری چهره کناری	در سر کشتی و ناز و شوخی پهلایانی
مس کی بوحال من سم این بس که بر اش	روزی که شوم خاک بوسم گفت پانی

سوزی که مرا بر جگر از آتش هست	جز نترست مرگش بود هیچ دویانی
روزی که شوم خاک و بر باد و بهر سو	یابید بر سر فزده مس بوی دغیانی
واری سر خور ز من امیک گفت تیغ	با حکم تو کس را نرسد چون و چرایانی
با غم منم بحر تو بخوابه بران شش	که از سر خاکم بد مدبرک کیانی
تو خنده زان میگرد ز منی پسر از من	مس که یه کنان می کنم از دور عیانی
یارب بچه خرسند شود جامی پیدل	روزی که نیاید ز تو تشریف جغیانی

ای ز خاک قدمت چشم مرا پنیانی	چشم بد و روز روی تو که بس پنیانی
ای خوش آن دیده که اول رخت می افتد	بامداد آنکه تصد جلوه بروی عیانی
لطف و انعام تو عاست ندانم که چرا	ییکجه بر من درویش منی بختیانی
سوز من و شش اندم شود ای شمع چل	که بشی سوخته تا بشی بغم تنیانی
که نیرزم بجوابی چو سلامت کویم	چشم دارم که بد ششام زبان کشتیانی
چند سودای تباری ای از رخ خورون	تا بکی طعن کسان آه ازین سوایانی
عقل گفتار شد و جل سلاطین بکدا	شش ازین در طلبش عمر چه مسخریانی
عسفی یاد بر آورد که ای عقل جموش	بس بود لذت در طلب و جویانی
جامی از خیل کسان باز غلامان بشد	بنده حلقه بگوشه چرمی فرمایانی

ششیده ام که ز من یاد کرده جای	نذاشتم سپید جز این تنهایی
کجا کند چو تو بی مایه مسیحات	همی پریم بی تسکین خویش سودایی
من از بوسه زخم زار زدی پا بپوست	چو در ره تو نشان یام از کف پای
دل من ز درد جهانی رنگش از یکاست	که در زمانه ندارد حس ستمانی
من از سر و دکل زبان خاطرم سست	ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نریخ حار و نه تشویش غبار شب و روز	بدیده دل جان مسکنم تماشایی
مرده بعوض صورت غنای لجامی	که مست در پس این چهره رازی

کر بدانی که نه یکیشم از درد جدایی	بخدا بهم سر چرخ خود رسم غمائی
در پرورد تو ام من که وادیش در مان	کاش صد درد و کربس سر درد زانی
دل بچا صلا را برتای شوخ چیت	که بیک عشوه اگر خواهی زین صبر بمانی
کر چه ماران بود جای بخاک سرگوست	سکندر باری که تو جاکرده درون لثانی
دل نه زلف کند نو کفر نشاند اجلی	که توان است بند پر خرد چشم زبانی

بمداوان سمه من پی مقصودی حاجی	اسکندر یار لبر کوی تو تا کی بدر آئی
-------------------------------	-------------------------------------

از سبزه گل خط می فزایی	دل می سپری جان می بایی
------------------------	------------------------

مردم چه آیی از دیده در دل	خود را بدم تا کی غمائی
شد غم کفر و جنت و جوی	ای عمر زنت آخر بجائی
و دور از تو جام از تن جدا شد	افغان دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر دوزخا	تا به بنم تو کرد و آشنائی
شد بر من آن سر روشن که با شد	در آشنایی صد روشنائی
جامی مکن بس از مهر خواب	چون دل خود بس غمائی

سینه ام را چاک کرد ایچا در آ	خلوتی خاص است در بخشا در آ
دل مایه است جانان دیده یز	کر دست بجاکرت ایچا در آ
خانه رنگین کاشار احوست	بیکدم اندر چشم خون لا در آ
کو میر از در و نهایی قریب	پیش نهاد ما که تن در آ
سر دمازی سر کشی ز سر نه	جامی غمیده کوازا پا در آ

سر سربو بر تن من کز زبانی داشتی	اگر غم عین تو فریاد و فغانی داشتی
بسته راقه غم اسم ایچا شش آسها گرس	بر دست یارین خاک استانی داشتی
داشتی من و ز ما صبح چو دیهائی مرا	کر چو من دل در کف نامه بایی داشتی
سر در ابا قدر غمائی تو بودی بستی	کر ز گل رخسار و از غنچه دمانی داشتی

کریه بخت جان تو نسختی بدین دست	طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
مس به بیماری خود خوش بودی که زانکه تو	کو تشنه چشمتی بجال نمودنی داشتی
با دوروزه زندگی جامی نشد سیر آید	ده چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

کشتی بکوی عاشق بیمار گیتی	مس عاشق تو ام تو بگو یار گیتی
بستی میان بنده کشیدی ز غم و تح	جانها فدای تو پی از گیتی
مس بنم تو یار بهمد و وفا گیتی	ای پوختا تو یار وفا دار گیتی
دارم دلی ز بستر تو مردم خاک تر	تا خود تو مردم دل افکار گیتی
سرنش مس و خیال تو کج محنتی	تو با کی و من و غم و غار گیتی
تا چند که کوئی تو کردم کی بر پس	کاینجا چه می کنی و طلبکار گیتی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید غم	اندیش که پس که گرفتار گیتی

در دل چاکم درون چشم روشن آمدی	خانه در باز و دوش چو زرد ز آمدی
عارض از آب لطافت زه می نیم ترا	کوبی ای کلبرک تر عالی کلشن آمدی
زاستخوان مجاد و اسب پکان ترا	ای که بر بلا عشق کاران دل کلشن آمدی
چون لب خفته جان تو چو چشم خودم گشتی	در همه قها چو است و ان کفن آمدی
قصه ناکش مس کشتی ای قاصد ز دست	قاصد اکوئی تو قصه شش آمدی

ای بکوی خوبرویان تو بادامان پس	پاکد اس رشتی با چاک و اس آمدی
جامی از آزادی اس سر و کلنج لب بند	چون ریس بستان نال و چو سون آمدی

کاش مس پیدل از سگان تو بودی	تا ز میهای استخوان تو بودی
اس همه دشنامها که در قلم	آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاد اگر قبله جمال بودید	و روز بانش عای تو بودی
بنغمه اقبال با کجا شکفتی	کریمیشی ز کشتن تو بودی
از حکم قدرش بودی اگر مس	چو سگان تو پسبان تو بودی
داشتی از زود که پی بدل آورد	بیز که در خانه کانی تو بودی
جامی اگر مایه قبول غمایت	عاشقانه بر دوش غمایت تو بودی

مس آواره را کردل بجای خوشتن بودی	کجا زیکونه رسوا گشته سر انجنس بودی
هناد می بکوی صید تن و مس بصید حسرت	سعی مردم چه بودی که بجای صید مس بودی
مراشد که غم جان غمت جان میکنم اکنون	بملک عین مایه شکی که نامم کوکس بودی
ز خاتونی مد جان و دل صد سخن نهان	چه بودی که مرا شپت جمال کسین بودی
اگر بوی تو بملک شتی بکورتش استامان	ز شوق آتش لاله چاکستان در کفن بودی
کرم بر دل نبودی و اغما از لاله رخسار	مرا چون بکیران هم دوش شت جس بودی

ز صبر و شوق و عقل و دین سپاه انجمنی جامی
اگر نه عسکری ز تو شایسته شک بودی

شنیده ام که بچهره نظر داری	ز شوق لاله رخ دایه بر بگرداری
کس کس که ریل پریش سر سو	مزار عاس دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آینه می توانی دید	چو نظر به جمال کسی دگرداری
منه رعن بدل غنیم ترا آں به	که بار غم ز دل اهل عس برداری
نشان پای تو باشد نشان رحمت	خوشتر از من که تو کای ابر داری
یکم پیر از حال عاشقان خود را	ز دایه شوق و غم عس جی خبر داری
چو نبیند زمره خیزد از او شدن جامی	ز انکس و چه چه حال کیم زرداری

اگر چه در لب جان بخش انجمن داری	ز ناوک مژه صدیش در کین داری
بناک پات که توان از آب حیوان یافت	لطافتی که تو در لعل تشن داری
بهشت کشتن جنت میدم یک شلخ	از ان بخش که بر طرف ماسین داری
با بروان مشکس چو خدای این بس	که زیر سر مشک معنزار چو داری
بخش بر من مغایر چو از دوسا خدیش	و هیچ نیم نهان انداختن داری
با سمان که بر طاعت ترا جامی	چنین که پیش تبار و بی زمین داری

ز شهرت کنی جان بکلی جان نرسی	برین جهان تنی با بدن جهان نرسی
حقیقت نفس ز سر و اسما نیست زو عس	تو پای بست ریشی با سمان نرسی
دوروزه جس نقش سهل باشد بیل	از آن ترس که دیگر بوستان نرسی
زبان عس چه داند فقیه شهر ارج و	کوتی تا بر برفان سمر با نرسی
صدای بانگ حسن میرسد لی از دور	بره غیب مباد با بجا روان نرسی
نشان عس چه پر پی درشت کجبل	که تا آید نشانی پریشان نرسی
جواب بر حقیقت عیس تویی جامی	کمان بر که ازین کبزی با نرسی

ای غمت از روی جان کی	در تو مایه در ماں کسی
که تو فرمان بر می در ماں است	نشو و بخت بفر ماں کسی
و چه شمع تو که روشن کنی	می سجد کلبه احزان کسی
از تو داریم فغانا که چرا	کمنی کوشش با فغان کسی
آیت رختی ای وای	کی سر و آبی در شان کسی
جان سرور قد ز خاتم است	ای ز سر تا بقدم جان کسی
که تو این سر کشی از سر سبی	جان کسم پیش تو جانان کسی
جامی است که این طرز نقل	سوان یافت بدو ایا کسی

ای سرکش من لعل با می کلکون یکی	شد می کلکون او در لبت با چون یکی
میدم خط منون بر فزین عقل و دوش	سست با خط لعل میگون در اینون یکی
جای کی در چشمم دل کز لعل دور استم	دورون از بهر تو یک خانه در پردن یکی
نیش لیلی خور خون دست مجنون حکید	کر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشم جز بکشتی نهند	شناه این حال بر جلدی کی چون یکی
نامه مجنون من آب و دیدش سفید	ورنه بودی محشر در دورا چون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن	کر چه آمد در لطافت با در کمون یکی

ای دو چشمت در تنبیز کی	دل کی تاراج کرده کی
زلف و خال را نمودم دل	آن کی بر برون من کی
سوی سر من خوازه ای صدف نظر	مردم از غم جانب من کی
خوابش با بندت وصل بود	عاشق و معشوق ابالیس کی
ز آن همه بوسه ای عده ام	کن جواله باب شیرین کی
ناز کرد و خوشه چسبخت	کر کشاید زلف از حد چسب کی
عاس کیس بی ادبی نیست	سچو جامی ز آن همه کیس کی

خیل جان و ن شمارست و سته یکی	آری بود ستار هزاران و یکی
------------------------------	---------------------------

کردم عرض حسن سپاه با ن یکی	چون شسوار من بود زان سپه یکی
از چه عجب است بهار که صد تاج خسروی	با بند بر استان تو با خاک ره یکی
خوش خواب هستی تو که من با فغان بال	بو سم که آن و لعل می آلود و که یکی
عشق که رفت کسور دل عقل کو برد	کان ملک را پسند بود پاوشی یکی
جامی مرد میگرد با خانه که است	در کوی عشق میگرد و خانه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی	پایمال آن رست چاک بودی کاشکی
تا مر ابروی بکوی او مکر روزی صبا	فانلب عالی حسن و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک کر یابن منی صحرای	سینه نام صد جایش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن آن سمنش بر دماغ	دماغ او سم بل غشاک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد حیدر بر قراک	بند جامی هم بران قراک بودی کاشکی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می	که نیست در سر ما جز سوای سنا می
پاک خشکی و تری طفیل مستی است	در آب خشت قح ریز آتش تری
پس بلند یخت و سعادت طالع	که کرد از افی خم طلع خستری
غرض طاعت عارف بهشت کو نیست	بهشت میگرد و رست و کوثر می
اگر ز درو سپر خویش نغمی نوش	که نیست رنج ترا شربتی برابری

کند ار پرورشش تن بپست ای ل
کج میکده زید خانه جامی را
غذای روح کن از جام روح پروری
که رفت خانه او چون حباب در سرمی

ای بالا سما که میدانی
کردی چو زینست قدرت
بر تو سیم ناب اندر سیم
آسوی ام بسته دترا
سوزن لبش میانهست
کل سوری گنایت از رخت
با تو جامی تنی است ز کجای
تو که سما که میدانی
رود از جام سما که میدانی
سک خارا سما که میدانی
زلف در پیا سما که میدانی
رخ زین سما که میدانی
سک سارا سما که میدانی
وز تو تنها سما که میدانی

آسوده و لا حال از ارچه دانی
بشت با سحر خفته بخلو که نازی
سر کر خلیفه بخت پای تو خوری
ای خنثه پرور کنان بهر سوری
کار دل رندان بلا دیده بود عشق
ناید ز خاک ره او کل بصیرت
خو خوری عشق جگر خورچه دانی
چو آب این دیده سپارچه دانی
آزردگی سینه انجرا چه دانی
حال مرغان گرفتار چه دانی
ای ز این سرور تو این کار چه دانی
بانی بصری لذت دیدار چه دانی

جامی تو و جام می و سپهری و تنی
راه دروشم دم تیار چه دانی

ما بسمه سکند لاسا غلکریک زنی
ما سحر بر سر صلیح سبب حسرت که تو
رخ نیامی کشنی قدر همه سنگ خطا
کر نوا ساز و غزلوان کنی امکن سحر
دل چو شانه شود از ریشک بعد شام
چاک ز باد صاحب سس ای مطر
منحت قدس و جایی قامت حامی
جرم ما صیت که بر شیشه سنگ زنی
سک سپاد بخت کرده در جک زنی
سک ز دم کشی بر سینه سنگ زنی
راه بر نغمه سیرایان خوشن سنگ زنی
شانه چون مشک طربش سنگ زنی
وقت آنست که در دهن چک زنی
تا یکی خمیه درین حسرت سنگ زنی

کاسی ز بحر چشم مرا خورش کنی
چون نیست خفتی تو که روی برضای کنی
کشتی که خاک پای خودت میدهم بها
باشیدی حساب که همای تو خطی
جان میفرود منت که دسی و عده بود
لطف لب تو مرسم ریشم لم شود
جامی سگیت بر دلت کشتن من شود
کاسی بوسل خاطر من تادمان کنی
راضی شدم که سر چه دلت خفا آمان کنی
جانا درین معامله برستم زیان کنی
سر رفته ام زین که در اتخوان کنی
لیکن شبهه طاکمه لبست رضان کنی
کره دوش من تازه ز زخم زبان کنی
جز انکه تیغ خویش بود امتحان کنی

تا بکیم خط آسوده بسم رنج کنی	جان فرسوده ام از بخت ستم رنج کنی
گفته کم کمست رنج چه رنجی بسیار	رنجش من همه آنست که کم رنج کنی
که چه دیدست بسی رنج ز چشمم	چشمم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی
اگر ستم نامه و نام تو خرابم چه شود	که بحر فی دوسه یجارت ستم رنج کنی
تنگ شد شمر وجود از تور قیاس بر من	قدم آن به که صاحب راجی رنج کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو	که تو هستی پی قلم ز کرم رنج کنی
جامی از دیده قدم کرج روی بردیما	حبیب باشد که بی خاک حرم رنج کنی

مردم بدیده دگری خانه میکنی	سجایم بدم پیکار میکنی
در نشان بر او نه بحر میدی	دیوانه را معتام بویر میکنی
دستم گرفته غوطه سی درجم ای سپر	چون خاک قابلم کل پیمان میکنی
ای شمع ز جرم پس ترا کرم میکند	دلسوزی که بر سپر پروانه میکنی
می رودی ز گریه دلا منر حال او	از فیض ابر تر بیت دانه میکنی
بکش که طر سحر کینش صبا	تا چند جد سنبل تر شانه میکنی
جامی که بر سره رفتن و طیفه نیست	وقت است اگر غمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پریشان میکنی
 دامن ز قطرهای سرشکم غمی کشتی
 بر من سراسر رخ جفا زندی خوشتم
 سیه ان همه شکار غزالان شوخ تو
 ای کل بنجد خرم و خوش کردم رحمتی
 جام می است لعل تو لیکس عجم
 جامی برای لاله صفت خوش بدخل

درمان در دین نه کاران میکنی
 سپهر کل اختر از زباران میکنی
 کس لطف با یکی ز نزاران میکنی
 جز نقد جان شیر شکاران میکنی
 بر کیهای ابر بهار ان میکنی
 زان جام یاد باد که کاران میکنی
 چون کعبه عسل لاله داران میکنی

سر زمان دور رخ بنایم و پنهان شوی
 بس که کشتی غل اگر پوید سر خود کنی
 دل جدا دید چه احوال سراسر است
 تونه انی که تو باید کج تار یکم سر و غ
 غمخ نازی تو من بر جسم بود کجاست
 گفتیم حرامی که تو هم در آینه
 رسم دلجویی کنونی منید احم پر ا

برق خرمس سو عقل و شوش و جوار شوی
 غمشان در ملک خوبی شاه جادیدان شوی
 تا بجای محل فرو آری کجا مهران شوی
 روز اگر خوش نشیندشان شب تابان شوی
 که به پستی گریه زار من و خدا شوی
 صورت غم زنی از من شیران شوی
 چون سدنوبت بجای انجمنان شوی

ماکی از غلن اسیر غم سپوده شوی

از سهر رو بخدا که آسوده شوی

روز و شب نظرت موج زماں بحر قدم	حیف باشد که بدوشت کوه شوی
مس قلی چاکسل کنی کس طلیب	زان حاصل که بتلیس ز اندوه شوی
خواب بگذار که در اجنبی دلاں	گر شوی دیده در از دیده نفوذ شوی
کس ای خوابگاه درین تیره مکان	تا زنی چشم بهم زیر قدم سود شوی
سعی در کاستن منشی خود کس که چو ماه	گر شوی کاسته کشتنیت که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی شبست نرسد	تا خوش از بود و غمناک ز نابوده شوی

مازم ز دیده ای کل خندان چه میردی	چاکم چو کل کخنده بدماں چه میردی
سروی و جای هر بخیر خوبا نیست	از جویب رودیده گریان چه میردی
از اساکت سنج دیده ما کال لعل شد	ای سکندل تو سوی بدخشان چه میردی
شهری خراب میشود ای کجوغزال	تو ز و نهاده سوی پایاں چه میردی
جامی فنا چون تن چایاں تحریر تو	تن اجنبی کند آشته ای جان چه میردی

از مهر ما متاب رخ ای ترک ماه روی	بناز روی سر جوهر کاه روی
از مهر و ماه با تو چو یوم چو منیت	سم ماه مهر عارض و سم مهر ماه روی
هر جا سواره ای بهی سر بکذری	مالند ماه و مهر بران خاک راه روی
کربنی نقاب رخ بنای چو ماه مهر	کردن ماه و مهر ز تجلیت سیاه روی

رویت براج حسن و مهر و بیکست	خواهی بنام مهر و شرف و خوار روی
از مهر ماه روی تو بس آه میکنم	شد ماه و مهر را سیه از دود روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو مبارک	ای ماه طلع از دین پیکار روی

اگر صفت میکنم به تویی	و گرفت در میکنم به تویی
و گرفت سر و کویم بلند	مرا و دلم صفت کو تویی
مرا و عاشق تست و بران	بآس رخ و بیل بود تویی
کو غیر من کسیت مقصود تو	که با لعل تویت هم با لعل تویی
نیچو اسم این کار کار دور	که کاسی نم رنگ آن کو تویی
بیک لعل ختم باغ همه کس	که سم میدی آنجا و شمع تویی
حدیث دانا ز جامی مهر پس	کران مهر بسته اکه تویی

ما ز دنیا زینا ز ششم اکاه تویی	واقف آه و دم سر و سر کاه تویی
ماه را این همه آیین شب افروز تویی	کر نه بنوده رخ از آیین ماه تویی
بود و لخواه مصور که کشد نقش ملک	نقش کجینت بر بوجوب لخواه تویی
بر بشکس انجن انجم و دراکا مردوز	اقاب ملک مترت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحظت نرسد و نا در	خوش این خوش کس مر جا که روی تویی

در رخس تو خرمخت و غم نیست ولی	چه غم از محنت راهت چه مهر از تویی
عاجت قبله صورت نبود جامی را	قبله حاجتش المست بعد تویی

با خبیث مت و بالا که تویی	کیت سرد چسبنا که تویی
بدی زنده که خدمه	عیسی ام و ز سنا که تویی
چند کوی که بگو جان کسیت	بجز ای بت رعنا که تویی
چون تو انیم که عا سن تویم	با جنین صورت زینا که تویی
جامه شتر بونی و بوش	اچینشیر و اله شیدا که تویی

اچینشیر و نازنین که تو	نبو کچس چن که تویی
کر کستان ختم بخشند	مردم زان کل نیس که تویی
صحت جان تنیار دما	مولس مردل نیس که تویی
یج مرغ دل از تو جان نبرد	باز از یکنونه در کس که تویی
جامی اسر بدای ل سوری	با جنین آتشش که تویی

بس که در جان رخ و چشم سپارم تویی	سر که سپد انیشود از د و سپدارم تویی
اکنه جان می زد و سر در غمی آری مسهم	واکنه خون سپیر ز د و سر بر نمی ارم تویی

کر کلف شد جان ما که این بس که جان من	وز کلف شد دل چه غم این بس که دل من تویی
کر چه صد خوری رسد دم دست غم مرا	مس چه غم دارم سیر نیس که غم ارم تویی
روز را در یوزده نور از شب تا سرت	تا باین دی چه شمع شب تا رم تویی
با که گویم در و خود یار ب دی شبنامی غم	اکنه اکر سبر کم و اند و سپارم تویی
کر چه ستانی پیچم بر سر باز وصل	خود فردشی پس که میکویم خریدارم تویی
کفایت یار تو ام جامی مجو یار و کر	مس بسی ب یار خواهم بود اکر یارم تویی

ای صبا که یار مجور ان ساوش می	از مس پیدل طفیل و دیکر ان دیش می
جوی است من و ان فامست ای غیا	کاشک کیم سرب پای سر و از دیش می
غمه تیز دل بخشش پی قلم بس است	تا کبی در کف ر قیاسخ پولادش می
و او میجو اهد دلم از ظلم سحر ای شای حسن	شوکت شای فزون دت اکر یار دیش می
استان قهر شیرین امیار افکنی	جذب ان سکی که رنگ از خون دیش می
کر کند در سینه صبر جا محکم چو کوه	یک فنون دبی می چون کاهیر دیش می
از فراموشی ریت جامی بغیر است کاش	که کبی دیش کیست یکس فریادش می

ای غار را امدام می از جام زرد	چون در مار سده سمه خون جگر دسی
جانم دشواری خست چه باشد اگر کبی	بویی ز پر مس به نسیم سحر دسی

ای باد اگر کنی سوی آستان کن	از من سرار بوسه بران خاک دمی
در در حیریم حرمت او بار باشد	از حال خستگان فراتر خبر دمی
بیماری مرا شود اندک عیلاج	خیر ای طبیب چندم اور و دمی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراوان	کرد و فراموش ارد و علمم دکر دمی
جامی بیا رسیدم غم کاش ای اصل	از جام مرگ شربت اور و دمی

الای ای دایم و لربای	که چنین کوه از پائینی
کمر بستوانی یوفانی	که دورست ز طربش پائینی
ز می ده لربایی شوخ و حال	مزاران جان پاکت صدقیراک
براه تو شست طبعی شود خاک	سوار و سر که از را می بران
بشی خواهم نهان از پندش	بالم رخ بجاک استانت
مگویم ستم از خیل گمانت	که جید رخ شمس خورشیدی
مکن غم ز جیل اتی که سرت	که خوابد شمس عیان عقلم اردت
مرا چون رشت جان تو پست	بنا شطافت روز جدایی
چو کل کور ابر و باد بهاری	بصد تجیل مهربانی عاری
من از پی چرخ بنالان لاری	بود رحمی کنی لطفی نمای
جان آمد ز دور و دوریت دل	غم نجران عیب کاست مشک

بصورت که چو رفتی از مقابل	من و زاندر میان طایفی
نه در دم را دو اسپد امهرم	من و در که نبودم پروای عالم
من و پنج نفران کوشه غم	تو با صد عشرت کنونی بجایی
که از دل نه بر کرد و دل غم	کسی از دیده من خوش نشاء غم
چو دانی اشکار او نه غم	ز حال من خشن غافل چه ای
بر و جامی بسوزد و در غم	مکن چون خودم درم ناله غم
کسی کو ماند از دل از خود باز	ز دور و غم بجایا بدر ما

و کاش میسر درین بریا چون جد	سوی مرغان قدسی آید
بود کیتی رختی سر بهر شلخ	ولی جمله سوی یک اصل بر
ز سرش خن سوی آصل جری	چو آثر انیشتی از شاخ بگری
بنا شد شیوه مرغان بر یک	شش سر زمان شتاب مگر

جامی بسند تو تن سمت رخ آرد	چو حسن سرا بر آخر از زمانیا
از خواجگان مطلب تو تار رسد	نزل بجایا ز مایه آسمانیا

مر لیسر کو از پند زلفه از سر	فی المثل کردیده ام و بجم و نامر دست
------------------------------	-------------------------------------

شکری بر که باشد ز درخت صوفی
چون نیارد میوه بار اندر شمار میست

پست قدرت سفله اگر خود کلاه
بر اوج سلطنت نماند از کوشش زان
سغلی است خاک اگر چه مقتضای طبع
سمراه کرده بادش در سر بر آسمان

بی لغت و خرد و خط
نشان بدین خلق کردند
بروزی بودیم نانی گها
بهری بود که نه لعلی پسند

مر برین رخسار که بر اید ز پیشان
صد شعله از ان دل انکار من افتد
بر کوه شام چون قدر تو آن برین
لعلی شود از چشم که بار من افتد

برای نعمت دینی که خاک بر سر آن
منه ز منت سر سفله بار بر گرد
بیکدور و زود و نعمتش ز دست می
بماندت ابد الدمر عار بر گرد

باقضا جانی رضا که چه کم او ترا
از مکنوس بد از بدسوی بدتری برد
از برای حکمتی روح القدس از صحن ز
دست موی ابله طشت آذمی برد

افسوس که دهر سپید به نیت
از دیده بر نیت خون دل تیر می

و امن کفم چو عمر در سپیده نیت
از دل برود سرانچه از دیده نیت

ای سر و سنی که کس بایست نیت
در باغ جنیان دل سبزی نهال
در سایه قدرت لر بایست نیت
بنشان دلی یکی بایست نیت

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دمی شرح معاد و معیشت
یک عین قدیم بین را طوطی زور
انگاه بدو ز لب که تلخ بحث

ای با خست انوارم و خورشید
با لعل سوسپیل و کوشش همه هیچ
بودم سحر نیز پیش شد چشمم
دیدم که همه تو می و دیگر همه هیچ

در رخ خمار بودن ای بایر می
چون رخ خمار بنبر می توان کرد
جست بکلم عقل و الجمل هیچ
در ده قدحی که الفرو استیج

تا کی ز رفت پرده کشایم ستیخ
وز لعل لبست بوسه بر بایم کستیخ

زین پس قدم از تارک سرخو اسم حسنت	تا چند با سوسی تو ای کم ستاخ
----------------------------------	------------------------------

المه تد که نه شیخم نه مرید	نی طالب علم و نی مدرس بنمید
فارغ ز بهانیاں و ز پرک چه پلید	در راوی نه نشسته ام فرد و وحید

ان شاه عیسوی ز نهانخانه بود	ز دجله کنان حنیف بصره ای بود
از زلف تعینات بعارض دست	سر حلقه که بست دل ز صد قلعه کشود

مرصورت دلکش که تراروی نمود	خواهر فلکش ز دور چشم نور بود
رد دل بکس ده که در اوطار بود	بود دست همیشه با تو و خواهد بود

ز ان بیش و کوشش دل خسته نمود	چون ره حبت و جوی کاری کشود
در سایه مهد و شهنش وجود	رفتم خفتم چو کابل پای امرو

بر روی زمیں تباریکه سبز بید	بر صفحه خاک شد خط سبز پدید
کوی رخسار کندگان زیر زمیں	باروی زمینیاں خط تازه رسید

بر کوشه چشم تو که حسنت مرسان	دانی ز چه غایت آن کجودی که ثناء
مشاط حسن و دید چشم سیت	نه شمنده شد و سر به یک کوشه نهاد

یار رب بر یانیم ز حرمان چه شود	راسی و بیم بگوئی سرفاں چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی	یک کبر که در کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و مرید جزئی آلات بود	تا اثر ز آلات از حیالات بود
سستی که موثر حقیقی است ملکیت	باقی همه او نام و خیالات بود

نی غنچه باغ من طراوت کیرد	نی ثمرت عیش من علاوت کیرد
از خم سعادت تم اگر مباد و بند	در ساغر من کف شقاوت کیرد

با طبل اجل کو پس نمیدار و سود	صلیت کی و کا و دوس نمیدار و سود
زین غم همه اتقاس من افسوس است	افسوس که افسوس نمیدار و سود

عاشق شوی تیغ بر باید خورد	رنری که رسد سحر باید خورد
هر چند ترابر جگر آبی نبود	در یاد و یا چون جگر باید خورد

دخسته و سینه چاک می باشد	دزستی خوشین پاک می باشد
آن به که بخود خاک شویم اول کلا	چون آن سرکافک می باشد

دل در دلبسته بظلم شده باد	تا بر درش از در رحم شده باد
چون نیت حجاب و بجز بستن	در پستی او مستی ماکم شده باد

ای روی تو کلن مان لب نقل نیند	عیش همه از لذت وصل تو لذید
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور	از دست منت با بگردن تو یزد

ای چشم من از نور زخمت چشمه نور	سر من از اسرار غمت جایی سرور
طا بر تو گشت جمله ذرات و ترا	خورشید صفت از همه ذرات ظهور

دور از زخمت ای شکل سیمین بود	لم بین من الوجود عین و اثر
هر چند که تلخ و جانستان باشد مرک	والله نواک منه اوسی و امر

چشم تو که زخمت خون حده بسته بکمر	در تمام تشنگی بکود پوشید کمر
----------------------------------	------------------------------

نی نی غلظم که در کستان زخمت	یکجای امید ز کس و نیلوفر
-----------------------------	--------------------------

از سبزه بصره انکرای لاله غدا	سر جابخط سبزه الف کرده بخار
بر تخته خاک کو بی اطفال بهار	پوسته الف مشق کند از زنگار

بر مایه جهان چه بر باد چه سپر	باشند بی لعلت صد محنت ایسر
رزیویش ز دیده طفل صغیر	صد قطره اسکت بهر کیو طر شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر	سیر آمده ام ز خوشیتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکستم	ای توبه ده و توبه بخش دستم گیر

ماییم بر آه عشق پویان همه سر	وصل تو بجد و جهد جویان همه سر
یک چشم زو خیال تو پیش نظر	بهت سر که جمال خبر دیان همه سر

بی مایه و سود خواهی آمد آنسر	بی گفت و شنود خواهی آمد آنسر
بسیار مرد با وج سستی مالا	زیر آنکه آنسر و خواهی آمد آنسر

جامی دم گفت و کوفه بندد که	دل شیفه خیال پسندد که
در شعر مدغم کرانما یه بناد	انکار سیه شد و رفتی چندد که

ای دل پی دلدار بنودی سرگز	جو نیند اسرار بنودی سرگز
جز بنود خودت نیست حجابی بحسب	از بود خود انکار بنودی سرگز

دلخسته و جان فگار مژگان خوریز	رفتم بدیار آن مهر کنیز
مسجای کمر کمر کرد و دل بستیز	ز دبا بک که با چپ نشینی بر خیز

کجاست صغیف تو ام ای یایه نا	افتاده بدم تو بصد عجز نایز
هر چند کنده ایم بیارشته دراز	چون شسته بدست است می آیم باز

ای فاضل منطقی بغیر مایدم رس	باس من از منطقی ازین پیش نفس
کشم ز تصور است و نقد بیا نش	عز ند بیک تصور سانج و بس

چون شب بصد سحر خیراں می باش	چون صبح شود در شکریاں می باش
آویز در آنکه ناکزیر است ترا	وزیر چه خلاف او کزیراں می باش

من در غم بجز دل بیدار خوش	تن در غم بجز دل بیدار خوش
تا کی چشم سر سگ حسرت ریزد	اندر غم بجز دل بیدار خوش

ای خاک درت کجاست ارباب خصوص	مازل شده ز اسما یح صف تو خصوص
از پر تو روی و خاتم لعل لبست	طاهر شده بر لمعانت و خصوص

ای ذات رفیع تونه جو من عرض	فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی از د	و از آنکه نباشی تو کسی نیست عوض

ای بر سپر این آں ناز و خط	پندار دیوی دلیل بعد بست و خط
در جمله کاینات بی سهو و غلط	یک عین فحش دان یک ذات فقط

آنرا که نه عاشق است از یار چه خط	و از آنکه نه شکران دیدار چه خط
با بنیاد چو چشم عالم پس نیست	ز انوار چه تمتع و از انوار چه خط

از تفرقه سحر تو و حلقه جمع	از بس که فشاندم اسک و شینه چو سمع
----------------------------	-----------------------------------

در دیده نماند اسکت و اکنون دلم	لوزاد علی العین دم فلو المرح
خویش نه نو زنگ خورده غنیت در غ	پنهان شده در نیام معنیت در غ
مرآت جمال آفرینش همه است	ماداده جلای خنیت در غنیت در غ
امروز چنین کز آسمان ریزد بر	ترسم که به پرای جهان ریزد بر
سایه ز بلور سره زاله سپهر	چون سودگی بلور از آن ریزد بر
کی باشد و کی لباس شتی شده	تا بان کشته جمال و جمل
دل در سطوات نور استهلاک	جان رعنات ثن و مستغن
یایم موج خیر حرمات شده غن	چیزی نه بجز غن و حلیه و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع	کشتی وجود ما سوی ساحل فرخ
هر روز و دم سوی کشت غناک	چون غنچه گریبان صبور زده چاک
باشد که بگوید کفن بسته ز کفن	با من خبری زان کل نوزده چاک

ای لاله دل سوخت و اس چاک	داری رخی از دواغ در دوش شاک
از خاک ز نو بر آمدی حسیت خبر	زان کل که بتاریک فروز چاک
کردم بطواف خانه یار سناک	سکنی دیدم نهاده انجا سناک
چون بودی زیار نما کرد و در	و اگر دیدم سناک زان دل سناک
بگذر بد یار یارم ای پیک سناک	بر خاک ریش بجای مس دیده مال
در صفت حال من کند از تو سوال	قلات من البهر علی صعب حال
ای چارده ساله که در حسن جمال	پنجم چارده رسیدی بجمال
یارب ز سرحد محبت آسبب دال	در چارده یک با بنی حد سال
در دیده عیان تو بود من غافل	در سینه نهان تو بود من غافل
از جمله جهان است من می حستم	خود جمله حبس تو بود من غافل
ای بر دهنمت نشاء صدا ز دل	هرگز زود دواغ تو چو لاله ز دل
روزی که بدل دواغ تو با خاک برم	لاله ز کلمه بر آید و ناله ز دل

کویم نفسی از من پس ای دل	گر شرط رست پس نفس ای دل
از آنکه نه عشق شناس حق پس باشد	ما بتوان میس و شناس ای دل
افلاک بود قوس جواش چو سهام	رامی حق و آما بکسر اسرار انام
مش دار که هر کار رسد تمام	وزدایره رضا منته پیر و کام
ما احسن با لک ای جهان کشته حمام	کامی ببران میر و کی کا بستم
خز تو که بر دگر زده در راهت م	از عاشق مجبور معشوق پیام
ماییم و دلی تنگتر از قفس میم	در زیر جفا و جور چون نعل حسیم
عاشق که چو بی کناره جوید ز بلا	چون لام الف ار شود سر پا بدیم
عمری بهوس باد هوا بمودم	در مرکاری خوش بگر پا لودم
در سر چه زدم دست زغم فرسودم	دست از ستم باز داشتیم و آسودم
گر در سفرم تو بی رفیق سفرم	در در حضرتم تو بی انیس حضرتم

۷۸۲ :

هر جا که نشینم و بهر جا که زرم	خز تو بنویس چو مرادی و کرم
رفت ای که بقید بیاں روی آرم	حرف غمناک بلوح دل بجا روم
اسکف جمال جاودانی دارم	حسنی که نه جاد و دان زان پزارم
خوش یکرم و ز تو چه پنهان دارم	کز بهر چه این چشم گریان دارم
مر چید ولی بوصل نهادن دارم	صد داغ بران ز پیم بجران دارم
که در موس روی کنوا آویزم	که در سوز غمت شکو آویزم
الغنه ز سر چه رنگ و بوی یابم	از حسن توفی الحال در آویزم
بهر تو بهر بد و بخت شافتم ام	تا موی ببریده کوه بشکافتم ام
از بهر چه رسیده پیش تو شافتم ام	تا ره بگرییم وصل تو یافتم ام
هر جا که زرم نوای عشق شنوم	بر خواں بلا صلاهی عشق شنوم
در دست روم بغیر درد تو کشتم	با کوه آیم صدای عشق شنوم

از زلف تو تار سی زردم رفتم	وز لعل تو رازی نشودم رفتم
ز کف غمت از دل زردم رفتم	العتب خفاک مده بودم رفتم
تا چند غلام گشت باینو باشم	در کش مکش کنیز و بانو باشم
بکجی خواهم که جادوان با غم تو	پادشاهان و سربرانو باشم
تا چند بی نفس و غا بازردم	تا یک ر عقل حیل پر دازردم
از تنگ وجود خود بنگامم	بایرب گرمی بعبدم بازردم
خوش آنکه ز قید خود پرستی برسم	وز تنگدلی و تنگدستی برسم
پیشم فضای احت آباد عدم	وز محنت تنگدستی برسم
مردم غم آن چهل میگویم	بی مری آن مهر کس میگویم
چون محرم رازی بچنان یافت نشد	با کافور و غامه در دل میگویم
کرد دولت وصل رشتیم حکیم	ای ز از نمان با کشتیم حکیم
کویند بکوی ادبسی می ایستد	چون دل خویش بسنایم حکیم

جانان تو تا چند من اندویشم	دین ما بر غم گرانتر از کوه شمش
دلدار اگر تو می دلداده منم	اندوه کشم از تو و انبوه شمش
این کاسه که من بی تو لب می آم	فی زنی شادی طرب می آم
چشم سیه و روز من کرد سینه	روشنیه خویش شب می آم
بگر بچان سر آکی پنهان	چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر مایه انبوه	شد بحر در انبوه مایه پنهان
یارب ز دو کون بی نیازم کردا	وز اسپر فقر سر فرازم کردا
در راه طلب محرم رازم کردا	ز ان ره که نه سوی است بازم کردا
یارب همه خلق ابرم بد خو کس	وز جمله جهانیان مرا یک سو کس
روی دل من صرف کن از هر جنتی	در عشق خودم بکجبت و بیکر کس
یارب دم از بتان سرکش برهان	وز خط خویش و عارضه شهنش برهان

یعنی که جان خویش برودن
بنای و مرا ازین کشش برهائ

رخ بنیادی که ماه کردنت این
لب بختیابی که لعل میگوشت این
سرمه تا قدمت نزدیک که خوبست
بجان اندیشه شکل موزدنت این

آمدن سری بخوانم آن قره عین
تا بان زلف او رخ کالین
میرنجند دیده اشک و میکت بنان
جامی چوین علی مقاسه الین

انرا که ریش شد در وج قلوب
نی مویش آورد بروی نی بارو
فاسد شده راز روزگار وارو
لایکین اصلح العطار و

تا رخ جهان که هست خرد و کلان
در جست در اوج شهر یار و پلایان
در سرور تشنوخان که فی عام کند
قدمات فلاں و فلاں و فلاں

خواسی بهیار خواسی بخواب
کس نیست بخیر چار صباغ زلف
آری دستش بعبادت بکنز زلف
که بهزد کنیز دازانت ازان

کل نیست ز تو بسخ روی من بر
لیکن آمد با تو بدعوی سپردن
زین جرم صبار شمش آوخت کنون
با چهره دویدش از کونناری خون

سرفصل کلی گزاف چرخ برین
آید ز زمیں بروی کل پرده شیش
آیم لبه خاک تو شاید با کل
سمراه بروی آمده با شتی ز زمیں

ای صفوت روح اعظم اینی تو
دی طلفت خاک آدم اینی تو
روی دگر است در سر اینی تو
ای سروده نزار عالم اینی تو

احی حسن جان به سیما از تو
وی جانب شان میل دل از تو
خوش شد دل ز دست ایشان مار
زایش نالیم باز خود یا از تو

نام تو که خامشی نمی شنید از تو
بر بسینه در قنوج بشتاید از تو
تکرار کسی کنم با آواز بلند
تا سمج زبانه کوشش پاساید از تو

یا من ملکوت کل شیئ بیده
طوبی لمن ارتضاک و خرا العنده
این لب که دلم جز تو نخواهد کاس
نقخواه بده کام دلم خواهد مده

ای در دل تو نزار شکل ز سیم	مشکل شود آسوده تر اول ز سیم
چون تفرقه هست حاصل ز سیم	دل را پیکری سپار و بکسل ز سیم

در غیر تم آرم با که چون سیکه و که	کستناخ رود بکوی آن پایه
او میرود و من از حق میگویم	کریاں کریاں که لبتنی گشت مع

از شربت ام و لاف مشرب توبه	در عشق تباں سیم غیب توبه
در دل هوس گناه و برب توبه	زین توبه نادرست عارب توبه

از میل مناسبت و ملاسی توبه	در نفس مباحی قبا سی توبه
در توبه چو است اضاف فضل خویش	زین توبه که میکنم الهی توبه

بسیم بقیای که خود نشا شده	بل گزینم و شادی همه از شده
خاکست وجود ما که در راه فنا	گشته همه کرد و کرد و بربا شده

دور از رخ تو نم ز جان بگشته	صد نایم ز خون دل بگشته
-----------------------------	------------------------

کاسی جگرم ز دست دل گشته	کاسی دلم از خون جگر گشته
-------------------------	--------------------------

ای انکه بر برو بگشتنا فتنه	در کوه رسیده پیش بگشتنا فتنه
پرسم خبری بهر خدا را بگشتی	کز کم شده من چه خبر یافت

مستی همه ذلت و موالت وضعه	زین مرحله مر که رفت الله مع
بگذر ز بر من نیستی تا یاب	فی الارض مرا غما کثیرا و مع

بایر سوی مقصدم رهبرید	مقصود دلم ز کعب و دیرید
با غیبه تو شغل نا کو راست مرا	شغلی با خود من را غی از غیبه

بود ایمین وجود عالم مثلاً	و ان ایمین را وجود ما و تو طلاً
ان آینه چون یافت جلا شد کمال	مستود جلال ذات داسما علماً

ای دل کی فضولی و بوجوبی	از من نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه ولی خواهی	در وادی ما و دری ما یفعل بی

کر خاک سرکوی مذلت باشی	رسوای سده شکر محبت باشی
بر زانکه بزدن و خود نمایی صد سال	شایسته مفتاح و دولت باشی
از پنج و شش درش بر آری	وز کش گش سپهر سرکش بر آری
خواهی که چشتی و خوش شیبای عدم	از نا خوشی خود خوش بر آری
از لطف قد و صباحت خد حکمی	در سلسله زلف مجید حکمی
از سر طرب فی جمال مطلق باب	ای پیغمبر از حسن مقید حکمی
ای از تو بیاغ سرکلی را رکنی	سر مرغی را از نشوق تو آسکنی
ما کوه ز غمهای تو زمره می شستم	بر خاست صدای ناله از سر کنی
رقی که دلم ز بار غم رنج کنی	با خاطر م از خار غم رنج کنی
مشکل که ز بیم بی تو چو آبی رود	ز نهار بنجاک مر قدام رنج کنی
نی ترک وجود غم فرا نیند کنی	نی آرزوی حیات پانیند کنی
آینده عمر جوانی از دست نبرد	در منت چه کردی که در آینده کنی



حادث که نهم من از معاد است	تا صید کنم ز ناجوی کاه می
پنجم موسی بود چون من فامی	بر صفحه ایام بماند نامی
چاره حکیم عمری اندیشه گشت	تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت
حال سرکوی فقر را حال چو دید	در حال حکیم کیمیا را بگذشت
تا خط شد بلای دین را	پنی از حال دین شیر را
ماه و خور خالی ز بسکیند	پیش و تیت بخد مت یستند
چه خوش باشد که در گساریم	و دهم در دول گویند بام
مت بول الله تعالی و توفیقته فی یوم الاثنين ۲۶ شعبان المعظم سنة اثنی و خمیس بسم الله	
م	





کتابخانه خانقاہ حنفیہ
دہلی